

لا حول ولا قوة الا بالله العلی العظيم



رمان حس ممنوعه

بقلم نیلوفر قائمی فر

تھیه شد در باغ رمان

این رمان فروشی است!

پخش و یا دانلود رایگان آن حرام و قابل پیگرد است.

حتما بخونین

دوستان فرهیخته و اهل رمان و کتاب من، سلام، علی بلاغی هستم، مدیر گروه باغ
تمنا می کنم متن زیر رو کامل بخونین، عزیزان تمنا کردم ها، لطف کنید حتما بخونین
یه صحبتی داشتم در مورد خرید رمان های مجازی که بصورت پرسش و پاسخ مطرحش میکنم...
ببینید دوستان دو تا مساله اینجا مطرحه :

1. چرا باید اصلا این رمان رو بخریم؟!

2. من این رمان رو خریدم، شما چرا میگین نمیتونم اینو با کسی به اشتراک بگذارم؟!

خب جواب بنده به سوال اول اینه که دوست عزیز، نویسنده ی این رمان کم زحمت نکشیده و
خون دل ها نخورده واسه ی نوشتنش، تایپیست چشمش کم اذیت نشده پای
مانیتور، گرافیکست که کاور زده... وبمستری که سایت رو ساخته... کسی که مدیریت کرده و
برنامه ریزی کرده... و و و ...

همه ی این افراد و امثالهم سالانه چندین رمان زیبا بصورت رایگان در اختیار شما قرار
میدن، همین خانم قلمی فر در حال حاضر زندگی به وقت اقلیما رو رایگان قرار میدن توی کانال
شخصیش، رمان زندگی زناشویی رو هم همین چند وقت پیش بصورت رایگان منتشر کرد... پنج
تا رمان هم قبلا رایگان پخش کرده...

این بچه ها حقشون نیس با یه درآمد اندکی یه شور و شوقی داشته باشن که از ادامه ی این
حرکت فرهنگی دست نکشن؟! حقشون نیس خدائی؟! پس بخرین رمان ها، بخرین تا بدونیم
کسی قدر کارامونو میدونه و حمایتمون میکنه...

جوابم به سوال دوم هم اینه که دوستان عزیز من، خواهش میکنم اول قوانین مربوط به فروش
اینترنتی فایل های مجازی رو حتما بخونین...

با یه فرضیه توضیح میدم واستون، ببینید این فرضیه عین واقعیت هست :

شخص شماره 1 به هر طریقی فایل نیمه و رایگان رو دریافت کرده، خوشش اومده از رمان و میاد از سایت این رمان رو میخره، میره میخونه، به فرض بیشتر خوشش میاد، فایل رو توی تلگرام واسه ی دوست نزدیکش میفرسته، رمان خوبیه، بخون حتما

دوستش که شخص شماره 2 هست رمان رو میخونه، اونم از قضا خوشش میاد...

شخص شماره ی 2 توی یه گروه تلگرام کتابخونی حضور داره، یکی میاد میگه رمان حس ممنوعه رو دارین؟ اینم که از همجا بی خبر، حرفای منو هم که اول فایل هست رو نخونده، براش فوروارد میکنه، اونم تو گروه!!! خب حالا شخص شماره 3 و 4 و 5 و 6 و ... همه دانلود میکنن، میخونن و ... از شانس خوب ما یه ادمین کانال هم توی اون گروه هست، رمان رو هم نمیخونه ها اصلا از نویسندۀ خوشش هم نمیداد حتی! ولی خب رمان جدیدۀ! داغ داغ و تنوری! ممبر جذب میکنه حتما! سریع برمیداره پست معرفی رو با لینکای کانال خودش میسازه، اسم فایل رو هم عوض میکنه یوزرنیم کانال خودشو میزنه جای آدرس سایت و میذاره تو کانالش و حالا اعضای یه کانال که معلوم نیس تعدادشون چقدره همه این رمان رو رایگان دارن! هیچکدوم هم که این متنای اول فایل رو نمیخونن، یه راست میرن سراغ متن رمان! اونوقت هس که ما (نویسنده و تیم همراه) به خاک سیاه نشونده میشیم، اون عزیزان هم آتش جهنم رو برای خودشون رزرو میکنن...

حالا اگر اون شخص 1 بفهمه چپشده، آیا با وجدان خودش کنار میاد؟! اجبران میتونه بکنه؟! فقط میتونه یه ببخشید بگه و لابد ما هم باید بقول معروف بگذریم و حلال کنیم؟! نه جانم از این خبرا نیس، هیچکدوم از این بچه ها راضی نیستن که این همه زحمتشون مفت و مجانی دست به دست بشه... پس لطف کنین رعایت کنین و یا رمان رو بخرین و بخونین یا اصلا نخونین!

دوستان من شما وقتی یه کتاب به کسی میخواین قرض بدین، کتاب رو بهش میدین، بعد اون بهتون برمیگردونه! از کتابه که فتوکپی نمیگیرین بهش بدین! اونم از کتاب فتوکپی های بی شمار نمیگیره که توی جمع های دوستانه، خنوادگی و ... منتشر کنه! درست میگم؟ این رمان هم همون شکلیه، پس لطفا رعایت کنین.

در کل لطف کنید حق الناس رو فراموش نکنین.. و لطفا این سایت (www.baghistore.com) رو بین دوستانتون به اشتراک بذارین... والسلام

مقدمه ی نویسنده :

قبل نگارش متن اصلی رمان؛ حائز اهمیت هست که توضیح بدم، این رمان مانند رمان های دیگر کاملاً براساس موضوعی مشابه با واقعیت نوشته شده و تنها قسمت های حاشیه ای رمان، ساخته ذهن بنده هست.

شخصیت های اصلی رمان یکی از مراجعانم بوده که دچار این مشکل بوده، قابل ذکر هست که موضوعات پرداخته شده در این رمان یکی از پروژه های ترم هشتم دانشگاهم بوده و یکی از پوشیده ترین آسیب های اجتماعی است که در اجتماع کوچیکی به نام خانواده رخ می ده و اشاعه مخربش به جامعه برمی گرده.

علت نگارش این رمان بیشتر اطلاع رسانی بوده، نه به مشکل اصلی پرداختن.

کسانی که این رمان رو می خونند ابداً در محدودیت سنی قرار ندارند و توصیه ی کارشناسی بنده به افرادی که درگیر این معقوله هستند مراجعه به مشاور درمانی هست یا مدد کار اجتماعی که بعد از مصاحبه، به روان شناس ارجاع می ده و مطمئناً این عارضه قابل درمان هست.

اگر سن شخص فاعل یا مفعول کم هست، زیر پانزده سال، توصیه میشه به اورژانس اجتماعی مراجعه کنند. به ویژه اگر این معقوله در بحث اجبار و زور اعمال شود.

و در آخر «دوره آخر الزمان، وقتی هست که از روابط انسان ها عرش خدا به لرزه در می آید.»

ارادتمند شما عزیزان، نیلوفر قائمی فر

خلاصه ای از رمان :

گاهی آدم اشتباه میکنه

یه اشتباه بزرگ که سالها خودشو نمیبخشه، اما بعضی اشتباهات انفرادی نیست ، بعضی اشتباهات دیگران با یه تلنگر از سمت ما اتفاق میوفته که هرگز جبران پذیر نیست حتی اگر شما بخاطر اون تلنگر مخرب همیشه پشیمون باشید ... هرگز نمیتونید زمانو به عقب برگردونید

زندگی من درست عین یه دیووانگی لحظه ای، بدست خودم کنفیکون شد و آتیشی بپا کردم که همه ی زندگیمو باهاش سوزوندم

هوس این آتیش از من بلند شد و اون کسی که این آتیشو فوت کرد باد زد تا گر بگیره کسی نبود جز....

وحشت کرده بودم، وحشتی ناشناخته، هم ترس بود وهم... هم یه حس غریب، دلم می خواست فرار کنم ولی به زمین چسبیده بودم، صدایی تو قلبم و گوشم می زد، ماچیکار کردیم؟! چطور ممکن؟ شاید این یه خوابه، برگشتم نگاه کردم، نگاه می کرد، نگاه، نگاه، نگاه...

_حامد!

_هیس.

_حامد... خاک بر سرمون...

_هیس...

_چی شد یهو؟!!!

_انقدر صدا درنیار ماما اینا بیدار می شن.

_صدا درنیارم؟ خاک بر سرمون حامد باورم نمی شه!

حامد از حالت خوابیده بلند شد نشست، با وحشت به در نگاه کردم، از شیشه بالای در اتاق، تاریکی اعلام می کرد که ماما و بابا هنوز خواب هستند، بابا... وای بابا...

_حامد بابااااا...

با صدای خفه گفت: «آهههههههه، خیرالنساء!!»

نور کمی از تلویزیون که مدت ها بود فیلمش تموم شده بود و تنها ارزش یه صفحه آبی تیره مونده بود، چهره ی حامد و نشونم می داد. صداش توی گوشم دوباره اکران شد: «آخخخخ نسا.»

با وحشت بهش نگاه کردم، بازو هامو توی چنگش گرفت و تکونم داد و گفت:

_نساء، چته؟ منم، حامد برادرت.

موهایش آشفته بود، عضلات سرشونه اش چقدر داره خودنمایی می کنه، اون یه مربی بدن سازیه، هیکلش فوق العاده است، همیشه توی خلوت ترین

گوشه‌ی ذهنم می‌گفتم: «خوش بحال اون‌که زن حامد بشه، ببین لامصب از خودش چی ساخته، قد بلند، کل هیکلش یه مثقال چربی نیست، بابا خیلی بد سلیقه است که می‌گه "حامد از زندگی فقط دمبل رو شناخته" آخه حیفش نمیاد نگاه کن داداشم تندبسی از یه هیکلی مردونست... داداش؟! داداش؟!

_نساء خاک بر سرت هیس چرا گریه می‌کنی؟ تو خواستی خب.

_می‌زدی تو دهنم.

موهای باز و پریشونم و دورم ریخته بودم، زانوهام و تو بغلم گرفتم و سرم و رو زانوم گذاشتم. تا حالا تنم گوله‌ی آتیش بود الان گوله‌ی یخ، یخ کردم از کاری که... دروغ بگم فکرش و نمی‌کردم؟ فکرش و می‌کردم.؟!

حامد_ تو شروع کردی، تو... من فقط دستم و روی زانوت گذاشته بودم.

سر بلند کردم، طعم شور اشکم از روی لبم به دهنم رفت، نگاه حامد به لبم کشیده شد، با همون خیرگی گفت:

_ تو دستم و گرفتی و کشیدی رو تنت.

اشکام و با حرص پس زدم و با صدای خفه گفتم:

_ چرا انداختی تقصیر من؟ می‌تونستی بذاری بری، تو بودی که با نگاهت گفتی «ادامه بدم»

حامد یکه خورده نگام کرد و نفسش و بیرون داد، به تلویزیون نگاه کرد و گفت:

_ نباید می‌دیدیم.

_مگه بار اولمون بود؟

حامد بلند شد سرم و به زیر انداختم صدای پوشیدن لباسش اومد، بلند شد رفت طرف در اتاق، در رو یکم باز کرد یه نگاه اجمالی به بیرون انداخت و دوباره در رو بست و قفل کرد.

یکه خورده و با وحشت گفتم:

_ قفل نبود؟

حامد_ انقدر خنگی که خدا می دونه، نخیر!

با چشمای از حدقه بیرون زده با وحشت گفتم:

_ اگر مامان یا بابا می اومدن چی؟

چنگ زدم به صورتم و گفتم:

_ اگر ما رو می دیدن چی؟

حامد_ آه، هیس صداتو بیار پایین؛ بیدار می شن.

_ وای وای

دستم و رو قلبم گذاشتم، یادم افتاد حامد لباسم و تو تنم دریده، به لباسم نگاه کردم قبلاً یه تی شرت جلو باز بود الان یه دگمه هم روش نیست، لبه اش پاره شد، لباسم و از قسمت جلو تو مشتم روی سینه ام جمع کردم، حامد آرام گفت:

_ این، یه راز.

سر بلند کردم گفتم:

_ من فکر کردم فردا باید تو روزنامه کثیرالانتشار جار بزنیم.

حامد نگام کرد و سکوت کرد و بعد چندی گفت:

_ مراقب بودم.

سر بلند کردم نگاش کردم، لبهام و روی هم فشردم، الان ما دوتا چی هستیم؟ شبیه چی هستیم؟ چرا اینطوری شد؟! از این پدر مادر ما دوتا خواهر برادر چطور از آب در اومدیم؟ ما همین چند دقیقه قبل با هم رابطه داشتیم، اونم بدون این که یکمون عقب نشینی کنه، بعد حامد می گه «مراقب بودم.»

همیشه رومون با هم باز بود؛ بابای تعصبی، مامان خشکه مذهبی باعث شده بود من و حامد با هم غریبه نباشیم چون... چون از رفتارای پدر مادرمون بیزار بودیم.

اولین باری که باب صمیمیتمون باز شد، وقتی بود که حامد با دوستاش اومد دم مدرسه دنبال من، هیچ وقت این کار رو نمی کرد ولی اون سال، مدرسه هامون کنار هم بود، حامد رفته بود کلاس سوم راهنمایی من اول راهنمایی مدرسه راهنمایی دخترانه و پسرونه دقیقاً دیوار به دیوار هم بود.

خدا می دونه وقتی بابا دید من بین حامد و دوستاش داریم سلانه سلانه می آیم خونه تو خیابون چه آبرویی از ما برد، یکی تو سر حامد می زد یکی تو صورت من که ما بی حیاییم، بی آبرویم، چه معنی داره حامد با دوستاش بیاد دنبال من، بعد منم راضی بشم با حامد بیام.

حامد فقط وسط کتک کاریا می گفت: «آخه چرا می زنی؟» بابا هم می گفت: «بی غیرت، بی ناموس، بی وجدان...» و دوباره می زد. حامد خودش و سپر بلا می کرد، هرچی حامد قد و قواره داشت من ریزه میزه بودم، دوتا چک اول و خوردم افتادم زمین، دوستای حامد جلوی بابا رو گرفتند و بابا هم دوتا تو سر اونا زد و چهارتا فحش بارشون کرد و با داد و هوار ما رو برد خونه؛ اون سال بدترین سال زندگی من بود، من و حامد از خجالت سر تو محل بلند نمی کردیم؛ حامد می گفت: «دوستاش می گن "حال بابای دیوونه ات خوبه؟"، "حامد مواظب باش گربه ی نر نیاد تو حیاطتون و گرنه بی ناموس می شی." "حامد شنیدم مامان بابات گرد افشانی کردن تو و خواهرت به دنیا اومدین"» بیچاره حامد اون سال خونریزی معده کرد؛ همین یه قضیه باعث شد هر دومون با بابا لج کنیم، یه سال با بابا قهر بودیم تا یه ماه اول ما رو می زد ولی حرف نمی زدیم مادرم می رفت می اومد می گفت: «شما دوتا از قوم بنی اسرائیل هستید، شما دوتا برادرای یوسفید، شماها از نژاد پسر نوح هستید.» خدا می دونه چقدر با حامد می خندیدیم، آخه چه ربطی داشت؟

حامد از همون سال رفت باشگاه، تصمیم گرفت قوی باشه، زورش تو بازویش بچربه، که نذاره کتک بخوره، نذاره من کتک بخورم؛ حامد می گفت: «تو دبیرستان یه قانون هست "اون که قوی تره، حرفش قرآن"» تو دبیرستان حامد

نسبت به بقیه پسرای پانزده ساله درشت‌تر بود حتی از سال بالایی‌ها، دوستاش و از سال سومیا انتخاب کرد، هرروز می‌رفت باشگاه، پول باشگاهش و از فروش فیلم‌ها و نوارها یواشکی تو مدرسه درمیاورد چون بابا به ما پول نمی‌داد؛ چون باهاش قهر بودیم... حامد پول تو جیبی من و می‌داد. از همون سال‌ها بود که فیلم‌هایی که می‌فروخت و سه شب یواشکی با هم می‌دیدیم؛ تلویزیون ما همیشه توی اون اتاق تکی ته خونه بود که اتاق خواب من و حامد بود؛ چون از نظر مامان تلویزیون مکروه بود ولی از نظر بابا تلویزیون تا مادامی که تحت کنترل اسلام هست گناهی به وجود نمیاره یعنی ماهواره ممنوع، اگر این ویدیو جز فیلم‌های آموزنده یا فیلم‌های ساخت خود ایران توش باشه هم این ویدیو می‌شکنه هم استخون‌های ما.

ولی من و حامد تقریباً سه شب درمبون توی اتاق فیلم‌هایی می‌دیدیم که اصلاً به درد سن ما نمی‌خورد ولی برامون جذاب بود و از این که هنجار شکنی علیه بابا رو داشتیم حال می‌کردیم.

من و حامد هم معمولاً توی هموون اتاق می‌خوابیدیم و اینطوری بود که هر چند دقیقه یه بار یکمون وظیفه داشت چک کنه که مامان و بابا خوابن یا نه و طی این ده دوازده سال هرگز نفهمیدن که ما خیلی شبها خواب نبودیم فیلم می‌دیدیم، خیلی شبها حرف می‌زدیم، حرفایی که شاید هیچ خواهر برادری به هم نگویند ولی ما گفتیم چون توی خونه‌امون دوتا غریبه‌ی آشنا بودیم.

باورها و هنجارها و عقاید مادر پدرمون با ما زمین تا آسمون فرق داشت، بین ما و والدینمون هیچ وجه اشتراکی نبود.

بین ما این جا افتاده بود که هرچی اونا می‌گویند ما برعکس انجام بدیم تا دلمون خنک بشه، چون اونا خشک مقدسن، حزب الهی هستن، قدیمین... بین ما و والدینمون دنیا دنیا فاصله بود.

حامد نزدیکم نشست، نگام کرد، نگاهش تغییر نکرده بود انگار همیشه همین بود، انگار هیچ اتفاقی رخ نداده، با پاش زد زیر تی‌شرتش که روی زمین افتاده بود و گرفتش و پوشیدش و آرنجش و روی زانوهایش گذاشت و کف دستاش و پس سرش گذاشت، منتظر بودم که چی می‌گویند من که قفل کردم. حامد بدون این که سر بلند کنه گفت:

_ اصلاً مگه چی شده؟
 _ آره خب یه فیلم دیدیم دیگه.
 برگشت با همون فیگورش نگام کرد و گفت:
 _ با کسی بودی قبلاً؟
 _ تو که بودی، ماهر.
 _ نه پس، سن دایناسور دارم، کشیش کلیسام.
 نگاهی سرسری به بدنم کرد و گفت:
 _ تو چی؟
 _ لئوناردو داوینچی، با اون دختر میمونه بودی؟
 _ الان وقت ایناست؟
 _ آخه وسطاش گفتمی «زویا»
 حامد با خنده گفت:
 _ واقعاً؟ حتماً شبیه اون عمل کردی.
 با لگد زدم به رون پاش و گفتم:
 _ دختره مریض نبود...
 حامد شاکی نگام کرد و گفتم:
 _ آخه اون خیلی دافه.
 حامد باز خندید و گفت:
 _ خیلی تو کفم بودی؟
 با لگد یه بار دیگه زدم به رون پاش که عین سنگ بود و گفتم:

_ اُ آ، من زویا نیستم.

حامد خندید و خم شد طرفم لپم و کشید و گفت:

_ آره میدونم تو جیگر منی...

اومدم صورتم و بکشم تعادلش و از دست داد افتاد روم و چشم تو چشم هم شدیم و گفتم:

_ لامصب می افتی رو آدم حداقل خودت و سبک کن.

حامد باز خندید و موهام و از صورتم کنار زد و گفت:

_ چیکار می کنیم؟ هرچی تو بگی.

_ من می گم دارم له می شم، انصافاً خیلی خری حامد.

حامد خندید و زد آروم تو سرم و از رو بلند شد و گفت:

_ پاشو لباسست و بیوش دم صبحِ الآن اذان نزده بابا می ره خدا رو غافل گیر کنه.

حامد رفت طرف تلویزیون تا خاموشش کنه، از جا بلند شدم و زیر لب گفتم:

_ یه دست لباس می خریا وحشی.

حامد خندید رفت قفل در رو باز کرد و گفت:

_ تقصیر خودت بود ولی چشم... نسا؟

اومدم از رو تخت بلند بشم کمرم و گرفتم و گفتم:

_ هاااااان؟

حامد برگشت نگام کرد و گفت:

_ اذیت کردم؟

پوزخندی از خنده زدم و گفتم:

_ عذاب وجدان گرفتی؟

حامد قاطعانه گفت:

_ من حس پشیمونی ندارم ولی اگر تو پشیمونی من هرچی تو بگی می‌کنم.

صدای در اومد، حامد سریع تلویزیون و خاموش کرد و گفت:

_ ای تو روح تو دو ساعته می‌خوای لباس بپوشی برو زیر پتو نمی‌خواد.

سریع خودشم دوبید طرف تختش و منم پریدم زیر پتو، یهو بلند شد و از پایین شوفاز یه چیزی برداشت و دوبید طرف تختش و گفتم:

_ چی بود؟!

حامد_ هیس.

در اتاقمون باز شد چراغ روشن شد، بابا گفت:

_ حامد، نسا پاشید وقت نمازه. حامد، حامد! حامد... حامد، نسا... نسا، حامد...

حامد_ ای بابا!!!!.

بابا_ درد بابا، پاشو دیگه مرتیکه گلوم پاره شد.

حامد_ خب کمتر داد بزن فشار بهت نیاد.

بابا_ خدا همه رو از سر حکمت آفریده تو رو برای چی آفریده من موندم.

حامد که نیم‌خیز بود سری تکون داد و گفت:

_ حتماً نماز شبت قضا شد، خدا من و نصیبت کرد.

بابا دمپایی روفرشیش و درآورد پرت کرد طرف حامد و داد زد:

_ من و مسخره می‌کنی توله سگ پدرسگ؟

حامد که جا خالی داده بود، سر و سینه‌ای صاف کرد تا غیر مستقیم به بابا بفهمونه "یادت باشه الآن من از تو گنده‌ترم" بابا نفس زنان نگاهش کرد و نگاهش به من افتاد که تا خرخره زیر پتو بودم و گفتم:

_ تو چرا بلند نمی‌شی؟

حامد_ آخه صدای آدم و درمیاری دیگه، همه چی رو باید گفت؟ سی روز تو ماه که نماز نمی‌خونه.

بابا یهو داد زد:

_ صدات و ببر بی‌حیای بی‌غیرت

از اتاق رفت بیرون، به حامد نگاه کردم و گفتم:

_ الآن می‌ره به مامان می‌گه دروغت درمیاد.

حامد_ پس تو همون‌جا بمون سرجات تا مامان بیاد بالا سرت اون لباسای ژنده شده‌ات و ببینه

_ پاشو بیرون و بپا.

حامد یه چیزی رو پرت کرد طرفم و از جا بلند شد، دیدم جز لباسایی که هر کدوم و یه طرف پرت کرده بود و لحظه‌ی آخر از رو زمین تیکه باقی مونده رو جمع کرده بود.

پا شدم لباسم و عوض کردم و این این لباسارو زیر تخت قایم کردم و صدای مامان اومد:

_ حامد، چرا دم در نشست؟ نماز خوندی؟

حامد_ ویدیو چک تقدیم کنم؟

مامان_ نسا خوند؟

حامد_ چقدر از خدا حقوق می‌گیری مامان؟ خیلی پیگیری می‌کنید!

حامد _ دیگہ نمی زنم.

معنادار نگام کرد و گفتم:

_ دیدی کرم داری حامد.

حامد خندید و گفت:

_ تو کرم انداختی تو جونم الآن مظلوم شدی، تو از اون‌هایی که با دست پس می‌زنند با پا پیش می‌کشن.

_ خوبه، انگار تجربه‌ات خیلی بوده که طبقه بندی‌ام کردی.

حامد_ جون حامد راستش و می‌گی؟

رو تختم دراز کشیدم و دستم و زیر سرم قلاب کردم و گفتم:

_ چی؟

حامد_ با فرزین بودی؟

نگاش کردم و گفت:

_ همیشه برام سوال بود.

_ چرا الآن می‌پرسی پس؟

حامد_ بگو.

_ نه.

حامد_ چرا؟ تو که دوسش داشتی.

_ ولی بهش اعتماد نداشتم.

حامد چشم‌اش و ریز کرد و گفت:

_ به من اعتماد داری.

_ سوالی بود یا حدس زدی؟

حامد با اون لبخند شیطان رو صورتش گفت:

حامد_ تاکیدى بود.

_ نچای؟

حامد_ تو داغى نمى چام.

_ انگار تو تو کف بودى چراغ سبز مى خواستى.

حامد_ آره از سر pool party تو کفم.

خندیدم و گفتم:

_ مى دونم، ولى خيلى ضايعى وقتى آدم و اون طورى نگاه مى کنى.

حامد خندید و گفت:

_ بهت سِت نارنجى ميا.

نگاش کردم سکوت کردم، مامان در اتاق و يهو باز کرد و گفت:

_ چرا در اتاق بسته است؟

حامد_ وقتى دوتا محرم هم با هم زیر يه سقفاند شيطون بازم کمبود سوژه

پيدا مى کنه ميا.

مامان دستش و گاز گرفت و گفت:

_ استغفرالله ربى و اتوب اليه؛ در باز باشه.

_ چراغم خاموش کن.

مامان چراغ و که خاموش مى کرد همچنان ذکر مى گفت:

_ استغفرالله... استغفرالله... استغفرالله...

حامد_ گناه هاى همسايه ها هم بخشیده شد.

من و حامد خندیدیم و مامان گفت:

_ یه بزرگی راه می‌فت استغفار می‌کرد می‌گن «آقا شما که گناه نمی‌کنید استغفار برای چی؟» گفتند: «این استغفار برای سال‌های قبل، وقتی بازار آتیش گرفت و خبر آوردن که بازار تو آتیش سوخت پرسیدم "مغازه‌ی من چی؟" گفتند "نه به خیر گذشت مغازه‌ی شما سالمه" یعنی مال من ارزش داره مال مردم مهم نیست، من خدا رو به خاطر این که مغازه‌ام نسوخته بود شکر کردم این شکرگذاری بی‌جا کفر و گناه بود»

من و حامد با سکوت مامان و نگاه کردیم، حتی تو تاریکی‌ام صورتش و می‌دیدیم، با اون چادر سفیدش و مقنعه‌ی چونه دار و تسبیح عقیق نارنجی که یادگاری مادرش بود؛ مامان برای چی استغفار می‌کرد؟ اصلاً خدا می‌شنوه؟ کی می‌دونه شاید مردیم و همه چی تموم شد...

حامد_ نساء؟

_هااان؟

حامد_ هی می‌گن بگو «خدا رو شکر» می‌گم «خدا رو شکر» می‌گن «بی‌جا کردی، بگو استغفرالله» بالاخره چی کار کنیم؟

هر دو زدیم زیر خنده. رو به هم هر دو پهلوی خوابیده بودیم، تختامون رو به روی هم بود، به هم نگاه می‌کردیم انگار تغییر خاصی رخ نداده بود. یه چیزی بین ما اتفاق افتاده ولی ما داریم یه جور طبیعی رفتار می‌کنیم که انگار حق با ماست، اصلاً چرا گفتند خواهر و برادر نمی‌تونند با هم باشند؟! من گناه کردم؟ همون عمل ترسناکی که همیشه مامان و بابا ما رو ترسوندن ازش، خدایی وحشتناکه اگر طبق قواعدش عمل نکنیم ما رو خواهد سوزوند؛ اگر قراره هم تو این دنیا بسوزیم هم اون دنیا ترجیح می‌دم این دنیا رو خوش بگذرونم.

حامد خوابید ولی من درگیرم، اون راحت پذیرفته و انگار راضی ولی من دارم ادای بیخیال‌ها رو درمیارم.

من همیشه تو رویام با جسم حامد بودم، همه‌ی اندام‌هاش جز به جز حامد بود. حتی مدل موهاش حتی خالکوبی روی بازوشم شبیه حامد بود، اما... جرأت

نمی‌کردم قیافه‌ی حامد و واضح تصور کنم در حالی که ناخودآگاه قیافه‌ی حامد به نظرم می‌رسید.

از جا بلند شدم روی تخت نشستم، دوره کردم تموم اتفاقات اون نیم ساعت چهل دقیقه معاشقه رو... معاشقه؟! مگه می‌شه دوتا خواهر برادر عاشق هم باشند؟ این عشقه؟! به حامد نگاه کردم، اون دخترای زیادی تو زندگیش وارد کرده، اما من همیشه می‌ترسیدم از ورود یه پسر به زندگیم می‌ترسیدم حتی فرزین هم سر کل انداختن باهاش وارد زندگیم کردم ولی چرا... امشب چه مرگم شد؟! به تلویزیون نگاه کردم، مامان راست می‌گه؟ تلویزیون اسباب گناهه؟ اگر این فیلم و نمی‌دیدیم شاید هنوز همه چی خوب بود؛ من ترسیدم؟ اگر بابا راست بگه چی؟ می‌گه... خدا چند سال قبل یه دختره رو چون قرآن و پاره کرد شبیه کانگورو کرد، دست گذاشتم رو صورتم... خب من نیاز دارم، چی کار کنم من برم خواستگاری پسرا؟ بعد هم ازدواج بیخوده، مسخره است، باید دوست پسر می‌گرفتم؟ کار درست این بود؟ شاید اعراب کار درستی می‌کنند، شنیدم دختراشون و ختنه می‌کنند تا از شهوت دور باشند.

به حامد نگاه کردم، چرا اون کنکاش نمی‌کنه؟! انگار هر لحظه می‌گذره من دلوپس‌تر می‌شم! حالا که حامد خوابِ انگار ترسیدم! سرم و بلند نمی‌کردم به بالا سرم نگاه کنم، حس بدی داشتم، به کنار رون پام دست زدم، درد می‌کرد، حامد وقتی می‌بوسیدتم کنار پام و محکم توی دستاش فشار می‌داد، چقدر نفساش داغ بود پشت لبم و می‌سوزوند... دست گذاشتم روی لبم، اصلاً نمی‌خواستم این‌طوری بشه فقط وقتی داشتیم اون فیلم و می‌دیدیم همه چی یهویی شد، حامد دستش و روی زانوم گذاشت و آروم دست روی زانوم و نوازش کرد، هم‌زمان با صحنه‌ای از فیلم بود که مرده تن زنه رو نوازش می‌کرد، دستم و روی دست حامد گذاشتم کف دستش عین آتیش بود، منم یه پیرهن تا بالای زانوم که از بالا تا پایین دگمه‌های ریز می‌خورد تنم بود، روی تخت من نشسته بودیم و پام و رو پام انداخته بودم، از صحنه‌های فیلم طپش قلب گرفته بودم، دست حامد که روی پام اومد انگار آدرنالین بهم تزریق کرده بودن، هیجان درونیم مضاعف شده بود، دستش و آهسته بالاتر کشیدم انگار این من نبودم، انگار یه موجودی از درون داشت من

و هدایت می‌کرد، ابداً به مشمئز بودن قضیه فکر نمی‌کردم، انگار حامد می‌خواست تا من کارش و تأیید کنم دستش و کاملاً زیر پیرهن فرو برد، اول حتی اراده نگاه کردن بهش و نداشتم، صدای نفسم داشت گوش خودم و کر می‌کرد، هرگز تجربه‌اشو نداشتم، اما حامد انگار با تجربه‌تر از این حرفا بود تا من و مغلوب کنه... به حامد نگاه کردم بالشش و بغل کرده بود و دمر خوابیده بود، دست گذاشتم رو لبم، حامد... وقتی یه پسر اذیتت کنه اگر خیلی عاقل باشی حتماً به برادرت می‌گی که هوات و بیشتر داشته باشه، یکی مزاحمش می‌شه، اما حالا اون برادر منه، ولی من خودمم مقصرم.

تنم بوی و می‌داد اون ادکلن 212 مردونه‌ای که زویا برای تولدش آورده بود الان رو تن منه؛ زانوهام و تو بغلم گرفتم، من خواستم حامد اومد جلو... من... من... حیوونا هم با خواهر برادرشون رابطه دارن؟! دستم و روی گوشم گذاشتم صدای حامد تو گوشم پیچید: «هیس تو گوش من ناله کن، جونم...» وای وای... برادرم بود! وحشت عین برق تو تنم دوید...

_ نسا... نسا... چیه؟

سر بلند کردم و گفتم:

_ حامد...! حامد ما گناه کردیم.

حامد یکه خورده نگام کرد، صورتش و جمع کرد و گفت:

_ خواب دیدی؟

_ نه... نه... نخوابیدم.

حامد_ چرا تنت یخ کرده؟

به دست حامد نگاه کردم جفت آرنجام و دربر گرفته بود، آرنجام و از دستش کشیدم بیرون و خودم و عقب کشیدم و پشتم و به دیوار سرد چسبوندم با وحشت به حامد نگاه کردم و حامد گفت:

_ چیه عزیزم؟ از چی ترسیدی؟ از من؟ من حامدم!

_ حامد...

زدم زیر گریه، حامد هول شد اوومد رو تخت جلوی دهنم و گرفت و گفت:
_ هیس هیس لامصب چرا عقب مونده بازی درمپاری مگه چی شده؟ خاک بر
سرت لنگه بابا اینایی دیگه...

دستش و پس زدم و وحشت زده گفتم:

_ گناه کردیم.

حامد_ گناه دیگه چیه؟ نه تو اذیت شدی نه من نه دیگران پس خطا نبوده
هیچ ثوابم داشت، به تو مگه بد گذشت؟

_ ما خواهر برادریم.

حامد_ یه ساعت قبل تو بغلم لهله می زدی الان یادت افتاد خواهر برادریم؟

_ من نفهمیدم...

با بغض گفتم:

_ نفهمیدم...

تند تند روی لبم رو با کف دستم پاک کردم و زیر لب می گفتم: « نفهمیدم...
نفهمیدم... »

حامد شاکی نگام کرد و گفت:

_ بگیر بخواب اسکل مشنگ، تو از بچگی همین بودی، کلاً خرت از پل بگذره
جفتک می ندازی، بگیر بخواب.

_ من می خوام برم حموم.

حامد_ آره برو، آب سرد هم رو سرت بگیر شاید مغزت خنک بشه.

با چشمای باز گفتم:

_ تو چی حسی نداری؟

حامد یکم نگام کرد گفت:

_ دارم می گم به دخترای مردم خندیدم سرم اومد، حس پشیمونی، کاش به زویا می خندیدم.

_ تو... تو... ناراحت نیستی؟

حامد سری تکون داد . گفت:

_ واقعاً چرا خیلی ناراحتم نسا، می دونی چرا؟ که تو انقدر کوتاه فکر و احمقی، پاشو جمع کن خودت و، گناهه، آره خدا بیکاره نصفه شبی چرتکه حال و حول من و تو رو بندازه، خدا الان سرگرم آمریکا بود که اونجا صبح بود شب مردم غلطی نمی تونند بکنند تهش همین خوش گذرونی ساده یه دزدی که اون دزدم زحمت می کشه دیگه، شغلش، همه که نباید مهندس و دکتر باشن...

به حامد هنگ کرده نگاه کردم، چرا انقدر چرت و پرت می گه؟ انگار برای حامد مهم نیست!

_ یعنی برای تو مهم نیست؟

حامد زد به شونه ام و گفت:

_ بین دنیا دو روزه تا می تونی صفا کن انقدر هم به حق من جفا نکن حالا یه شب باهات خوش بودما بین چه کوفت کردی من و.

حامد رفت طرف تختش در حالی که می خندید گفت:

_ به نکیر منکر بگو محرم بود، محرم

به حامد بیخیال نگاه کردم گوشه ی لبم و جوییدم و گفتم:

_ خب کامل که نبود.

حامد زد زیر خنده و گفت:

_ میدونی شُقل چیه؟ اسکل که غذا جمع می کنه یادش می ره غذاش و کجا گذاشته، شنقل غذاش و می سپره به اسکل تو الان شنقل هستی

دو مرتبه زد زیر خنده و گفت:

_ من عاشق دخترای خنگم زیاد خنگ بازی درنیار یهو دیدی عاشقتم شدما.

دوباره زد زیر خنده و زیر لب گفت: «لامصب هر چی هیکل داره شعورش ضعیفه تو زمینه سک... شنقل.» باز خندید.

بالشم و پرت کردم طرفش و زد زیر خنده، با حرص از جا بلند شدم و لباس برداشتم و رفتم طرف حموم.

حس اضطراب داشت از درون متلاشیم می کرد وقتی تنها هستم انگار بدتره وقتی حامد هست دلم قرص، خب تقصیر اونم شد دیگه، شاید حامد راست می گه... ولی چندش آورده ما با هم بودیم... زیر دوش آب تنم و به بدبختی لیف زدم، انگار هر جای تنم و که لیف می زدم یاد صحنه های رابطه مون می افتادم، این عذاب وجدان لعنتی چرا اون موقع نبود؟

غریزه مثل یه مایع آروم توی سرم تزریق می شد ته این عذاب وجدان یکی زمزمه می کرد تو سرم چقدر دوست داشتم وقتی می دونست که باید چی کار کنه تا من و مغلوب تر کنه درست عین یه پادشاه بود...

دستم و رو گوشم گذاشتم، خطا بود خطا بود... دیگه تکرار نمی کنم از خودم متنفرم لیف و رو لبم کشیدم چقدر درد می کنه تو آینه به لبم نگاه کردم قرمزیش به خاطر لیفیه که الان کشیدم با این که درد و کوفتگی داره ولی اصلاً کبود یا زخم نشده.

به خودم تو آینه نگاه کردم یعنی من یه شیطانم؟! من گناه کردم، تا هفت ساعت قبل گناه می شه اظهار پشیمونی کرد و برگشت، مامان می گه می شه برگشت... سریع برگشتم به زیر دوش، باید غسل کنم؟ آره معلومه به خاطر رابطه ای که با برادرم داشتم، اولین غسلم به خاطر رابطه با برادرمه؟! دستم و به دیوار مرطوب حموم گرفتم، من چرا الان یادم افتاده؟ چرا این کار و کردم؟ از خودم بدم میاد چقدر مشمئز کننده و چندش آورده که با برادرم بودم... سرم و به زیر انداختم از وجود خودم خجالت میکشم. دیگه تکرار نمی کنم، حامد گفت هر چی من بگم، دیگه تکرار نمی کنم، قول می دم

تکرار نمی‌کنم، بسه فکر نکن دیگه تموم شد، غسل کردم و دوش آب و بستم، سعی کردم به خودم تسلی خاطر بدم.

از حموم که اومدم بیرون صدای رادیوی مامان می‌اومد؛ هم گام رادیو صدای بابا هم می‌اومد:

_ اقدس خانم این پنیر شوره فشار من و بالا می‌بره.

مامان_ اکبر آقا به خدا کلی زیر آب شستم.

بابا_ تو می‌خواهی من و بکشی انگار، این پنیر چیه خریدی آخه؟

مامان_ وای! خاک بر سرم، الهی من پیش مرگت بشم، خدا من و از رو زمین برداره اگر من...

سری تگون دادم رفتار تلخ و غرغروی بابا و تو سری خوری مامان حرص من و درمی‌آورد، بابا هیچ وقت از هیچ چیز ما راضی نیست...

رفتم به اتاق دیدم حامد هنوز خوابه ساعت یه ربع به هفت بود، صداش کردم:

_ حامد، حامد پاشو ساعت یه ربع به هفت مگه نباید بری کلینیک؟

حامد یه «اوهوم» کرد و دوباره سرش و برگردوند و یه طرف دیگه‌ی صورتش و رو بالشش گذاشت پرده‌ی اتاق و کیپ در کیپ بسته بودیم، پرده رو کشیدم نم نم بارون می‌اومد، تازه آخرای آبان بود.

سشوار رو روشن کردم و حامد گلایه‌وار گفت:

_ آههه...

_ کوفت خب بیدار شو دیگه، پاشو برو حموم.

حامد نیم‌خیز شد و با اخم من و نگاه کرد و گفت:

_ دیشب که نداشتی بخوابم صبح هم نذار.

_ نمی‌ری کلینیک؟

حامد_ می‌رم خراب شده رو حالا هر یه دقیقه می‌گه.

نشست لبه‌ی تخت و آرنجش و روی زانوهایش گذاشت و کف دستاش و پس سرش گذاشت، عضلات بازوش بیرون زده بود، گوشه‌ی لبم و جوییدم، حامد بیشتر اوقات سولاریوم می‌ره و این خیلی بهش میاد که پوستش برنزه باشه، حامد سر بلند کرد و نگام کرد خواب‌آلود بود نگاهش مظلوم بود، یکم نگام کرد و گفت:

_ چقدر سشوار می‌کشی نساء!

هنوز به حامد نگاه می‌کردم، از جا بلند شد حوله‌اش و برداشت و گفتم:

_ لباس ببر، باز با حوله میای بیرون بابا قاطی می‌کنه.

حامد_ برو بابا.

موهام و شونه کردم و یکم شروع به آرایش کردم و لباسم و عوض کردم، لباس فرم پوشیدم، من توی یه فروشگاه بزرگ فروشنده بودم، لباس فرم من سرمه‌ای بود با مقنعهٔ لبنانی سرمه‌ای که لبه‌دوزی‌های طلایی داشت.

موهام و فرق کج باز کردم و مقنعه‌ام و سرم کردم، بعد هم کت زمستونی کوتاه سرمه‌ایم و پوشیدم و کیفم و برداشتم دفعه آخر به خودم دو مرتبه نگاه کردم.

دختر ریز جثه‌ای بودم، موهام و مسی رنگ کرده بودم، پوستم روشن بود، چشم و ابروی مشکی، ابروهای تقریباً پهن شیطونی برداشته بودم، بینیم طبیعی بود کاملاً معمولی نه زیاد بزرگ نه خیلی مینیاتوری و عروسکی، گونه زیاد نداشتم، لبام هم زیاد درشت نبود، تو فکر بودم برم تزریق کنم حتماً خوشگل می‌شدم، چونه‌امم گرد بود.

در اتاق باز شد هم زمان صدای داد بابا اومد:

_ مرتیکه خجالت نمی‌کشی یه لنگ دور خودت می‌گیری از حموم درمیای؟

حامد روش و طرف آشپزخونه کرد و گفت:

_ لنگ نیست حوله است، نه خجالت نمی کشم همه محرمیم، هر چی من دارم شما دارید، منم تا شش سالگی مامان شسته، دیده حالا گیریم حوله ام بیوفته، چیزی نمی شه...

بابا یه داد بلند زد:

_ ساکت شو مرتیکه ی جوهرلق قورباغه؛ انقدر بی حیا شدی که...

حامد یه «برو بابا» گفت و اومد تو اتاق و در رو بست به من نگاه کرد و گفت:

_ وایسا برسونمت.

نگاهم و ازش گرفتم یعنی نمی خواستم نگاهش کنم از نگاهش فرار می کردم:

_ نه خودم می رم.

_ پول مول نمی خوای؟

کیف و رو شونه ام جا به جا کردم و گفتم:

_ نه دارم.

حامد_ من و ببین.

سر بلند کردم ولی نگاش نکردم و گفتم:

_ من و...

با تردید نگاش کردم و گفتم:

_ اسکل بازی درنیار، هیچی نشده، خوش بودیم و همین!

_ نمی خوام در موردش صحبت کنیم تو هم فراموش کن.

_ هر جور تو بخوای، صبر کن میام می رسونمت.

_ راهت دور می شه.

_ تعارف داری مگه؟ فشار به کمرت اومده، وزنم رو مغزت که نبود نسب نسبتمون و یادت رفته.

_ خيله خب.

تا اومدم از اتاق بیام بیرون، مامان در اتاق و باز کرد و یهوشیون کشید:

_ یه یا زهرا(س)، استغفرالله ربی و التوب علیه، حااااامد آخه چرا خجالت نمی کشی پسر، تو چرا حیا نداری دختر، خدایا ما رو ببخش، اعود بالله من الشیطان رجیم.

با چشمای نگران و غمگین دست من و کشید بیرون از اتاق و گفت:

_ خاک بر سر من، این پسر که حیا نداره تو چرا تو اتاق موندی؟ شماها نسل دوره آخر زمونید.

حامد به سقف نگاه می کرد، منم غمگین و بی حوصله به مامان نگاه می کردم که بابا از آشپزخونه در حالی با سر و صدا و خشونت گفت:

_ تقصیر منه که تو دهنهتون نزد.

برگشتم بابا رو بینم چی می گه یه چیزی شلاق وار خورد به ساعد پام یعنی یه لحظه از درد چنان از اعماق وجودم جیغ زدم که حس کردم گلوم پاره شد؛ بابا کمر بندش و کشیده بود و تازیانه رو به ساعد پام زد، مامان تا اومد بگه «نکن اکبر آقا» دومی رو زد به کمر و بازوم که خوردم زمین انقدر سریع و بی منطق شروع کرده بود به زدن من فرصت حرف زدن یا اعتراض یا فرار یا... رو نداشتم... مامان هم جلوی بابا سریع و ایستاد و التماس گونه می گفت:

_ اکبر آقا، اکبر آقا نکن...

حامد از در اتاق اومد بیرون شلوار پاش بود حتماً این تأخیر کوتاه هم برای پوشیدن شلوارش بود، اومد مقابل من که رو زمین افتاده بودم و نمی دونستم پام و بگیرم یا کمر و بازوم و، با اون قد بلند و شونه های پهن و هیکل رو فرم و درستش، یه آن زرد شدن رنگ بابا رو که دیدم ته دلم خنک شد؛ حامد یه سر و گردن بیشتر از بابا بلندتر بود با صدای بم و خشنش گفت:

_ چي کار کردی؟؟

مامان_ حامد، حامد الهی مادرت بمیره، حامد زشته...

حامد نعره زد:

_ مگه نگفتم دستت رو نساء بلند بشه احترام بینمون کوتاه می شه نمی فهمی؟

با یه حرکت چنان کمر بند و از دست بابا کشید پرت کرد یه ور خونه که بابا از شدت این کشیدگی خورد به پشت مامان که مقابلش ایستاده بود و مامان به سختی تعادل و نگه داشت، بابا خودش و جمع و جور کرد و گفت:

_ خفه شووو بینم فکر کردی چهارتا آمپول زدی پف کردی صدات و می تونی رو من بلند کنی پسرۀ آسمون جُل، جوهر لَقِ دیلاق...

حامد با تُن آروم تر گفت:

_ مادر بیا کنار...

مامان_ حامد، حامد زشته مادر، زشته پسرَم بیا برو، برو خواهرتم ببر ، پدرت... احترام پدر واجبه، آهش دامت و می گیره...

حامد_ جمع کن این کاسه کوزه ها رو کدوم پدر؟ فقط پس انداختنش خوب بود، ما که پدری ندیدیم من از انقدر بچه بودم

با دستش یک متر فاصله از زمین و نشون داد و گفت:

_ خرج نساء و خودم رو درآوردم، کدوم پدر فقط عربده بلده بزنه، کمر بند بکشه، تحقیر کنه؟ کدوم سال کدوم روز اومد ما رو تا سر کوچه برد یه بستنی داد دستمون، کی دست گذاشت رو شونه ی من گفت «پسرَم دردت چیه؟» کی پای درد و دل من و نساء نشست؟ من خودم بزرگ شدم، اونم یتیم با یه ناپدری، نساء هم همین طور والسلام.

مامان دستش و گاز گرفت و بابا از پشت مامان گفت:

_ خفه شو تخم سگ دادم هار شدی...

در حالی که حرف می‌زد دستاش و تهاجمی طرف حامد تگون می‌داد و مدام هم به مامان می‌خورد که سعی می‌کرد بابا رو پشت سر خودش نگه داره؛ حامد یکم بابا رو نگاه کرد دست به کمر ایستاد و گفت:

_ جرأت داری بیا بیرون هارت و پورت کن، چرا از پشت سر مامان حرف می‌زنی؟ چرا قایم شدی؟

مامان با هول و ولا گفت:

_ حامد حلالیت نمی‌کنم اگر نری.

حامد_ شما خودت و قاطی نکن حاج خانم، صلوات و بفرست، خدا به حاجیت بال بده در بره.

بابا_ اقدس بیا کنار ببینم چی کار می‌خواد بکنه.

حامد پوزخندی زد و گفت:

_ بابا ترو خدا بذار من برم...

مامان زد زیر گریه و با وحشت گفت:

_ حامد برو الان بابات و سخته می‌دی.

بابا تا این و شنید شروع به شلوغ کاری کرد داد و بیداد الکی سر جاش بالا پایین پرید که مثلاً می‌خواد بیاد حامد و بزنه اما مامان نمی‌ذاره مدام داد می‌زد:

_ نزدمت آدمت کنم داری جفتک می‌ندازی، کره خر، من سن تو بودم دوتا داشتم حالا دیلاق عذب صداش و برای من بلند می‌کنه گردنت و می‌شکونم گه می‌خوری سر من داد می‌زنی، اقدس بیا کنار.

حامد خونسرد گفت:

_ داری درجا می‌زنی یا استپ می‌زنی؟ بسته عرقت در اومد، الان کمرت رگ به رگ می‌شه انقدر تو جات این پا اون پا کردی...

دوتا اجوج و محوج زایدی، اون هند جگر خار و اون یکیم ابن ملجم.

حامد_ آره تو خوبی، تو خدایی اصلاً...

مامان_ وای! خاک بر سرم! کفر نگو پسر بیا برو.

حامد با حرص زیر لب گفت:

_ آقا جون و بگو دیگه

من و مامان با تعجب حامد و نگاه کردیم (آقا جون پدر بزرگمون بود) یقه تی شرتش و تو سرش کرد و گفت:

_ تو دهات بود، داروخونه نزدیک نبود..

من لبم و گزیدم نخندم، مامان همچنان با تعجب حامد و نگاه می کرد، حامد سوپچش و از رو میز برداشت و مامان شروع کرد به آیه الکرسی خوندن برامون.

حامد اومد طرف مامان آروم گفت:

_ می ری جلسه ملسه بین این زن منا دعایی ذکری چیزی ندارن؟

مامان فوت کرد تو صورت حامد و من، با اشتیاق گفت:

_ برای چی مادر؟

حامد_ این شوهرت که نمیداد واکسن بزنه ما در امان باشیم شاید با دعای شماها نیاد گاز بگیره...

مامان باز لبش و گزید و گفت:

_ خجالت بکش، خدا داره نگات می کنه، پس فردا یه بچه لنگه ی خودت تحویل می ده، استغفار کن خدا می گه حتی پدر و متدر کافر هم بودن احترامشون و نگو دارید.

حامد_ کافر شرف داره به دیوانه.

مامان_ هیس هیس، الهی خدا به راه راست هدایتتون کنه.

حامد_ گشتی گشتی بین پیغمبرا جرجیس و انتخاب کردی، چشم دنیا رو با این شوهر پیدا کردنت کور کردی نه اخلاق داره، نه پول داره، نه شعور داره فقط یه...

_ حامد!

حامد خنده اش گرفت، اصلاً براش مهم نبود با کب حرف می زنه و چی می گگه هر حرفی رو می زد، می دونستم کلمه ی بعدی رو که بگه مامان قد به قد جلوی حامد آب می شه تا عمر داریم ما رو مجبور به استغفار می کنه...

حامد یه 206 نوک مدادی داشت، اسپرتش کرده بود، انقدر که این ماشین و دوست داشت دوست دختر تفحه شم دوست نداشت.

تو راه بودیم که ضبط و روشن کرد، چندتا آهنگ داد جلو تا رسید به آهنگ باور سیامک عباسی. بارون نم نم می اومد با این موزیک ملایم چقدر خوب جور در اومده؛ چقدر کمرم می سوخت دردش از پام و بازوم بیشتر بود، نمی خواستم جلوی حامد نشون بدم چقدر درد می کنه.

حامد_ کارت خوبه؟

_ بد نیست.

حامد_ چرا نطقت کور شده؟ هنوزم درد داری؟

_ آره می سوزه.

حامد_ ببرمت دکتر؟

به حامد نگاه کردم، یه نفسی غمگین کشیدم و گفتم:

_ بریم دکتر بگیم با این سن و قد و قواره بابام زدتم، تنم درد می کنه می سوزه؟

حامد دستش و رو پام گذاشت گفت

_ خونه بگیرم با هم زندگی کنیم؟

شوکه حامد و نگاه کردم، همیشه ضربتی حرف می زد آدم و شوکه می کرد،
با تعجب گفتم:

_ اینو دیگه از کجا آوردی؟

حامد_ خیلی وقته بهش فکر می کنم.

به بیرون نگاه کردم، فکر می کردم باید شوهر کنم تا از خونه ی بابام برم! چقدر
سنتی و کودکانه بود افکارم.

حامد_ چی می گی؟

_ نه.

_ چرا؟

به حامد نگاه کردم، بهم نیم نگاهی انداخت و گفت:

_ بلند صحبت کن نمی شنوم تو دلت حرف زن.

_ دیشب بابا و مامان بودن راه گم کردیم، بریم ور دل هم که گم و گور کنیم
راهمون و.

_ کدوم راه؟ برو بابا، زندگی کن، آزار به کسی نرسون حله.

_ ما گناه کردیم

عاصی شده گفتم:

_ باز شروع کردی؟ چه غلطی کردیم، شدی عین نکیر منکر هی می ری میای
می گی «گناه» خوب کردیم گناه کردیم، می گن تو جهنم هاید هست،
مهستی هست، اهل حالا تو جهنمند تو بهشت یه مشت آدم شبیه مامانند،
تو با این وریا حال می کنی یا اون وریا؟

بی حوصله گفتم:

_ مسخره.

_ گناه کردیم، گناه کردیم، حال کردیم گناه چیه؟ می‌خوای بمیری مور ملخ تو رو بخورن من خودم نوکرتم.

شاکی گفتم:

_ حامد بسته.

حامد خندید و گفت:

_ یه عوضی نامرد بیاد نازت کنه.

با دست راستش چونه‌ام و گرفت و گفت:

_ جوون من خودم نوکرتم خنگ من.

چونه‌ام و از بین انگشتاش کشیدم بیرون و چپ چپ نگاش کردم.

حامد جلوی فروشگاه پیاده‌ام کرد در ماشین و بستم و قبل این که حامد بره، پریناز یکی از همکارام از چند قدمیم دست تگون داد و پا تند کرد که بهم برسه در حالی که صدامم می‌کرد حامد شیشه رو داد پایین و گفت:

_ دوست یاغیت اومد.

برگشتم به حامد گفتم:

_ تو چرا ایستادی؟ برو دیگه.

حامد_ برو تو خیس شدی.

_ خيله خب.

پریناز تا رسید بهم پاش گیر کرد به برآمدگی اسفالت و پرت شد به جلو دقیقاً تو بغل من، منم از شدت ضربه خوردم به در ماشین حامد، حامد پق زد زیر خنده، آرنجم که به ضرب خورده بود تو شیشه در عقب چنان ذوق ذوقی می‌رد که شونه‌امم به ضعف انداخته بود.

حامد پشت سرم گفت:

_ شصت پات تو چشمت نره پری.

پریناز و از تو بغلم هول دادم، سر بلند کردم دیدم مدیر فروشگاهمون تازه از ماشینش پیاده شده و بین در و صندلی ماشین مونده و ما رو نگاه کرد و سری به تأسف تگون داد و از بین در خارج شد و در و بست و دزدگیر و زد و بی سلام بی محل... انگار نه انگار وارد فروشگاه شد.

حامد_ گاو مشت حسن هنوز به درجات عالی انسانیت نرسیده؟

_ همون گاو مشت حسنِ نه پسر حاج حسن.

حامد_ حاج حسن کجا بود آخه تو هم؟ یه مشت حسن بود که لباس می دوخت اونم کجا؟ تو خونه شون یه اتاق درب داغون بود که همون جا می خوردن، همون جا می خوابیدن، می زدن می دوختن می فروختن، این گاوی هم که الآن واسه من آدم شده یه آهن پاره زیر پاشه عین بزاخفش سر تگون می ده واسه تو همیشه خدا گشنه مرده بود، یهو بعد پنج سال گم و گوری آقا گاو یهو شد کارشناس ارشد بازرگانی و باباش اینا از ته جنوب تهران اومدن تو ناف شمال تهران، این مشتی که شاه عبدالعظیم رفته بود به نیت امام رضا(ع) شد مشتی یهو شد حاجی تسبیح به دست.

پریناز_ نه دیگه حااااامد حاج حسن اصلاً مؤمن.

حامد خودش و به جلو طرف راست سوق داد و با صدای آروم گفت:

_ غلط کرده، مؤمنی به چابیونه؟

_ اییه حامد! خاله زنک به تو چه اصلاً، بیا برو سر کارت آه.

حامد با تعجب گفت:

_ تو چته؟!

_ پری بیا بریم الآن صداس در میاد.

حامد_ زری زد بگو حالش و بگیرم آ، نکبت خوبه نونش و من می دادم نمیره.

_ حامد بسه دیگه.

صد بار گفتم این حرفارو جلوی پریناز نگو دختره خنگه از دهنش می‌پره که حامد پشت رایان و حاج حسن چی می‌گه؛ رایان همین مدیر خروس خون بود که پسر صاحب فروشگاه بود؛ در اصل اینجا اصلاً فروشگاه نبود، یه ملک فکستنی و درب داغون بود که معلوم نیست ارث از آسمون رسید؟ خدا می‌دونه ولی وقتی رایان بعد پنج سال برگشت از نا کجا آبادی که یهو رفته بود، این ملکی که متروکه بود و تبدیل به یه فروشگاه بزرگ کرد، من که پرسنل جدیدم ولی قدیمیا می‌گن اولاً شریک داشت هر سالی که به یه نحوی سهاماشون و خریدن ولی به قول حامد آخه از مش حسن خیاط که خیاطیشم مفت نمی‌ارزید این دارایی از کجا اومد؟ خب یه جای کار می‌لنگه دیگه! مامان همیشه می‌گه: «قضاوت کار خداست، ساکت شید.» اما... این پنج سال رایان کجا بود؟ هیچ کس نمی‌دونه، مش حسن هم می‌گه: «رفت بود خارجه درس بخونه.» خارجه کجاست؟ به قول حامد تنها خارجی که اینا رو راه می‌دادن خارج از شهر بوده همون دهاتی که اومده بودن.

شناختی هم که ما از مش حسن و رایان داریم، برمی‌گرده به آشنایی که مامان با مادرش تو جلسات داشت که توسط مامان یه کمک مالی‌ای بهشون می‌شد، بابا هم از سر دلسوزی چندتا دوستاش و به مش حسن معرفی کرده بود و لباسای خودش و دوستاش و مش حسن می‌دوخت.

گاهی هم خونوادگی می‌رفتیم خونه‌اشون و مامان هم اندازه چند وعده غذا درست می‌کرد و به نیت این که بچه‌ها پیش هم باشن هر چی خواستیم بخوریم و آوردیم دور هم بخوریم، یه کمک طعامی هم بهشون کرده باشه.

رایان از من و حامد بزرگ‌تر بود، در اصل هم اسمش رایان نبود اسمش «غلامرضا» بود ولی بعد اون پنج سال یهو شد رایان تا اسم تو شناسنامه رو تغییر داد، از من که حدوداً شش هفت سال بزرگ‌تر بود، اون موقع‌ها هم زیاد اهل شر و شوری و بازی و داد و هوار نبود ولی من و حامد دست یه دو جین بچه رو از پشت بسته بودیم، یادمه بابا همیشه جلوی اونا من و حامد و می‌زد، چقدر خجالت می‌کشیدیم، رایان هم فقط نگاه می‌کرد همیشه حسرت تو چشماش بود، مش حسن با اون لهجه‌ی خاصش می‌اومد ضمانت ما رو می‌کرد. چقدر اون موقع مش حسن و دوست داشتم!

پریناز_ ییییه سلام!

برگشتم دیدم رایان، دستش تو جیب شلوارشه سرش و یکم بالاتر گرفته بود و به پریناز نگاه می‌کرد، سری به معنی سلام تکون داد و گفت:

_ فاکتورا رو چرا هنوز تحویل حسابداری ندادی؟

پریناز به من نگاه کرد و گفتم:

_ پنج شنبه تحویل دادم.

رایان چشماش به طرف من برگردوند و گفت:

هنوز فاکتور تحویل نداده... _ پس آقای مظلومی چی می‌گه بخش

_ آقای مظلومی می‌بایستی کندر بخوره سلول‌های خاکستری ذهنش فعال بشه.

روی صندلیم نشستم و رایان با همون تن صدای بم آروم گفت:

_ وقتی دارم باهاتون صحبت می‌کنم سر پا بایستید جواب من و بدید.

بی‌حوصله از جا بلند شدم، ساعد پام چه دردی می‌کرد، ایستادم ولی نگاهش نکردم رایان مجدد گفت:

_ مظلومی می‌گه فاکتورها برای هفته‌ی گذشته بوده

رو کردم به پریناز که جلوی ورودی پیشخون نشسته بود و گفتم:

_ پاشو من برم، انگار هر هفته من باید با مظلومی گرد و خاک کنم

رایان بدون تغییر در تن صدایش گفت:

_ برگرد، من خودم رسیدگی می‌کنم

_ لازم نیست شما به زحمت بیفتید، از سر سه هفته قبل من از فاکتورا کپی می‌گیرم و زمان تحویل فاکتور و ثبت می‌کنم چون گویا آقای مظلومی گیج تشریف دارند.

رایان_ خانم درست صحبت کنید نسبت به همکارتون.

• همکار چیه؟ مُخل اعصابه از سر هفته تا ته هفته با مشتری چونه بزن آخر هفته با حسابدار

رایان_ شما تشریف بیارید اتاق من، دیگه هم نشنوم صداتون و توی محیط فروشگاه بلند می‌کنید، اینجا محل کاره نه... داد و بی‌داد.

_ نه چاله میدون نه؟•

رایان چپ چپ نگام کرد و با کمی صدای خش‌دارتر گفت:

_ اتاق. •

ایستاد تا از پشت پیشخون بیام بیرون، راه افتاد و من پشت سرش، مظلومی و از ته فروشگاه کاغذ به دست دیدیم تا پا تند کردم رایان گفت:

_ وایستا

مظلومی_ آقا، آقا نذهت جو حله.

•_ مردک احمق •

رایان برگشت من و یرد نگاه کرد ولی جدی و خشک و زیر لب گفتم:

_ مسئول حسابداری انقدر احمق باشه وای به حال بقیه‌اشون.

رایان_ تو برای من تعیین تکلیف می‌کنی؟

به رایان نگاه کردم از درون خون خوری می‌کردم رایان خونسرد گفت:

_ هووووم؟

_ من دارم حقیقت و می‌گم.

رایان_ تو رو آوردم که حقیقت گوی من بشی یا کارمندم؟

با حرص گفتم:

_ مغرور خودخواه

رایان_ برو تو اتاقم.

مظلومی_ سلام.

_ سلام و...

رایان_ خانم مزدکان!

_ شما چرا همیشه فاکتورهای بخش من و گم می کنی؟ نکنه حساسیت داری؟

رایان همچنان فقط نگام می کرد اما نگاهی که پشتش طوفان خشم بود.

مظلومی خندید و گفت:

_ چی می گی خانم مزدکان؟! هفده بخش پیش میاد.

؟ عجب احیاناً... 3B یا بقیه پیش نمیاد؟ فقط بخش C یا A_ چرا برای بخش ▪

رایان زیر لب جدی گفت:

_ می ری تو اتاق یا نه؟

نگاه به رایان کردم دیدم فکش منقبض شده داره من و نگاه می کنه.

انگشت اشاره ام و طرف مظلومی تکون دادم و گفتم:

_ من دقیق تر از اونیم که سوتی بدم، حواست باشه مظلومی

مظلومی خندید و گفت:

_ چی می گه آقا نذرت جو؟

به رایان نگاه کردم، با چشم به طبقه بالا اشاره کرد، نگاهم و با حرص ازش گرفتم و به طرف اتاقش رفتم، تو راه اولین نفری که گفت: «چی شده نساء؟» رایان بلند و تأکیدی گفت:

_ همه سر کارشون

برگشتم دیدم رایان داره نگام می‌کنه، زیر لب چندتا فحش نثارش کردم و از پله‌ها رفتم بالا تا آقای تقوی رو دیدم گل از گلم شکفت و با روی خوش گفتم:

_ آقای تقوی سلام صبح بخیر

آقای تقوی هم با همون مهربونی و صورتی دوست داشتنی و لهجه‌ی کرمانشاهی شیرینش گفت:

_ سلام دخترم خوبی؟ صدات و از پایین شنفتم.

سری تگون دادم و خندید و گفت:

_ گفتم «باز چی شده صدای این دختر و درآوردن»

_ آقای تقوی به خدا من قلدر نیستم، این مظلومی پا رو دم من می‌ذاره یه بار می‌گه فاکتور با قیمت فروش نمی‌خوره، یه بار می‌گه فاکتور تحویل ندادن، یه بار می‌گه... خسته کرده من و.

آقای تقوی سری تگون داد و گفت:

_ می‌دونم، می‌دونم چی می‌گی، آقای مظلومی یکم مشغله فکری داره انگار.

با چشمای گرد گفتم:

_ مشغله فکری؟ آزاریِ مردِ، فقط با بخش من مشکل‌زایی می‌کنه.

_ منظورم از تو اتاق یعنی توی اتاق بود

برگشتم دیدم رایان باز دست به جیب داره از پله‌ها بالا میاد، یه شلوار کتان قهوه‌ای پاش بود، یه پیرهن جذب نسکافه‌ای و یه کت تک قهوه‌ای سوخته که دور دوزی چرم قهوه‌ای داشت؛ در حالی که به من زل زده بود، برگشتم به آقای تقوی گفتم:

_ ببخشید فعلاً.

آقای تقوی چشمش رو هم گذاشت و رو به رایان گفت:

_ آقا چایت و گذاشتم رو میز

رایان_ دستت درد نکنه آقا تقوی، بی زحمت قبض‌ها رو ببر واحد حسابداری.

وارد اتاق رایان شدم، اتاقش بوی ادکلنش و می‌داد، این بو خیلی برام آشنا بود چون دقیقاً بوی عطر حامد بود. به اتاقش نگاهی اجمالی کردم، روی اولین مبل نشستم که دقیقاً جلوی در بود، کمرم با نشستن و نکیه دادن درد گرفت، رایان وارد اتاق شد بهش نگاه کردم، خونسرد نگام کرد و در و بست و رفت به طرف میزش، به در بسته نگاه کردم بعد سر بلند کردم چهار گوشه‌ی سقف و دیدم بینم دوربین مدار بسته داره! تو اتاق مدیر دوربین مدار بسته؟! اون همه رو می‌پاد بعد یه عده اون و بیان؟! چرا به دوربین مدار بسته فکر کردم؟ چون دوتایی توی یه اتاق در بسته‌ایم! اونم تو یه طبقه‌ی مجزا! من با برادرم رابطه داشتم! قلبم هری ریخت، عرق سرد رو پیشونیم نشست، دهنم تلخ و گس شد چطور تونستم؟ این همه مرد این همه پسرای جور واجور چرا با برادرم؟ لبم و گزیدم...

_ رو در دنبال چیزی می‌گردی؟

روم و برگردوندم به طرفش با تعجب نگام کرد و گفت:

_ حالت خوبه؟

سری تکون دادم و گفتم:

_ بله.

یکم نگام کرد و گفت:

_ بیا رو این مبل بشین.

به نزدیک‌ترین مبلی که به میزش بود اشاره کرد و گفتم:

_ ممنون راحتم

جدی در همون حالت زل زدگی گفت:

_ من ناراحتم

منم جسورانه گفتم:

_ مشکل خودته.

چشماش و ریز کرد و گفت:

_ تو چرت انقدر پررویی؟

نگاش کردم، دقیق‌تر، خیلی مرموز، از آدمای مرموز خوشم نمیاد انگار همیشه
یه چیزی ته ذهن و قلبش هست که اگه رو بشه واویلا می‌شه.

از جاش بلند شد، لیوان سرامیکی مشکیش و از رو میز برداشت و پشت
پنجره‌اش ایستاد، نور پس زمینه تصویری بود که من از پشت سرش می‌دیدم،
قد بلند و هیکل رو فرمی داشت نه خیلی عضلانی و با برجستگی، نه خیلی
صاف و صوف و بی‌منحنی! خوش استایل، موهای کوتاه بود، باز دستش و
فرو کرد تو جیبش و در سکوت چایش و کمی سر کشید خب چرا گفت من
بیام؟!

_ با من کار دا...

_ هیس.

تکیه کردم به مبل، درگیر افکار خودم شدم، دستم و زیر مقنعه‌ام بردم و گلوم
و به نیشگون می‌گرفتم، وقتی عصبی بودم یا استرس داشتم این تیک
عصبیم بود؛ شاید... شاید باید یکی بیاد تو زندگیم، شاید از تنهایی به این
اوضاع رسیدم!

_ نکن

سر بلند کردم و گفتم:

_ هنوز تیک داری؟

دستم و از زیر مقنعه‌ام بیرون کشیدم و گفتم:

_ نخير.

ليوانش و رو ميز گذاشت و اومد مقابل ميز و به جلوی ميزش تکیه داد و گفت:

_ بايد يه مسئول حراست بذارم تو فروشگاه.

نگاش کردم و گفت:

_ ولی می‌ترسم فقط از تو شاکی باشه.

اخمام رفت تو هم و گفت:

_ محیط کار با مهمونی فرق داره.

اخمم پر رنگ‌تر شد و گفتم:

_ مهمونی این‌طوری می‌رن؟ حتماً تو دوست دخترتو این مدلی می‌بری.

رایان یکم نگام کرد و با لحن خوش اخلاق ولی جدی گفت:

_ من مدیرتم این چه طرز حرف زدن با منه؟

_ مدیر این‌طوری متلک نمی‌اندازه به کارمند می‌گه «خانم حجابت و رعایت کن، مراعات کن.»

من و دقیق‌تر نگاه کرد و گفت:

_ پس چی هستم اگر مدیر نیستم؟

چرا این‌طوری نگاه می‌کنه؟ يه جوری زل زده و جدی و خشک می‌پرسه که آدم حرف زدن و حاضر جوابیش و کم میاره. موهام و کمی زیر مقنعه کردم و بدون این که اون خیرگی‌ای که از مشغله فکری روی صورتم داشت و از رده‌ی چشمش خارج کنه گفت:

_ رژت

با حرص گفتم:

_ رایان شورش و در نیار.

لبخندی پهن رو لبش نشست، مشتام روی زانو هام جمع شده بود و حالا عادی نگام می کرد، برگشت طرف میزش و پشت میزش نشست و گفت:

_ صبح با حامد اومده بودی

با همون اخم نگاش کردم و گفت:

_ کدوم باشگاه مربی؟

_ چطور؟

_ می خوام برم پیشش.

_ به مسیر شما نمی خوره.

_ تو مگه می دونی مسیر من کجاست؟

_ قدیم یا جدید؟

نگاهش خیره شد باز، جدی پر جذبه و خشک و اندکی با خشم پنهان و حرصی که آهسته زیر پوست صورتش می دوید و کمی رنگش و تغییر می داد.

_ تیکه ی خوبی نبود.

جسورانه گفتم:

_ چرا؟! آدم نباید گذشته اش و فراموش کنه

با حالت قبلی گفت:

_ تو برای من تعیین تکلیف می کنی؟

_ من فقط سؤال کردم؛ خونه ی شما خیابون یخچاله به مسیر حامد نمی خوره

_ خونه ی من شهرک امید

ابرو هام بولا دام و زبونم و روی پوست لبم کشیدم، نگاه رایان به طرف لبم کشیده شد و منم سریع و عجولانه گفتم:

_ اییبه جدا زندگی می کنی دیگه یا داماد شدی؟

رایان زد زیر خنده، از خنده سرش و بالا گرفته بود و دست می زد، با تعجب نگاهش کردم و گفتم

_ به چی می خندی؟

رایان نفسی کشید و خنده اش و جمع کرد و گفت:

_ البته.

شونه بالا داد و گفت:

_ بله البته ببخشید

با تعجب بیشتر نگاهش کردم!!! ادامه داد:

_ زندگی با اقدس خانم دیگه

اخم کردم و جدی گفتم:

_ منظور؟

رایان _ اءء، عصبانی نشو منظور بدی ندارم فقط مثل پیر زنا یهو موضوعات و تغییر دادی و گفتی: «داماد شدی؟»

_ پیر زنا فقط این و ازت می پرسن؟

رایان یکه خورد، خودم خنده ام گرفته بود، رایان خودش و جمع و جور کرد و گفت:

_ یک ماهی هست جدا شدم.

بی حس و حال نگاهش کردم و ادامه داد:

_ و... و...

از جا بلند شد و دوباره پشت پنجره ایستاد و به بیرون نگاه کرد با همون استایل دست به جیب و آروم گفت:

_ می‌خوام یه مهمونی بدم.

_ تو برج؟

کمی روش و طرف من برگردوند به طوری که نیم‌رخش و می‌دیدم فقط، لحظه‌ای سکوت کرد و بعد گفت:

_ مشکل چیه؟

_ همسایه‌ها چی؟

کامل به طرف من برگشت و با لبخندی شیطون نگام کرد و گفت:

_ تو یعنی نگران آرامش همسایه‌های منی؟

بی‌حوصله روم و برگردوندم و دیوار روبه‌روم نگاه کردم و بعد چندی گفت:

_ برای همین جمعه.

بدون این که نگاهش کنم گفتم:

_ به سلامتی، خوش بگذره.

_ کمک می‌خوام.

_ زنگ بزنی به خانه‌ی تشریفات.

یه ابروم و بالا دادم نگاهش کردم اومد جلو دقیقاً مقابلم ایستاد و خم شد طرفم، صورتم و عقب کشیدم و کامل تکیه دادم، چرا دیوونه انقدر اومده جلو؟!

دستاش و دو طرف دسته صندلیم قرار داد و تو چشمم زل زد و گفت:

_ تو چه فکری کردی هان؟

یکه خورده و شوکه نگاهش کردم و گفتم:

_ چی کار می‌کنی؟

_ فکر کردی من شعورم نمی‌رسه که باید بگم کارگر بیاد؟ تو باید به من یاد بدی؟

چشماش تو فاصله‌ی ده دوازده سانتی چشمام بود، چشمام چپ شده بود عصبی شدم گفتم:

_ اییبه، برو عقب چشمام چپ شد.

رایان صاف ایستاد و گفت:

_ زبون دراز، می‌خوام بیای... بیای بگی... چی کار بکنم.

چشمام و ریز کردم و گفتم:

_ یعنی تو تا حالا مهمونی نگرفتی؟ مهمونی نرفتی؟

دستش و باز تو جیب شلوارش کرد و از بالا بهم نگاه کرد و گفت:

_ انگار اشتباه کردم، فکر کردم به یاد قدیم هنوز رفاقتی هست جدا از رئیس کارمندی

چقدر عقده‌ای این رایان همش یا می‌گه «من» یا هی رئیس و مدیر و کارمند... می‌کنه.

_ خيله خب ولی یه شرط داره.

کمی پوست زیر چشمش و منقبض کرد و گفت:

_ شرط چیه دیگه؟

_ اضافه حقوق می‌خوام، حقوقم کمه.

رایان_ حقوق همه یکسان.

_ پس پست من و عوض کن

رایان_ پاشو برو سر کارت.

_ پس مفتی کمکت کنم؟!

رایان به طرف میزش رفت و گفت:

_ جبران می‌کنم. ابن بحث کاری نیست که با کار بخوام جبرانم کنم.

از جا بلند شدم و گفتم:

_ خسیس.

شاکی گفت:

_ چی؟!

جسور و بلند گفتم:

_ خسیس، بخیل، مال دوست.

_ پررو.

چپ چپ نگاش کردم، آروم و راضی نگام کرد و از در زدم بیرون؛ تنها زندگی می‌کنه! حاج حسن افسار داده دستش، شایدم رایان با پول خریدتش، این پول از کجا اومده! یه جوون تو سن و سال رایان یا باید باباش پولدار باشه یا پدر صاحبش در اومده باشه از بچگی خاک کف بازار خورده باشه یا یه مخی باشه که یه چیز اختراع کنه... آخه رایان حز هیچ کدوم نیست، پس این فروشگاه یهو از کجا اومد؟! ارث؟ ارث از کجا اومد اینا گور ندارن کفن داشته باشن! بوی خر داغ شده میاد جای کباب؛ حامد راست می‌گه.

پریناز صاف اومد تو صورتم گفت:

_ چی شد؟

یکه خورده نگاش کردم و فرستادمش عقب‌تر و گفتم:

_ اوووووووه، خب از اینجا بگو اومدی تو حلقم، هیچی.

پریناز از نه صبح رفتی الان یازده صبح همین؟ هیچی؟

_ نصیحت کرد دیگه، که جوّ فروشگاه و به هم نریز و با ابن مرتیکه کل کل نکن.

پریناز با هیجان با اون چشمای گردش گفت:

_ یعنی غیرتی شده.

_ چی شده؟!؟

پریناز_ غیرتی چون با مظلومی کل کل کردی...

_ پریناز! از کارتونی فکر کردن بکش بیرون

سر بلند کردم، دیدم مشتری اومده. بخشی که من و پریناز بودیم مربوط به شال و روسری بود.

...

حامد تو اتاق رژه می‌رفت و با تلفن حرف می‌زد و هی توضیحات تخصصی می‌داد، منم داشتم تلویزیون می‌دیدم، حامدم هی از مقابل تلویزیون می‌رفت این ور اون ور...

_ اییبه حامد برو اون ور دیگه عین پارازیت هی میره میاد.

حامد یه آن یکه خورده نگام کرد بعد عاصی شده گفت:

_ جناب خسروی عزیز ربات‌های دست شما کش اومده و اول باید فیزیوتراپی کنید بعد من با حرکات...

بی‌حوصله به حامد نگاه کردم، یهو سریع رفت طرف تختش، تبلتش و برداشت یه‌نگاه کرد و گفت:

_ این و چه فاز ورزش گرفتتش... نه جناب با شما نیستم بله می‌فرمودید آروم گفت:

_ چقدر زر می‌زنی خسروی.

بیداری؟

زدم۔ سلام، بله.

رایان۔ فردا نیا فروشگاه.

زدم۔ چرا؟!

رایان۔ پس فردا مهمونیه، بهتره تدارکات و بچینیم.

زدم۔ !!!

رایان۔ یعنی چی؟! یادت رفت؟ قرار شد کمکم کنی.

زدم۔ خانه تشریفات.

رایان۔ گفتم جبران می‌کنم.

زدم۔ چطوری؟

رایان۔ تو اول معرفت و ثابت کن مثل داداشت نباش.

زدم۔ به داداشم چی کار داری؟

رایان۔ زنگ زدم می‌گه وقت کارآموز ندارم!

زدم۔ حتماً نداره.

رایان۔ آره نداره رفتم باشگاهش، مربی خصوصی خواستم حامد و بهم دادن!

سر بلند کردم دیدم حامد نیشش تا بناگوش بازه داری به تبلتش نگاه می‌کنه.

– حامد ضایع.

حامد۔ هاااان، جوون.

– حاااامددد!

حامد سربلند کرد و عصبی گفت:

– چته؟

_ رایان زنگ زده گفتی وقت نداری.

حامد_ تو از کجا میدونی؟

_ رفته باشگاهت مربی خصوصی خواسته تو رو دادن بهش.

حامد_ گند بزنند مخ مجیدو گفتم این زنگ زد بگن من وقت ندارم... حامد چشماشو ریز کرد و گفت:

_ تو از کجا می‌دونی؟

با تعجب نگاش کردم و گفتم:

_ من پیش رایان کار می‌کنم.

گوشی حامد زنگ خورد و گوشیش رو نگاه کرد و گفت:

_ ای جانا، الو... جوونم... سلام عشقم...

_ مرده شور زویا رو ببرن که زنگ می‌زنه حرف می‌زنه عقلت می‌پره خوبه می‌دونیم چیه.

رایان_ فردا کجا راحت‌تری پیام دنبالت؟ می‌دونم که اکبر آقا باید فکر کنه سرکاری.

_ خوبه، اکبر آقا رو خوب می‌شناسی.

رایان_ برای پنج شنبه چی می‌گی؟

_ کوچه بالایی فروشگاه.

رایان_ خيله خوب، نه اونجا باش.

حامد از در اتاق اومد تو، لباس از تو کمد برداشت و گفتم:

_ میری خونه‌ی زویا؟

حامد برگشت به من نگاه کرد، گوشه‌ی لبش رو جویید و گفت:

_ تو می‌خوای که نرم؟

اخمی گنگ کردم، حامد هیچ وقت این‌و نمی‌گفت! شونه بالا دادم و گفتم:

_ می‌خوای برو، می‌خوای نرو.

حامد اومد جلو چونه‌ی من‌و گرفت و گفت:

_ ولی تو بخوای نمی‌رما.

چونم‌و از بین پنجه دستش کشیدم بیرون و کمی خودم‌و جمع کردم و گفتم:

_ حامد برو.

حامد نگاهش‌و از چشم‌ام به لبم کشید و به لبم نگاه کرد، حس بدی داشتم، نباید اشتباه تکرار بشه، لبم‌و به دندان گرفتم و گفتم:

_ حامد برو دیگه.

حامد یه قدم به عقب رفت و گفت:

_ هر جور تو بخوای خیرالنساء.

گلوب‌و یه حسی فشار می‌داد «خیرالنساء»؟! زن خوب، آره من زن خوبی هستم!

گوشه‌ی لبم‌و از درون دهنم به دندان می‌کشیدم، من خطا کردم، خطا!

حامد_ چیه قربونت برم؟

سریع و تند تند گفتم:

_ هیچی، فقط برو همین.

حامد سری تگون داد و کاپشن کوتاه اسپرتشو پوشید و در اتاق باز کرد، یه قدم پاشو گذاشت بیرون، ایستاد و خیلی تند و تهاجمی برگشت تو اتاق در‌و بست و اومد طرفم، تا بگم «حامد»

_ حااا...

لبم و درگیر لبای داغ پر نبضش کرد، هولش بده نساء، با مشتم زدم به شونه‌اش که مکش بین لب‌ها رو کم کنه ولی زورم بهش نمی‌رسید از ته حلقم صدا «اووووم» می‌اومد، تن من یخ، تن اون داغ شده بود، نفس زنان سرش و کمی عقب کشید تو چشمام نگاه کرد و گفت:

_ چرا نمی‌خوای؟

با بغض گفتم:

_ برو داری اذیتم می‌کنی حامد... گناهه، گناهه لعنتی...

صورت‌م و به احاطه دستش درآورد و گفت:

_ فدات بشم گریه نکن، گه خوردم، گریه نکن، باشه می‌رم می‌رم... گریه نکن...

سریع از جاش بلند شد و از در اتاق زد بیرون، زدم زیر گریه... لبم و با آستینم پاک کردم، صدای نفس‌اش تو گوشم اکران می‌شد، چرا این طوری می‌کنه، تقصیر منه، من اولین بار شروع کردم... خدایا... صدای مامان اومد... اشکام و پاک کردم...

مامان_ حامد کجا می‌ری؟

حامد_ خونه رفیقم، شب اونجام.

بابا_ تو گه خوردی مرتیکه الدنگ، داری می‌ری خونه کدوم زن؟

مامان_ بیه استغفرالله حااا.

حامد_ برو بابا، خدا حافظ.

بابا_ ساعت ده شب کدوم رفیق؟ نره خر فکر کرده من خرم.

مامان_ نه نه... اکبر آقا می‌ره خونه رفیقش، خب پسره دیگه، بیست و هشت سالشه یه وقتایی خوبه با دوستاش باشه.

بابا_ آره دوستاش، ماست مالی کن اقدس، ماست مالی

طپش قلب داشتم، قلبم توی گوشم می‌زد، گوشام و با کف دستم گرفتم، نساء بهش فکر نکن، فکر نکن اینبار که اشتباه تو نبوده، اشتباه حامده... باید یه کاری کنم من از خودمم می‌ترسم... لحظه‌ای که اومد جلو با اون ش...ت زیاد بوسیدتم مدام جلوی چشمم بود، با پنجه های دستم زدم تو سرم گفتم:

_ لعنتی از سرم برو بیرون...

دوباره با آستینم لبم و پاک کردم... چقدر داغ بود لبش... وای وای نسا لعنت به تو فکرش و نکن، وقتی بوسیدتم بازو هام و سفت توی دستش گرفت جای کمر بنده درد می‌کرد، الان یاد دردش افتادم...

نگاهم به تلویزیون افتاد، شاید اگر اون شب اون فیلم و نمی‌دیدم هیچ وقت الان اوضاعمون اینطوری نبود، حامد باید خودشو با زویا تخلیه کنه، اما من چی؟ من بودم که شروع کننده بودم... با پنجه های دستم پیشونیم و تو دستم گرفتم، من چطور تونستم...؛ یاد pool party افتادم.

حامد وقتی از تو ویلا اومد بیرون با اون مایو مشکی انصافاً یه سکوت چند ثانیه‌ای برقرار شد، همه سکوت کرده بودن، انگار هنگ کردن، هیکل ورزیده و عضلانی حامد چه فخری به پسرای دیگه می‌فروخت؛ دخترا یهو شروع به سوت و دست زدن کردن و از تو استخر اومدن بیرون و دور حامد و گرفته بودن و از هیکلش تعریف می‌کردن؛ جالب بود که زویا غشغش می‌خندید ولی من... حسادت کردم به تک تک دخترایی که بی اجازه به عضلات حامد دست می‌زدن، دوست نداشتم وقتی دورش کرده بودن و وای و ووی می‌گفتن، با اخم و عصبی به حامد نگاه می‌کردم، حامد هم غرق فخر فروشی بود که سر بلند کرد نگاه من و دید، تک تک دخترارو پس زد و به طرف من که داشتم آفتاب می‌گرفتم اومد و بالا سرم ایستاد، نگاهش از جنس نگاه یه برادر نبود، مثل همیشه، مثل بقیه پسرا نگام می‌کرد، سانتی متری از نوک پام تا فرق سرم بعد سینه‌ای صاف کرد و گفت:

_ نمایای تو استخر؟

_ دارم آفتاب می‌گیرم.

_ دیگه داری می سوزی، زیاد برنزه نکن شبیه ته دیگای مامان می شی.

با اخم نگاش کردم و گفتم:

_ چیه؟!

_ جلوی آفتاب و گرفتی، برو کنار.

_ اخمات چی می گن؟

_ تو چیکار اخم می کنی؟ خوش خوشانته که.

کنار تختی که من روش دراز کشیده بودم و آفتاب می گرفتم نشست و آرام با انگشت زد به بینیم و گفتم:

_ چیه حسودی کردی دخترا دوره ام کردن؟

به سرشونه های عضلانی و برجستگی های بالا تنه اش نگاه کردم و از جا بلند شدم، سوتی ملودی وار برام زد و آرام گفتم:

_ قربونت برم، قربون مربیتم برم چی ساخته.

چپ چپ نگاش کردم و رفتم لبه استخر شیرجه زدم، اونایی که تو آب بودن به سوتی زدن و گفتن:

_ ای ول، بابا نساء ماهی، این خواهر برادر می خوان کولاک کنن اصلاً

پشت سر من حامد شیرجه زد تو آب، صدای زویا رو شنیدم که حامدو صدا کرد ولی حامد محل نداشت و دنبال من اومد.

شکل استخر اینطوری بود که جلوی ویلا به محیط بزرگ مربع شکل بود بعد از کنار استخر راهرو های آبی عمیق می خورد به دور ویلا تا پشت ویلا دو طرف راهرو بهم می رسید. من به طرف راهرو های آبی رفتم که خلوت تر بود، حرصم گرفته بود از حامد، یعنی طبیعی بود؟! چه حالیم کرد دخترا داشتن برایش غش و ضعف می رفتن، می خواستم تنها باشم تا برای خودم این حرکتش و هضم کنم... که زیر آب یکی کمرم و محکم گرفت من و کشید پایین، از ترس سخته کردم می خواستم جیغ بزنم اما زیر آب بودم، تعذلم و از دست داده

بودم، زیر آب من و برگردوند دیدم حامد، از کمرم من و کشید بالا، چند قلوپ آب خورده بودم، از هولی که کرده بودم زیر آب چند قلوپ آب خورده بودم، نفس زنان تو بغلش بودم. کمرم و میون پنجه‌هاش گرفته بود، بالاتر از حد قد خودش من و بالا گرفته یه سر و گردن ازش بلندتر شده بودم، ساعد دستانم و روی شونه‌اش گذاشتم، نفس زنان، با موها و تن خیس نگاش می‌کردم، نگاهش به چشمام بود، آشناترین آدم زندگیم، نگاهش و آروم از توی چشمام کشید به طرف لبم، کسی که خصوصی‌ترین لحظات زندگیم می‌دونه، حتی اون قسم از زندگی که جز خودم نباید کسی بدونه، نمی‌دونم چی باعث شد با حامد انقدر صمیمی و نزدیک باشم! نگاهش و به پایین‌تر کشوند، یه چیزی توی سرم می‌گفت پسش بزن برو این موقعیت اصلاً درست نیست و خوب نیست برو... اما من موندم، یه چیزی من و چسبونده زود تو بغلش، یه جاذبه ی مخرب، میخواستم از این حس فرار کنم اما نمی‌شد نفس اماره نگهم داشته بود، تو فرآیند من و فرامن و نهاد، نهاد و غریزه داشت منطقم و زیر سؤال می‌برد.

دست حامد از دور کمرم آزاد شد در عوضش پشتم قلاب شد و من و چسبوند به تنش که گوله‌ی آتیش بود، کف دستم با یه نیرویی جدا از نیروی درونیم روی قفسه‌ی سینه‌اش فشار آورد که از خودم دورش کنن ولی حامد عین کنه چسبیده بود، یکی دو نفر با سر و صدا از پشت سرمون می‌اومدن، حامد رهام کرد ولی فقط دستاش رها کرده بودتم نه نگاهش، نگاهی که حرارت و داغی ازش می‌باریدو من اصلاً نترسیده بودم، نمی‌دونم چرا لبخند زدم، نه یه لبخند مهربون یا از ترس... یه لبخند از روی شیطونی زنونه... اونم برای برادرم... والای موهام و توی چنگم گرفتم، من مقصرم برای این راه ممنوعه.

بغضم تو گلوم گیر کرده بود؛ ملت با دوست دختر و دوست پسرشون این رفتارها رو دارن نه ما... از روی تخت بلند شدم پشت پنجره اتاقم ایستاده بودم بازم بارون نم نم پاییزی حیات کوچیکمون و خیس کرده بود. شاید اگر حامد فکر کنه کسی تو زندگیمه عقب بکش... یاد فرزین افتادم، از سر کل انداختن با حامد رفتم باهاش دوست شدم و بهش مدام می‌گفتم من خیلی

از فرزین خوشم میاد، خیلی جنتلمن، ولی تو دلم بهش فحشم می‌دادم،
مرتیکه‌ی کنه ی تفلون...

یاد pool party افتادم؛ حامد از اون به بعد دیگه مراعات نکرد، مراعات نگاهش
و... مراعات دستاش و... من فهمیده بودم و کنترل نکردم، اینم گناهه دیگه،
اگر می‌دونم گناهه پس چرا جلوش و نمی‌گیرم...*

پرده رو کشیدم و روی تخت حامد دراز کشیدم؛ حتماً فردا که بیاد آروم‌تره... از
زویا بدم میاد! حس خوبی بهش ندارم، حالا نه که خودت آدم موجهی
هستی!

در اتاق باز شد و مامان تو چهار چوب در ایستاد بهش نگاه کردم چه آرامشی
داره ته چهره‌اش، کاش من جای مامان بودم، الان یه چیزی اومده تو گذشته‌ام
که از خودم بدم میاد.

مامان_ بیا شام بخور مادر.

_ گرسنه نیستم

مامان_ خب پَ چرا؟! مگه بیرون بودی چیزی خوردی؟*

_ نه ولی میل ندارم... مامان!

مامان_ جان؟*

به مامان خیره نگاه کردم می‌خواستم بپرسم چی کار کنم وجدانم آروم بشه،
ولی اگر بگم گیر می‌ده چی کار کردی که وجدان درد گرفتی؟ بعد اون وقت
واویلاست انقدر هوار هوار می‌کنه که بابا هم بیاد تو اتاق و از خدا خواسته
بیفته به جون من.

مامان_ چی شده؟ رنگتم پریده، کاری کردی؟

_ کاری کردم؟

یعنی یه درصد شک نمی‌کنه شاید مریض باشم نگران کار کردن منه.

مامان_ مضطربی‌ها.

_ چیزی نیست، برو شامت و بخور

مامان_ نمازت و خوندی؟

_ آره.

چرا دروغ می‌گی؟ خب همیشه می‌گم آره ول کنه بره دیگه...

مامان_ من ندیدم بیای وضو بگیری داری دروغ می‌گی خیرالنساء؟

_ آره

مامان جیغ زد و همزمان چنگ زد به صورتش و گفت:

_ آره؟!!!

_ نه بابا ای بابا، واللہ انقدر گیر می‌دی برو بیا می‌کنی خدا خودش انقدر پی‌گیری نمی‌کنه.

مامان_ اون دنیا به حال الانت غبطه می‌خوری که چرا نماز نخوندی، یاد خدا نکردی که خدا هم یادت بکنه، اون موقع پشیمونی سودی نداره خیرالنساء.

_ شما اون جا بودی بدونی پشیمونی سودی نداره؟ خدا خودش می‌گه «الرحمن الرحیم» تمام شد رفت.

مامان_ ولی می‌گه شدید الحساب، شدید العقاب.

_ خب پس چرا ما رو آفرید که عذابمون بده؟ یه سری دستور بده که انجام ندادیم بشه شدیدالعقاب؟

مامان_ پ چرا تو نمی‌فهمی دختر خدا می‌گه ال نکن گناهه، فکر کن چرا گفته گناه؟ می‌گه دروغ نگو چون بالاخره یه روز یه جا یه جوری دروغت در میاد که آبروت پیش اونایی که پیششون آب داری و رودروایسی داری می‌ره دستت رو می‌شه، می‌گه غیبت نکن چون از همون کلام تو سو استفاده می‌شه، حرف برات در میاد، نظر مخاطب و به شخص غایب عوض می‌کنی از کجا می‌دونی مخاطبت آدم خویه و راز نگه داره؟ از کجا معلوم فردا نره تو بوق و کرنا نکنه و آبروی تو رو ببره که...

_ ای وای مامان غلط کردم ولم کن.

_ وای به تو خیرالنساء، وای به تو... یه روز یه جا یه حسرتی گلو تو می گیره. که هر چی فریاد بزنی خدا، خدا برات امتحان سخت می ذاره می گه یاد من کردی که یادت کنم؟

_ یعنی خدا بی کاره تلافی کنه؟ آخه چرا از خدا وجود خشمگین می سازی؟ شما بنده ها هستید که امثال من و حامد و از خدا و دستوراتش زده کردین... پس چرا نمی گین خدا بخشنده است؟ چرا نمی گی مهربون؟ چرا نمی گی بزرگه؟ تو بدی می کنی و اون دستت و می گیره تا بهت بفهمونه اونی که همه جا باهاته خداته...

مامان هاج و واج نگام می کرد با چشمای گرد، گفتم:

_ سر تا سر نمازی که هی می ری میای می گی بخون خدا داره ستایش و یادمون می ده، ستایش یعنی ناز کشیدن، این و یادمون دادی تو؟ کلام خدا کجا و کلام تو و بابا کجا مامان، من جهنم و می خرم با جونم اگر خدا انقدر عصبانی و خشن.

مامان_ استغفرالله ربی و اتوب علیه.

عصبی مامان و نگاه کردم و گفتم:

_ خدا فقط خودش تو رو به راه راست هدایت کنه.

گوشه ی لبم و جوییدم، من درست می گم یا مامان؟ اگه مامان راست بگه چی؟ تو انقدر خطا کردی که اگر خدا خیلی هم مهربون باشه با کاری که تو کردی تو سرت می زنه.

مامان از تو اتاق رفت بیرون، استرس گرفته بودم، کف دستام عرق کرده بود... توی اتاق رژه می رفتم، مضطرب بودم یه دردی داشتم که می دونستم یه درمانی داره ولی نمی دونستم درمانش دقیقاً چیه؟

اون شب تا صبح بیدار بودم، تا خوابم می برد از خواب با اضطراب می پریدم، عذاب داشتم، شاید اسم این عذاب همون عذاب وجدان معروفه.

دم دمای صبح تازه خوابم برده بود، صدای گوشیم روی مغزم رفته بود، بدون این که به صفحه نگاه کنم جواب دادم:

_ بله؟

_ کجایی؟

_ شما؟

_ رایانم دیگه، کی کلهی سحر به تو زنگ می‌زنه؟

_ رایان؟ نمی‌شناسم!

صدای دادش اومد: خیرالنساء مزدکان!

خیلی خون‌سرد و خوابالو گفتم:

_ رایان تویی؟

تأکیدی و خشک گفت:

_ بله!

_ پسر مش حسن؟

عصبی و بی‌حوصله گفت:

_ خیرالنساء ساعت هشت و نیمه و من و تو کوچه کاشتی.

_ کدوم کوچه؟

یه جوری داد زد که خوابم پرید، نعره زد:

_ از خواب بیدار شو امروز قرار داشتیم.

_ خيله خب بیدار شدم، الآن میام.

سریع از جا پریدم، حتی دست و صورتمم نشستم فقط لباس پوشیدم، حقیقتاً هنوز تو خواب و بیداری بودم، از اتاق که زدم بیرون مامان و بابا بیدار

بودن، بابا باز داشت با رادیوی مامان سر کله می زد که فرکانس ناکجا آبادی رو که می خواد بگیره، تا متوجه شد من از اتاق در اومدم کمر صاف کرد و با ادا و اصول گفت:

_ به به خانوووم، خانووومِ خانم ها... بالاخره از خواب بیدار شدین پرنسس؟
بی حوصله گفتم:

_ سلام، مامان من رفتم.

مامان_ بیا صبحونه بخور.

_ دیرم شده.

بابا_ زودتر بیدار می شدی، خانم فکر کرده مدیر عاملی فکر کرده رئیس کل فروشگاه زیرتیشونه تا لنگ ظهر می خوابه...

عاصی شده و شاکی بابا رو نگاه کردم، چرا انقدر این مرد غرغرو و ناراضیه.
بابا باز با ترش رویی گفت:

_ چیه؟ مثل بز قصاب و نگاه می کنه...

مامان هول و ولا زنان اومد طرفم گفت:

_ مادر برو دیگه، بیا این لقمه رو هم بگیر تو راه بخور.

_ نمی خورم حالا یه چیزی فروشگاه می خرم می خورم، خدا حافظ.

بابا_ آه برو دیگه، شش ساعته هی خدا حافظ خدا حافظ...

_ بابا من به تو کاری دارم آخه چرا انقدر گیر می دی؟!

بابا سرش و به معنی «ساکت شو» تگون داد و گفت:

_ از جلو چشمم دور شو، اون زلفای بی صاحبتم بکن تو.

_ مادر موهات و بکن تو گناه داره نامحرم می بینه.

بابا زیر لب ولی بلند به طوری که من بشنوم گفتم:

_ کله اش و رفته قرمز کرده که به همه بگه من چی کارم.

انگار سطل آب جوش روی سرم ریختن مغزم جوش آورد. کیغم و درجا پرت کردم پایین و عصبانی گفتم:

_ کی چی کاره است؟ من چی کاره ام هان؟ تو پدری؟ تو پدری که ننگ می چسبونی؟ توی این مدت زندگی از من چه خطایی دیدی مرد حسابی که هر چی از دهنش در میاد می گی حالا به غریبه بشنوه چی می گه؟ نمی گه که...

بابا اول داشت با چشمای برافروخته نگاهم می کرد بعد یهو رادیو رو گذاشت کنار و هجوم وارانه و یورشگرانه به سمتم اومد که من و بزنه مامان باز سپر بلامون شده بود، توی اون حالت دفاعی من و مانع بودن مامان آخر دوتا سیلی و تو سری خوردم، ناخنشم گیر کرد زیر چونه ام و زخم کرد... مامان با قسم و آیه می گفت:

_ خیرالنساء مادر تو رو خدا برو، تو رو امام حسین (ع) برو...

کیغم و با گریه برداشتم و گفتم:

_ خدا الهی ازت نگذره بابا، خدا الهی جواب این رفتارت و بده!

بابا با لحن بدی گفت:

_ برو گمشو از جلو چشمم، فقط این طور وقتا خدا رو می شناسه اولاد ناخلف.

در حالی که می رفتم شنیدم که به مامان پریده بود و می گفت:

_ تقصیر تو اقدس نداشتی من اینا رو آدم کنم، اون الدنگ بی ثبات معلوم نیست کجاست، اینم معلوم نیست چی کار می کنه...

بابا مریض بود اصلاً پارانوئیدی بود، به همه سوءظن داشت، به همه تهمت می زد، زیر چونه ام می سوخت، از جیمم آینه در آوردم دیدم داره خون میاد عین

زنا چنگ انداخته، با دستمال روی زخمم و نکه داشتم، صورتم قرمز بود، روی این صورت سفید معلومه که قرمز می‌شه توی کیفم و نگاه کردم دیدک هیچ لوازم آرایشی همراهم نیست، تو آینه باز به خودم نگاه کردم، رنگم عین گچ سفیده و یه طرف صورتم سرخ، زیر چونه‌ام زخم، چشمام باد کرده... بذار برگردم به رایان زنگ می‌زنم می‌گم عصر...

«بیب بیب» سر بلند کردم دیدم مورانو مشکی کنارم ایستاده، شیشه نم گرفته رو داد پایین بدون شک رایان.
رایان شاکی گفت:

_ الان هشت صبحی که قرار داشتیم؟

به یه طرف دیگه نگاه کردم و گفتم:

_ سر و صورتت چی شده؟

ماشین و دور زدم رفتم سوار شدم و گفتم:

_ بریم تا درد سر نشده.

_ گفتم تا منتظر شم تو بیای شب شده.

از تو آینه بغل به خودم نگاه کردم، از پشت شیشه پر از قطره‌های بارون زیاد مشخص نبودم، هوای توی ماشین گرم و دلچسب بود، بعد یه سکوت یک دقیقه‌ای رایان مجدد پرسید:

_ صورتت چی شده؟

عاصی شده گفتم:

_ بابام زده، بابام مگه نمی‌شناسیش؟ تصادف کنم که جای چنگ و چهارتا انگشت دست روی صورتم نمی‌مونه.

_ مگه هنوزم می‌زنه؟!!!

به رایان نگاه کردم، رایان قیافه‌اش شبیه یه گوش بزرگ شده بود، توی گریه‌ام خنده‌ام گرفته بود، پسره فضول نگاه کن الان تصادف می‌کنیم...

حامد_ چی گفت؟!

_ مسیح می‌کنم.

رایان سرش رو یکم بالاتر گرفت و یکم چونه و لبش رو منقبض کرد.

حامد_ تو تاکسی نشستی؟ جلو مردم گریه نکن خنگ الان ملت می‌گن بی‌عرضه‌ی بی‌کس و کاری، صورتت خیلی بد شدت؟ دردت گرفت؟

_ آره.

حامد_ می‌خوای زنگ بزنی تا من بیام.

_ نه نمی‌شه امروز خیلی شلوغه چون نزدیک آخر هفته است.

حامد_ مرده آزاریه اصلاً به تو چی کار داره؟ یه حالی ازش بگیرم تو ناراحت نباش مگه من مردم که دست رو تو بلند کرده.

بی‌اختیار لبخندی از اعتماد روی لبم نشست، رایان برگشت نیم‌نگاهی بهم کرد و با تعجب روش رو برگردوند به روبه‌رو نگاه کرد، با حامد خداحافظی کردم و براش حر بابا و جواب خودم رو مسیح کردم.

رایان_ خب اول بریم خونه، خونه رو ببین بعد بگو برای یه مهمونی چیا لازم داریم، مهمونی بزرگیه تقریباً هفتاد نفر رو دعوت کردم.

_ عروسیته؟

رایان با شیطنت نگام کرد و خندید و گفت:

_ نه جشن طلاق.

با تعجب گفتم:

_ زن داشتی؟

رایان بکه خورده یکم نگام کرد و گفت:

_ هنوز خنگی؟!

یهو جو بینمون مثل قدیم شد، زدم به بازوش و گفتم:

_ من خنگ نیستم!

رایان آروم زد به کنار سرم و گفت:

_ چرا تو خنگی، از بچگیت خنگ بودی، یادته تو حیاطمون گربه داشتیم بچه زاییده بود بعد من ندیده بودم اومدی گفتی: «رایان گربه‌ها از تخم در اومدن؟»

رایان زد زیر خنده، با حرص گفتم:

_ هفت ساله‌ام بود.

رایان_ تو یعنی تو هفت سالگی هنوز نفهمیده بودی گربه‌ها تخم نمی‌زارن، می‌زان.

با اخم نگاش کردم و گفتم:

_ نه نمی‌دونستم، فکر می‌کردم همه حیوونا تخم می‌زارن.

رایان با خنده نگام کرد، می‌خنده لپش چال می‌افته، خیلی کم خنده‌اش و اخیراً دیده بودم، الان یادم افتاد اون موقع هم لپش چال می‌افتاد.

_ چرا اسمت و عوض کردی؟

رایان وسط خنده یهو stop کرد، سکوت کرد و جواب نداد، بعد آروم گفتم:

_ منم اسمم و دوست ندارم.

_ من با اسمم مشکل نداشتم.

_ پس چرا عوض کردی؟

رایان_ بیا تو کار هم دخالت نکنیم.

روم و ازش برگردوندم و گفتم:

_ دم یه داروخونه نگه می داری؟

_ درد داری؟

با تعجب نگاه کرد و گفتم:

_ درد چی؟!

رایان با شیطنت گفت:

_ دل درد، کمر درد...

زدم به بازوش و گفتم:

_ بی ادب، بی حیا، قدیم سخت حرف می زدی بیشتر نگاه می کردی، الان خیلی پرو شده

رایان_ قدیم چهارده پانزده ساله ودم الان سی و دو سالمه.

_ پیر شدی که!

رایان با خنده گفت:

_ چیه؟ نمی شه تخم گذاشت؟

با تعجب نگاهش کردم تا دوزاریم افتاد و دوباره زدمش، بلندتر خندید و گفتم:

_ پرو، بی حیا، نه به اون قیافه ی خشک و تلخ سر کارت نه به بی حیایی الان.

رایان_ سر کار، یعنی سر کار.

دم یه داروخونه نگه داشت و گفت:

_ نگفتی چی می خوای؟

_ کرم پودر، صورتم خیلی قرمز شده...

رایان نگام کرد و گفت:

_ مهمه؟

_ تو از یه زن هیچی نمی‌دونی، پس چیزی نگو.

از ماشین پیاده شدم رفتم یه کرم پودر و رژ خریدم مجدد سوار ماشین شدم، تو ماشین یکم به صورتم زدم. حس بهتری داشتم اما رایان گفت:

_ الان اعتماد به نفس گرفتی؟

_ تو هم بابات زده بود تو صورتت شاید الان انقدر خرده نمی‌گرفتی.

رایان_ منظورم اینه که خودت و هر جور که هستی قبول داشته باش.

_ یعنی صورت کبودم و؟

رایان نیم نگاهی بهم کرد و سکوت کرد، یاد باشگاه افتادم و گفتم:

_ رفتی باشگاه؟

رایان پوزخندی زد و گفت:

_ برای آقا داداشت دارم.

_ که چی؟ خب اون همه مربی، چرا باشگاه حامد اینا؟ چرا حامد؟

رایان باز یه نیم نگاهی بهم کرد و گفت:

_ چرا نه؟

_ حتماً وقت نداشته، حامر الان کلینیکم می‌ره.

رایان_ ماست مالی نکن کار ضایع داداشت و.

_ اصلاً آقا نمی‌خواسته به تو آموزش بده، مشکلیه؟

رایان برگشت نگام کرد سر تا پام و بعد در جاش جا به جایی شد و نفسی کشید و گفت:

_ می‌دونی چرا گفته نه؟

رایان۔ چیه؟ حسود دیگه فکر کرد تو بیای فروشگاه از دستت می‌ده، عین
پسر بچه‌ها خط و نشون کشید که ال کنی پل می‌کنم فلان می‌کنم...
_ نکنه تو هم برای رو کم کنیش مهمونی رو گرفتی که ما به هم نزدیک
باشیم!

رایان زد زیر خنده، قهقهه زد، قهقهه! با تعجب نگاش کردم و گفت:

_ خیلی با حالی خیرالنساء، این و از کجا آوردی؟

_ می‌دوننی چیه؟! یه معلم داشتیم خیلی زیرک بود، می‌گفت «احمقانه‌ترین
و ناممکن‌ترین افکار بالاخره یه روز رخ می‌دن، از این انسان هر چیزی برمیاد.»

رایان سری تگون داد و آهنگ و عوض کرد، نگاهم به شلوار جینش افتاد،
معمولاً شلوار کتان می‌پوشید سر کار ولی الآن شلوار جین پوشیده با یه
تی‌شرت طوسی با لبه‌های سرمه‌ای، نگاهم و که بالا آوردم دیدم نیشش تا
بناگوش بازه، جدی نگاش کردم و گفتم:

_ خوشگلم؟

_ میمون.

_ بی‌ادب.

خنده‌ام و جمع کردم و گفتم:

_ فردا چی می‌پوشی؟

_ انگار خیلی ذوق فردا رو داری

_ آره مشتاقم تو رو ببینم دیگه.

"زدم به بازوش و خندید و گفتم:

_ فکرش و نکردم، اصلاً سبک مهمونیت تو چه مودیه؟

_ تو موووووددد مهمونی.

_ بی مزه.

رایان بهم نگاه کرد، از همون نگاهای سر تا پای بعد گفت:

_ لباست با من، جای زحمات.

چشمام و ریز کردم و گفتم:

_ یه لباس فقط؟

رایان_ یه کمک داری می کنی ها.

وارد شهرک امید شدیم، ساختمون های بلند، فضای سرسبز... رایان ماشین و تو پارکینگ پارک کرد، به طبقه ی نهم رفتیم، محوطه ی واحدها این طوری بود که خونه ها به هم چسبیده نبودند، واحدها با فاصله های زیادی از هم بودن و بین هر واحد یه در شیشه ای هم بود و حد فاصل مناسبی رو داشت.

رایان در واحد و باز کرد و اول من داخل شدم، کف پارکت، اول ورودی آشپزخونه بود، تقریباً وسایل لوکسی توش چیده بود، بعد یه هال کوچیک و بعد پذیرایی بزرگ، سمت چپ هم سرویس و دوتا اتاق خواب نسبتاً بزرگ، وارد خواب اول که شدم رایان گفت:

_ می خرید یا اجاره می کنید؟

برگشتم به رایان نگاه کردم و گفتم:

_ تو اتاق خواب و چرا نگاه می کنی؟ بیا اول فضای پذیرایی ببین، ببین من چی کم دارم...

به رایان نگاه کردم دقیق تر، ته نگاهش شیطنت بود، مکان مهمونی که دیدن نداره باید آدم وسایل بخرت مهمونی رو برگذار کنه، این یه چیزی تو سرشه.

رایان_ هووم؟

به پذیرایی رفتم، دو دست مبل و یه میز ناهار خوری هشت نفره توش بود، برگشتم بگم شصت هفتاد نفر که روی این تعداد صندلی و مبل جا نمی شدن که دیدم رایان تو فاصله ی چند سانتی متری پشت سرم ایستاده و داره نگام

می‌کنه... جدی نگاش کردم و رایان هم خون‌سرد نگاهش و به ته رسون و بعد به صورتم نگاه کرد و سرش و به معنی چیه تگون داد و گفتم:

_ تعداد صندلی و مبلات کمه برای تعداد مهمونات.

رایان_ همش چهل نفرند، ممکن یه عده‌اشونم نیان بگو سی و دو سه نفر.

_ تو که گفتی هفتاد نفرن!

رایان با شیطنت گفت:

_ اون پیاز داغ قضیه بود.

همین طوری نگاش می‌کردم اما ذهنم پیش این قضیه بود که چی درست کنیم... که متوجه نگاه رایان شدم، شیطنت توی چشماش موج می‌زد، سر تا پام و نگاه کرد، نگاهش یه جوری بود انگار نگاه نمی‌کنه، تن آدم و لمس می‌کنه، اخم کردم و گفتم:

_ چشمات و درویش کن بابا.

رایان_ چشمای من از بچگی با درویش مشکل داشت.

چشمام و ریز کردم و گفتم:

_ آره یادمه از گوشه کنار آدم و می‌پاییدی موزمار.

رایان لبخند مرموز زد و گفت:

_ آخه اون که هارت و پورت داره همیشه ته چاهِ مثل حامد، زیادی سر و صدا داشت، زیادی دست بابات روش بلند می‌شد، چراغ خاموش کار کردن، فقط خود آدم می‌فهمه چی کار داره می‌کنه.

اخم کردم و گفتم:

_ بس که موذی هستی.

"رفتم به آشپزخونه در یخچال و باز کردم دیدم هیچی توش نیست، رایان زد زیر خنده و گفتم:

_ هوا می خوری؟

رایان_ نه از بیرون غذا سفارش می دم، بلد نیستم غذا درست کنم که چی بخرم؟

_ حالا کی گفته تو مجردی زندگی کنی وقتی هیچی بلد نیستی؟

رایان_ من از سؤال و جواب زیاد خوشم نمیاد.

برگشتم رایان و نگاه کردم، جدی بود ادامه داد:

_ از این که افکار خودشون و به من تحمیل کنند.

فکر کردم اول من و می گه یعنی سؤال نکنم اما با جمله دوم فهمیدم پدر مادرش و می گه:

_ می دونی پدر مادرامون از یه نسلن، پدر تو تعصبی حاده، پدر من تعصبی که با نفوذ می خواد وارد اعصاب من بشه، تلاشی رو که پدرم می تونسته به هر طریقی بکنه تا من و مادرم تو زندگی راحت باشیم و من تو جوونی کردم تا اونا تو پیری راحت باشن، به هر قیمتی که شده سه تامون و از اون نکبت وار نجات دادم، حالا می خوام آسایش داشته باشم قرار نیست کسی مؤاخذه ام کنه. نمی خوام بازخواست بشم چون منم هیچ وقت پدر مادرم و بازخواست نکردم که تموم کودکی و نوجوونیم توی فقر و حسرت و ماتم گذشت، مهم اینه که من دبگه اون آدم قبلی نیستم، الان اینم.

رایان سرش و بالا گرفت با غرور تو چشمام نگاه کرد، ته مونده نگاه تلخش و دوست نداشتم، برای این که بحث عوض بشه گفتم:

_ یه کاغذ قلم می خوام که بنویسم چی بگیریم.

سری تکون داد و رفت...

وسایل مورد نیاز و نوشتم و رفتیم خرید کردیم، قرار شد چند مدل غذا هم سفارش بدیم، هم من درست کنم، چون اون غذایی که مد نظرم بود و نمی شد سفارش داد، چند مدل فینگر فود سفارش دادیم و دسر و نوشیدنی و جوجه کباب و چنجه و البته کلی خرید برای خود خونه رایان، خونه رو یه نظم

ترتیبی با هم دادیم و بعد با هم ناهار خوردیم و از انبوهی از آهنگ‌های توی
لپ‌تاپش گلچین زدیم که بماند چقدر خندیدیم و رایان سر هر آهنگ می‌گفت:
«ببین این حال و هوای رقص بهت می‌ده؟ پاشو یه قر بده ببینم...»

تا شب سر تایم کاریم همین طوری پیش رایان بود که هر لحظه‌اش
می‌گذشت می‌فهمیدم رایان اصلاً خشک و سرد نیست، برعکس خیلی
شیطون و بگو بخنده.

شب آخر وقت من و رسوند دم خونه، قبل این که از ماشین پیاده بشم،
دستم و گرفتم، با تعجب به دستامون بعد به خودش نگاه کردم و گفتم:
_ من هیچ وقت دوستی نداشتم، ولی امروز تو دوستیت و به من ثابت کردی
ممنون.

یه آن یکه خوردم از حرفش، رایان از صبح خیلی پررو و بی‌حیا و خنده رو و
شوخ طبع بود و اما الآن شخصیت جدی‌ترش منو متعجب کرده بود.
دستم و از تو دستش با یه معذبی‌ای کشیدم بیرون و گفتم:

_ کار خاصی نکردم! تا فردا خدا حافظ.

_ فردا کی پیام دنبالت؟

_ خودم میام!!

_ نه، من میام دنبالت.

_ ساعت شش هفت! خب با حامد میام دیگه.

رایان با یه غرور کاذبی گفت:

_ حامد دعوت نیست.

یکه خورده نگاش کردم و گفتم:

_ حامد دعوت نیست؟!!!

خیلی خون سرد و عادی شونه بالا داد و در حالی که به طرف چپ صندلی
راننده تکیه زده بود و صورتش متمایل به سمت من بود گفت:

_ آره حامد دعوت نیست.

با یه حرص پنهان گفتم:

_ پس منم نمیام.

اخمی کم رنگ کرد و گفت:

_ چرا؟! بدون حامد می ترسی؟

_ می ترسم؟! تو من و دعوت کردی بعد حامد برادرم و دعوت نکردی این
توهین به حامد.

رایان بلند خندید و گفت:

_ اوهو، توهین! پس این که من می رم باشگاه وقت داره، مربی من نمی شه
چیه؟!

_ پس کینه کردی؟

رایان شونه بالا داد و گفت:

_ دوست ندارم برادرت و دعوت کنم.

_ خيله خب منم نمیام.

رایان جدی شد و اخم کرد و گفت:

_ مهمونی منه، منم تعیین می کنم کی بیاد.

سینه جلو دادم و صدام و کلفت کردم و گفتم:

_منم، منم، منم!

با صدای عادی و با حرص گفتم:

_ من مهمونم دلم بخواد میام دلم نخواد نمیام.

رایان_ مگه دست تو ا؟! اخراجت می کنم نیای.

با حرص گفتم:

_ اخراج کن.

اومدم برگردم در ماشین و باز کنم که قفل مرکزی رو زد، جیغ زدم:

_ رایاااااان!

رایان بی هیچ حسی، خون سرد دست به سینه شد و نگام کرد و گفت:

_ بلند می شی میای.

با حرص و چشمای گرد کرده گفتم:

_ نمیام! نمیام!

رایان_ خيله خب پس برمی گردیم خونه ی من.

اومد ماشین و روشن کنه، جیغ زدم:

_ رایان من می خوام پیاده بشم، تو داری منو می دزدی.

رایان_ آره دارم می دزدمت.

ماشین و روشن کرد و گفتم:

_ اگر پیاده ام نکنی جیغ می زنم همسایه ها بیان بیرون.

رایان_ تا تو جیغ بزنی ما رفتیم از این کوچه.

_ جدی؟

گوشیم و در آوردم شماره ی حامد و بگیرم که درجا از دستم گرفت، جست
زدم ازش بگیرم، گوشیم و تو دستش عقب گرفت، دو زانو رو صندلی رفتم که
گوشیم و ازش بگیرم، دستم بهش نرسید، بیشتر خودم و کش دادم،

بیشتر، بیشتر... گوشی بین انگشتای جفتمون بود، اما... اما در چه حالتی؟! انقدر خودم و کش دادم که افتادم تو بغلش... چشم تو چشم هم بودیم، تنم به سرعت نور یخ کرده بود! تو بغلش افتادم!!! چشم از چشمش نمی‌تونستم بردارم، نگاه اونم انگار قفل شده بود تو چشمای من، مغزم فرمان نمی‌داد چه عکس‌العملی نشون بدم، کف دستم و رو سینه‌اش گذاشتم که به عقب برم اما آرنج دست راستم و انقدر محکم بین پنجه‌هاش گرفته بود که حرکت مهار شدم که هیچ، آ نجم درد گرفته بود، باید خودم و عقب بکشم، کار درست اینه، اومدم دوباره با زور بیشتری از تو بغلش خودم و عقب بکشم که بازم مانع شد، سر بلند کردم تو چشماش نگاه کردم تا اومدم بگم «رایان...»

_ را...

باورم نمی‌شه! لبام درگیر لباش شده، دلم می‌خواد فرار کنم، خاطرات اون شب لعنتی با حامد توی سرم هجوم آورد، داره مثل اون می‌بوسه، با ولع با گرمی و حرارت، اون طوری که انگار من و تحت سلطه‌ی خودش قرار داده، نباید بذاری، فقط نباید بذاری... از این خاطره کثیف حس بی‌زاری دارم... دست چپم و از رو گوشیم برداشتم و با مشت تقلا کنان به شونه‌اش زدم و خودم و عقب کشیدم، از ته حنجره‌ام صدایی شبیه «اوووووم... اممممم» می‌اومد تا بالاخره رهام کرد و بی‌معطلی یکی زدم تو گوشش، نگاهش یه آن انقدر مظلوم شد که دلم سوخت ولی اون بی‌اجازه به من دست درازی کرده، هیچ فرقی در هسته‌ی اصلی کار نداره، چه یه بوسه چه هم‌خوابی هر دو وقتی بی‌اجازه صورت بگیره دست درازی. با حرص گفتم:

_ به چه حقی من و می‌بوسی؟

با سکوت محض فقط نگام کرد، با حرص بیشتر جیغ زدم:

_ با چه حقی؟

رایان بدون ذره‌ای استرس و دلوپسی و هول زدگی گفت:

_ چون نتونستم خودم و کنترل کنم.

با همون لحن و تُن صدای مذکور گفتم:

_ مگه حیوونی که غریزه‌ات عود کنه نمی‌تونی کنترل کنی؟
 به سرعت نور کار خودم و حامد اومد تو سرم غریزه، غریزه‌ی لعنتی... چرا دارم محکومش می‌کنم وقتی من خودم آبر قدرت غریزه پنداریم!!!
 رایان با یه صدای گرفته و دو رگه‌ای گفت:
 _ بهت اجازه نمی‌دم بهم توهین کنی.
 _ منم بهت اجازه نمی‌دم بهم دست بزنی.
 رایان_ من هنوز کاری نکردم.
 جیغ زدم:
 _ هنوز کاری نکردی؟! مگه قراره کاری کنی؟!
 شونه بالا داد و با خون‌سردی گفت:
 _ قسمت و چی دیدی...
 نذاشتم حرفش تموم بشه، محکم زدم تو شکمش و داد زد:
 _ آیی، نساء وحشی!
 _ زهرمار نساء، کوفت نساء، فکر کردی من شُنْقلم؟ وایستم نگات کنم؟ داغ همین یه دونه پسر رو به دل مش حسن می‌ذارم با همین دستای خودم...
 توی یه چشم به هم زدن جفت دستام و از مچ توی یه دستش گرفت و زانوی چپش و روی جفت پاهام گذاشت، یعنی قفل شدم، قشنگ زیر قفل دستای رایان و پاهاش داشتم له می‌شدم تو فاصله خیلی کمی ازم گفت:
 _ الان چی عزیزم؟ بین من یه مردم، دوتای توأم، تکون بخور، جیغ بزنی...
 آخرش چی می‌شه فکر می‌کنی؟
 با سرم کبندم تو پیشونیش، مغز خودم تکون خورد، رایان هنگ کرده گفت:
 _ آخه نساء تو چرا انقدر وحشی هستی نیم وجبی؟

_ ولم کن حالیت کنم، غلط می‌کنی به من دست بزنی، خودم می‌کشمت
تخت می‌رم زندان می‌خواهم، فاز برداشتی که چه خبره، مردی؟! منم منم بز
بزها دو شاخ دارم سر به هوا، ساخت و می‌شکونم، فکر کردی دخترم عرضه
ندارم، من...

رایان داد زد کش دار گفت:

_ خیلَه خب.

_ زهرمار.

رایان_ یه غلطی کردم.

_ بی‌جا کردی.

رایان چشم‌اش و ریز کرد و گفت:

_ بدت اومد یعنی؟ خیلی‌ها از خدشونه که من نگاشون کنم.

_ خیلی‌ها آره ولی من تافته‌ی جدا بافتم حالا فهمیدی؟

رایان ابروهاشو بالا داد و گفت:

_ اوهو، اوهو نچای.

_ نترس، من ظَن zen می‌کنم نمی‌چام.

رایان_ فردا صبح میام دنبالت.

_ نمیام.

رایان_ خیلَه خب جرئت داری نیا.

_ نمیام می‌خواهی چی کار کنی؟

رایان ماشین و خاموش کرد و رفت طرف خونه‌ام، یکه خورده نگاش کردم!
چی کار می‌خواد بکنه؟ پسره خل و چل زنگ خونه‌امون و زد، تا اومدم پیاده
بشم و در که یه وقت بابا نبینه من با رایان اومدم، رایان بلند گفت:

_ وایسا ببینم.

_ ساکت شو، احمق می خوام من و بکشی؟

رایان_ میای یا نه؟

_ خیلی نامردی.

رایان_ میای یا نه؟

_ نه.

رایان_ خيله خب.

با حرص جیغ زدم:

_ رایان!

در خونه باز شد، جلوی دهنم و با هول گرفتم، وای چرا جیغ می زنی دیوونه!!! بابا اومد جلوی در، الان باز می زنه به سرش. بابا یکه خورده رایان بعد من و که عقب تر جلوی دهنم و گرفته بودم نگاه کرد و رایان سریع دست داد و گفت:

_ سلام حاجی خوبین؟!

بابا به خودش اومد و رایان و به آغوش کشید و روبوسی کردن و گفت:

_ بابات چطوره؟

رایان_ خوبه سلام می رسونه.

بابا_ بهش بگو دم مغازه ما هم بیاد، دیگه حاجی بازاری شده ما رو تحویل نمی گیره؟

رایان_ نه حاجی این حرف و زنید، آقام سرش یکم شلوغ و گرنه همیشه ذکر خیرتون.

بابا قد و بالای رایان و نگاه کرد و گفت:

_ ماشالله ماشالله چه پسری شدی.

رایان_ مخلصم.

بابا_ ببخشید من شرمنده‌ام.

رایان با تعجب گفت:

_دشمنتون شرمنده، برای چی؟!

بابا به من اشاره کرد و گفت:

_این دختر مزاحمت.

دختر مزاحمت؟!!!!! یعنی واقعاً به پدر انقدر کوتاه فکر می‌تونه باشه که بابای من هست؟! با تعجب دستم رو از جلوی دهنم برداشتم، آخه چی می‌گی مرد حسابی؟! جلوی بچه‌ی مردم داره من رو خار می‌کنه.

رایان برگشت به نگاه فخر فروشانه بهم کرد و بعد خیلی مؤقر گفت:

_اِه! حاج آقا این چه حرفیه؟! خیرالنساء یکی از بهترین پرسنل منه، هم خانم هم نجیبه هم مؤقر

برگشت بهم معنادار نگاه کرد:

_واقعاً راضیم از این که بهش پیشنهاد کار دادم، به زودی هم میارمش تو قسمت اداری فروشگاه.

بابا با به ذوق کودکانه‌ای گفت:

_جدی آره خوبه من اصلاً از فروشندگی خوشم نمیاد.

مگه تو باید خوشت بیاد بابا؟! ای بابا!!!

رایان_ البته نساء تو قسمت لباس بانوانِ نگران نباشید.

بابا سریع موضع تغییر داد و گفت:

_ آهان آره خب اون خوبه ولی قسمت مردونه اصلاً دوست ندارم.

من اصلاً نمی فهمم دوست ندارم چیه!! مگه تو می خوای کار کنی؟
بابا_ می گم اگر نساء خطایی کرد به من حتماً بگوخودم به حسابش
می رسم.

وااای، وaaaaای، خدایا منو بکش از دست این پدر نجات بده، آخه خدا نیامرز این
چه حرفیه جلوی بچه ی مردم می گی، تو که پدرمی این حرف و بزنی وای به
حال بقیه!

رایان برگشت باز نگام کرد، از حرص دستام و کنار پام مشت کرده بودم دلم
می خواست جیغ بزنم اما ترسیدم جلوی رایان من و بزنه.

رایان_ نه نفرمایید دختر خوبیه مگه نه نساء؟

نگام کرد، با حرص نگاش کردم، بابا با خوی تندی گفت:

_ چرا این طوری نگاش می کنی هان؟

خدایا آخه چرا پدر من انقدر... دلم می خواد بمیرم وقتی این طوری می کنه ها!

_ با اجازه، شب بخیر...

اومدم برم که رایان بلند گفت:

_ حاج آقا اومدم اجازه بگیرم.

تو جام ایستادم و گفت:

_ فردا یه سری کار هست تو فروشگاه که به کسی جز نساء اعتماد ندارم
کمکم کنه یه سری کارای محاسباتی، می شه فردا صبح پیام دنبالش، شب
هم خودم میارمش؛ نساء گفت «بابام اجازه نمیده از صبح تا دیر وقت روز
جمعه سر کار باشم» من خودم اومدم ازتون اجازه بگیرم و اطمینان بدم که
خیالتون راحت باشه ما سر کاریم، فقط من کمک می خوام و فقط به نساء
اعتماد دارم، می شه اجازه بدید؟!

بابا با روی خوش گفت:

_ معلومه که آره، تو بچه‌ی خود منی، آره ببرش.

دلم می‌خواست سرم و بکوبم به دیوار.

بابا_ آره ببرش کار کنه، بمونه خونه چی بشه «من» اجازه می‌دم.

رایان برگشت با اعتماد به نفس گفت:

_ نساء دیدی پدرت اجازه داد، نگران نباش هشت میام دنبالت.

رایان چپ چپ نگاه کردم و زیر لب با حرص گفتم:

_ خدا حافظ.

بعد هم سریع رفتم خونه، بابا هنوز داشت باهاش حرف می‌زد؛ پسره نجسب خود رأی، به حامد بگم؟ شر نشه! یه جورایی خودمم دلم می‌خواد برم... یییه من و بوسید، دست گذاشتم روی لبم! فردا نکنه مهمونی در کار نباشه!!! یعنی ممکنه؟ نه بابا اون همه سفارش و خرید کردیم می‌تونست صد نوع نقشه بکشه! من و بوسید!!! خوب کردم زدمش، یعنی از من خوشش میاد! رایان؟! فردا رو بگو چی کار کنم؟ می‌تونم با حامد برم! ولی اگر اونجا دعواشون بشه چی؟ حامد و رایان انگار کل انداختن با هم، آبرو ریزی نشه؟! شاید الان که زدمش به این نتیجه برسه من اون دختری نیستم که فکر می‌کرده، فکر می‌کرده هر وقت بخواد می‌تونه بهم دست بزنه ولی سخت اشتباه می‌کرده اگر نرم که بابا رو میندازه به جونم!

_ نساء! چرا نمیای داخل؟

سر بلند کردم مامان و دیدم، سلام کردم و اومدم داخل و گفتم:

_ حامد نیومده؟

مامان_ نه هنوز، تو چرا امشب دیر کردی؟!

_ کار داشتم.

مامان با روی خوش گفت:

_ خسته نباشی مادر!

به مامان نگاه کردم خوش به حالش چقدر وجدانش راحت! با تموم سختی‌های زندگی حالش خوبه چون می‌دونه خطایی نکرده که بخواد وجدانش درگیر باشه! کاش هیچ وقت اون شب اتفاق نمی‌افتاد! کاش صد بار با رایان اتفاق می‌افتاد ولی با برادرم از تنم اتفاق نمی‌افتاد! این که شد آرزوی بدتر از گناه! نه خب با محارم خودم نبود! مامان گفت:

_ مادر تو چرا یهو می‌ری تو فکر حالت خوبه؟

سری تکون دادم و گفتم:

_ نگران نباش.

مامان با غم گفت:

_ الهی مادرت بمیره.

_ چرا؟! خدا نکنه!

مامان_ صورتت چی شده؟

_ مگه معلومه؟!

هول زده رفتم طرف آینه، آره! هنوز چونه‌ام جاش مونده! فردا چی کار کنم معلومه جای زخمش!

بابا اومد داخل خونه با خشم نگاش کردم و به طرف اتاقم رفتم که گفت:

_ زهرمار! با اون چشای دریده‌اش انگار به نعل بندنش نگاه می‌کنه.

_ زدی صورتم و داغون کردی.

بابا_ خوب کردم، سرتق سلیطه معلوم نیست چه غلطی داره می‌کنه که پسره اومده از خودم اجازه بگیره.

یکه خورده برگشتم بابا رو نگاه کردم و مامان گفت:

_ پسره کیه؟!

بابا_ غلامرضای خودمون دیگه، الان اسمش و گذاشته رایانه
خندم گرفت وسط اون همه عصبانیت لابد بچه‌های محل بهش می‌گن
کامپیوتر.

مامان_ اومد اجازه‌ی چی گرفت؟

بابا_ اومد اجازه گرفت فردا این سر کار بره، اومد بگه که من بدونم صد در صد
سر کاره، یه وقت به خاطر کار نره ول گردی.

شاکی بابا رو نگاه کردم و گفتم:

_ انگار مریضی آره؟ شکاکِی؟ برو خودت و درمان کن...

بابا هجوم آورد طرفم در حالی که نعره می‌زد:

_ به من می‌گی مریض؟ الان حالیت می‌کنم مریض کیه، یونجه‌ات زیاد شده
جفتک می‌ندازی...

قبل از این که بخوام فرار کنم، موهام و از پشت گرفتمو سرم و محکم کبوند تو
چهار چوب در... انگار بهم برق یه فاز وصل کردن، دلم غش کرد از درد، در جا
افتادم، تموم قدرتم و از دست دادم بی جون و بی‌حال شدم، صدای فریاد
فرشته‌ی نجاتم اومد:

_ نساااااااااااا!!!!

فقط یه آن دیدم که حامد اومد داخل خونه و دیگه هیچ...

نمی‌دونم چقدر بی‌حال بودم ولی می‌دونم زمان زیادی نبود چون شنیدم که
حامد می‌گفت:

_ ببرمش درمونگاه.

مامان_ آره بچه‌ام...

چشمام و با درد سر باز کردم، مامان با ذوق گفت:

_ آخ آخ بچه ام خدایا شکرت...

_ سرم...

حامد_ پاشو بیرمت درمونگاه.

مامان_ نمی خواد دیگه چشماش و باز کرد.

حامد_ باز کنه! خونریزی مغزی الان مشخص نمی شه که.

بابا از دورتر گفت:

_ مگه مخش خورده تو تریلی؟

حامد داد زد:

_ مگه این چقدر جون داره که سرش و کبوندی به چهار چوب در؟ تو پدری؟
قاتل یه مو از سرش کم بشه تو خودت و می بخشی؟

بابا_ خفه شو مرتیکه با من این طوری حرف زن.

حامد اومد بلند بشه مامان جلوش و گرفت و حامد گفت:

_ انگار باید حالت و بگیرم خیلی ادعای قلدری می کنی؟ صبح هم که
زدیش...

بابا_ زدم که زدم تو رو سننه؟ بچه امه اصلاً می خوام بکشمش قانون اصلاً
می گه بکش باباشی.

حامد_ کدوم قانون؟ قانون تو؟ مگه تو خدایی که جون یه آدم و بگیری بعد
راست راست راه بری؟

حامد من و رها کرد، مامان و پس زد گفت:

_ حاج خانم بیا کنار... بیا کنار... ببینم چی می گه چپ می ره راست میاد
خیرالنساء و می زنه.

حامد_ نه می‌پرمت دکتر، خیالم راحت بشه.

_ به خدا خوبم، هیچیم نیست.

حامد_ می‌دونی اگر چیزیت بشه من دنیا رو آتیش می‌زنم؟ می‌دونی این خونه رو، رو سر ضاربت خراب می‌کنم؟

لبخندی کم رنگ زدم و دوباره پیشونیم و بوسید و گفت:

_ پس بریم بیرون یه دور بزنیم.

من و گذاشت تو ماشین و بعد هم خودش اومد نشست و گفت:

_ دیگه شب جایی نمی‌مونم.

_ من زندگیت و مختل نمی‌کنم.

حامد_ از صبح صد بار خودم و سرزنش کردم که نباید دیشب می‌رفتم.

مکت کرد و با لحن خشک گفت:

_ به اصرار تو بود.

_ حامد بسه.

حامد سکوت کرد و ضبط و روشن کرد، موزیک تو فضا پیچید:

برات خیلی‌ها مردن و زنده‌ای

حواست به چشمای گیرات نیست

تو دیوونه‌ای خیلی حالت بده

که جز من کسی تو دنیات نیست

اگر جای تو هر کس دیگه بود

به اندازه‌ی تو چشم‌ماش برق داشت

نمی‌تونم حتی تصور کنم

چقدر با تو دنیای اون فرق داشت

زیر لب خندم:

دیوونه، تو چشمای من زل زن

چرا دشمنی می کنی با خودت؟

مگه من، چی دارم که وابسته شی؟

چرا دشمنی می کنی با خودت، دیوونه

حامد نگام کرد و دستم و گرفت و روی دنده بین دنده و دستش دستم و نگه داشت.

یکم بیشتر راجبش فکر کن

هنوزم می تونی بذاری بری

اگه چند وقت دیگه پشیمون بشی

چجوری می خوای از خودت بگذری

واست بد نمی شه؟ برات سخت نیست؟

یکی مثل من پیش تو راه بره؟

آره حال من خوبه اما تو چی

خبر داری عمرت داره می گذره؟

حامد زیر لب خوند:

دیوونه تو چشماى من زل نزن
چرا دشمنى می کنی با خودت
مگه من چی دارم که وابسته شی
چرا دشمنى میکنی با خودت دیوونه

حامد یه گوشه ی خیابون نگه داشت و برگشت طرف من و من و به سمت
خودش کشوند و گفت:

_ نساء ببین دوباره دارم می گم، خونه بگیرم؟

قلبم هری ریخت، تو چشماش زل زده نگاه کردم، پشت این حرفا یه حس
ممنوعه است.

حامد تکونم داد و بازو هام بین انگشتاش بود گفت:

حامد تکونم داد و بازو هام بین انگشتاش بود گفت:

_ جواب من و بده، چرا زل زدی به من؟

_ نه حامد.

حامد_ چرا نه؟ نگاه چی کارت می کنه، یه خونه می گیرم با هم زندگی
می کنیم.

_ نه حامد.

حامد_ خودم کار می کنم، فقط تو بشین خونه، برو باشگاه، برو دانشگاه، برو
تفریح، خودم ساپورتت می کنم، تو پرنسس منی فقط.

دست گذاشتم رو گوشم و چشمم و بستم و گفتم:

_ حامد نه! نه! نه من نمی‌خوام...

لعنتی... لعنتی...! انقدر داشت بازو هام و بین انگشتاش فشار می‌داد که حس می‌کردم الان بازوم می‌شکنه، اون از هیجان و من از تقلا برای رهایی ازش روی سینه‌اش و فشار می‌دادم تا به عقب بره، حس دردی که رو لبم هر لحظه بیشتر می‌شد حتی از بازو هامم بیشتر بود... هر چی فشار پنجه‌های دستم بیشتر می‌شد، درد لبم بیشتر می‌شد... وجدانم زنگ ناقوسش و تو سرم به صدا در می‌آورد «دینگ دینگ دینگ» خطا! خطا! خطا! سینه‌ام از درون آتیش داشت، یکی تو گوشم می‌گفت:

برادرم! برادرم! تنها مردی که هر جای دنیا فریاد بزنم سینه‌زنان و شتابان برای نجاتم می‌اد... داره من و تو آتیش هوسی که خودم روشن کردم می‌سوزونه. رها کرد، اما فقط لبم و از حصارش، من و نفس زنان به سینه‌اش چسبوند و گفت:

_دیشب نتونستم حتی زویا رو ببوسمش، حس می‌کردم دارم به تو خیانت می‌کنم...

_حامد!

_هیس...هیس...هیس... الان جونم اینجاست... برام همین کافیه...

_من خواهرتم.

_پشت تلفن گفתי زدت، اولین چیزی که جلوی دستم بود و خرد کردم...

دستم و رو دست چپش گذاشتم، هنوز سرم چسبیده بود به سینه‌اش نمی‌دیدم دستش و، لمس کردم دستش باندپیچی شده، خواستم از بغلش بیام بیرون دستش و بینم اما نداشت و گفت:

_هیس، بمون.

_دستت چی شده؟

_نمی‌خوام بزنت، بهت از گل نازک‌تر بگن... من و قاتل بابام نکن.

با وحشت چشمام و تا ته باز کردم و با تعجب گفتم:

_حامد؟!!!!

حامد_ خونه بگیرم؟

_حامد نه !

حامد من و از تو آغوشش بیرون کشید و با یه غم سنگین آروم رهام کرد و به روبه رو نگاه کرد و با استرس گفتم:

_داداشی! تو داداش منی، کسی که اگر نبود من نساء نمی شدم، تو نوجوونیم و بهم دادی، تموم امید منی... داداشو، پدر و مادرمون یکیه، این حس ممنوعه است حامد!

حامد یه جوری نعره زد که از وحشت پشتم محکم خورد به در ماشین از جا پریدم، فریاد زد:

_ممنوع نیست. تو ممنوع می کنی.

با وحشت چشمای به خون نشسته اش و دیدم، طپش قلبم بالا رفت، نفس زنان گفت:

_بترس از این که بابا روت دست بلند کنه و من بکشمش.

_داری من و می ترسونی که قبول کنم؟

حامد_ هر جور می خواهی حساب کن.

_تو برادر منی.

حامد دوباره نعره زد:

_لعنت به رونی که من از همون رحمی اومدم که تو هم اومدی

لبم درد می کرد، دستم و رو لبم گذاشتم، اخم از ناراحتی کرد و دستش و طرفم دراز کرد، سرم و عقب کشیدم و آروم گفتم:

_ببخشید عزیزم.

_برگردیم خونه

حامد_ با من دنیا انقدر که فکر می‌کنی بد نیست، تو زندگی کن من برات حتی با خدا می‌جنگم.

_کفر نگو خدا قهر می‌کنه.

حامد دوباره نعره زد:

_حرفای مامان و تحویل من نده، خدای مامان یه بچه‌ی چهار ساله است. دستم و گاز گرفتم و گفتم:

_نگو گناه داره.

حامد_ خدای من اونی نیست که مامان می‌گه.

_حتماً خدای تو شیطان، چون من خواهرتم.

حامد سرش و جلو آورد و آروم گفت:

_خدای تو کی بود چندین شب قبل وقتی من و دیوونه می‌کردی؟ خدای الانت؟ یا خدای من... خدای تو توی استخر پول پارتی کی بود؟ وقتی بغلت کردم چشمت من و تشویق می‌کرد که این باشم؟

دوباره تو صورتم داد زد:

_لعنتی تو خودت خواستی که من عاشقت باشم.

_بییه !

دستم و جلوی دهنم گرفتم، تنم یخ کرد! عشق؟ آروم از پشت همون دستم گفتم:

_حامد!

حامد به صندلیش تکیه داد و به روبه‌رو نگاه کرد، می‌ترسیدم حرف بزنم اما باید بزنم، قانعش کنم، آروم گفتم:

_حامد این یه هیجانِ کنترلش کن.

برگشت جدی نگام کرد و گفت:

_برای تو هیجان بود که اومد من و داغون کرد و رفت، من عشقُ خوب می‌شناسم و می‌دونم چه طعمی.

_آدم که عاشق خواهرش نمی‌شه داداشی.

_تا صبح هم صدام کنی داداشی، برادر... یا هر چی نمی‌تونی حس من و تغییر بدی.

_حامد چرا این طوری می‌کنی، باید جلوی خودت و بگیری، من اشتباه کردم، باشه قبول دارم اما تو اشتباه من و ادامه نده.

حامد قاطعانه نگاهم کرد و قاطعانه‌تر گفت:

_نمی‌تونم، با من باید ادامه بدی.

با وحشت نگاهش کردم، انگار طپش قلبم کند شده بود، تموم احساسم تو تنم یخ زده بود، انگار سطل آب یخ رو سرم ریخته بودن، می‌گه باید، ترسیدم! از همه کسم ترسیدم، باید چی کار کرد؟ برم از برادرم شکایت کنم؟ از آبروم؟ تقصیر منه، چطوری جلوش و بگیرم... لعنت به تو نساء این بچه داشت زندگیش و می‌کرد، چرا این کار و کردم، الان کار درست چیه؟ مقابله و ممانعت.

محکم و جدی گفتم:

_حامد، از نظر من این قضیه تموم شده.

حامد هم جدی نگام کرد و گفت:

_از نظر من تازه شروع شده.

_گفتم تمومش کن وگرنه مجبور می‌شم خلاف میل عمل کنم

حامد شاکی گفت:

_مثلاً؟!

در ماشین و باز کردم و حامد داد زد:

_نساء!...

به طرف خیابون رفتم، به خیابون پر تردد نگاه کردم، یه تاکسی می‌خوام... تاکسی...

حامد پیاده شده قبل این که بهم برسه یه ماشین جلوی پام نگو داشت، قبل این که راننده رو ببینم صدای داد حامد اومد:

_نساء سوار شی خون به پا می‌کنم.

سوار شم؟ بریم باهام چی کار می‌کنه؟ نمی‌زنه که، شاید یارو رو بزنه... سوار شم جلوتر پیاده شم؟ راننده چی کار می‌خواد بکنه مثلاً؟ می‌گم پیاده می‌شم یعنی پیاده می‌شم دیگه... بدون این که راننده رو نگاه کنم در جلو رو باز کردم سوار شدم واوونم گازش و گرفت، تو آینه بغل نگاه کردم که حامد داره دنبال ماشین می‌دوئه و صدام می‌زنه.

قلبم می‌کوبید از هیجان، از استرس، از این که برادرم و به خلاف کشوندم... چه حس نفرتی دارم.

_زدت؟

وای راننده، سر بلند کردم دیدم یه مرد چهل پنجاه ساله است، موهای پر جو گندمی، قد و قواره متوسط، عینک دور فریم دار هم رو صورتش، نیم رخ آراسته‌ای داره، تیپ موقری هم داره، چه بوی ادکلن خوبی داره، یه بوی تلخ ترش انگار، این بو به سنش خیلی میاد، یه موزیک از سالار عقیلی توی ماشین در حال پخش بود، چقدر داخل ماشین تمیزه، روی داشبورد یه کتاب تقریباً قطور روش نوشته فلسفه‌ی اسلامی، زیرشم انگار چند جزوه است، ورقای مرتب صحافی شده.

به روبه رو نگاه کردم و بعد سرم و انداختم پایین و گفتم:

_ببخشید من اشتباه سوار شدم.

_شوهرت بود یا دوست پسرت؟

_برادرم.

_چرا زدنت؟

_نزده، اون از گل نازک تر بهم نمی گه.

_پس کیودی سرت و چونه ات چی می گه؟

_ناز شصت بابامه.

_چرا؟ مگه نمی دونه آدم نباید رحمت خودش و آزار بده؟

سر بلند کردم، چه تُن صدای آرومی داره، چقدر حس اعتماد از این صدا می باره... بغضم گرفت از جمله اش، روم و برگردوندم به شیشه کنارم نگاه کردم و گفتم:

_پس چرا داداشت انقدر عصبانی بود، نکنه تو داری شیطونی می کنی؟

زدم زیر گریه، گریه، گریه، گریه تموم نمی شد، صورتم و میون دستام گرفتم و بلند بلند بی خجالت بی مباحثه می زدم، خدایا من و ببخش غلط کردم غلط ولی انگار هر چی بیشتر پشیمون می شدم بیشتر رنج می کشیدم، ماشین متوقف شد، یه آن ترسیدم، من و کجا برد؟ سرم و بلند کردم، دیدم هنوز تو خیابونیم، بارون نم نم شیشه رو شطرنجی کرده بود، با دستم بخار شیشه رو پاک کردم دیدم داره می ره سمت یه مغازه، اون کیه؟ کجام الآن؟ قوز بالا قوز شد که، چرا سوار شدم؟ شر نشه!

از مغازه با یه شیشه آب معدنی اومد بیرون، اومد سوار شد بدون این که نگاهم کنه شیشه آب و طرفم گرفت و گفت:

_بیا آب بخور

شیشه آب و گرفتم، چقدر برای گلوی خشکم نیاز به آب داشتم، جرعه‌ای از آب خوردم، به شیشه آب نگاه کردم، آرام گفتم:

__یه نادون یه سنگ می‌ندازه ته چاه صدا دانا نمی‌تونند سنگ و در بیارن، این قصه‌ی منه.

مرد سکوت کرده بود، انگار از طرف خدا اومده، انگار خدا بهش یاد داده بود سکوت کنه تا بنده‌هاش حرف بزنند، آرام‌تر زمزمه کردم:

__چرا نمی‌تونم به عقب برگردم؟

__می‌تونی.

__نمی‌تونم، مدرسه که می‌رفتم معلم می‌گفت: «گناه چند وجهه داره، یه وقتایی یه گناهی می‌کنی که تا چندنسالت ادامه داره باید تاوون پس بده، مراقب اون اعمالتون باشید...» من از حساب کتاب اعمالم بیزارم چون مامان همیشه تو خونه تسبیح به دسته و اعمال ما رو می‌شماره درست مثل طلبکاری که طلب بدهکار رو می‌شماره و هی زنگ آخر رو می‌زنه و می‌گه وقت داره تموم می‌شه بیا تسویه حساب.

__امان، ای امان از جایگزین های خدا!

__انقدر گفته جهنم جهنم جهنم بعد بهشت که وقتی بچه بودم شبها از ترس جهنم نمی‌خوابیدم می‌رفتم تو تخت داشتم و می‌گفتم: «حامد خدا من و می‌زنه اگر بخوابم؟» همیشه وقتی لاک می‌زدم فکر می‌کردم خدا داره با اخم نگام می‌کنه، وقتی ام‌پاک می‌کردم فکر می‌کردم هنوز عصبانیه، همیشه از ترس این که بلایی سرم نیاره نماز خوندم ولی وقتی ام‌نماز می‌خوندم می‌ترسیدم نکنه حواسم پرت شده باشه و به قول مامان خدا نمازم و بزنه تو سرم باز هم می‌ترسیدم... بیش از این که مهربون باشه برای من خشمگین و عصبانی بود... اگر خدایی که مامان به ما شناسونده کار من و دیده باشه، تا ابدم نکنه دست ازم برنمی‌داره.

__پس خدای تو انقدر عاشقته که ادبت می‌کنه؟

سر بلند کردم و گفتم:

_می گن اگر عاشق غیرت نداشته باشه یعنی عاشق نیست.

_من..

سر به زیر انداختم و گفتم:

_خیلی پشیمونم.

_کاری که کردی فقط به خودت ضرر رسونده؟

_نه.

_در قبال خدا حرفاش کوتاهی کردی؟

_آره.

_اون کار غیر از تو شریکم داشت؟

_آره.

نگران سر بلند کردم و لبخندی عاقل اندر سفیع زد و گفت:

_می دونی خدا گفته حق الله و می بخشم حق الناس و نه؟ این خشم خدا نیست، عمل و عکس العملِ مثل این که تو ظرفی رو بشکنی و با چشمای بسته تیکه های شکسته رو جمع کنی و زیر لب بگی خدایا توبه! یعنی دستت زخمی نمی شه؟ یعنی با چشمای بسته به خاطر «توبه، توبه ای» که می گی نباید لبه های تیزش بره تو دستت؟

سرم و به زیر انداختم، چقدر منطقی حرف می زنه، چشمام تار شد از اشک خیس و آروم با بغض گفتم:

_خیلی پشیمونم، چطوری جلوی زخمای بیشتر دستم و بگیرم؟ این ظرف شکسته رو با دستم نه با قلبم دارم جمع می کنم.

نگاش کردم و با انگشت اشاره اش زد روی شقیقه اش و گفت:

_درایت کن، حتی اگر مجبور باشی قسمتی از وجودت و نادیده بگیری،
درایت مثل حس لامسه است، ممکن تیزی ظرف گاهی به نوک انگشتات فرو
بره ولی حداقل زخمای عمیق تر نمی زنه.

لب هام و روی هم فشردم و سری تکون دادم و گفتم:

_می دونی خدا چه شعاری می ده؟

سری به معنی «نه» تکون دادم و گفتم:

_بِسْمِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ می دونی یعنی چی؟

_خدا بخشنده و مهربونه

_ بهشت بهشت آغوش من، دستای من، نگاه نگران من، شاید بعیده، اگر
خودت بخوای، اگر من و پس بزنی، اگر پشت کتیه راه من، اگر این همه
عشق و محبت و نخواستی... اگر... اگر... اگر... دلم نمیداد بهت بگم اما... اما...
اما... اگر... اگر... خودت فقط خودت بخوای جهنمی که از من بعیده.

نمی دونم اون اشکای داغ که از چشمام می چکید چی بود ولی انگار با
حرفش انرژی گرفتم. اگر... اگر... اما... اگر... چقدر شرط گذاشت، چقدر طفره
رفت تا بگه جهنم، آخرم گفتم ازم بعیده!

_می دونی چرا می گه بعیده؟

سر تکون دادم گفتم:

_چون عاشقه، از خدای عاشقت انقدر بد نگو راحت و پیدا کن و این
گمراهی رو نذار سر خشم خدایی که وقتی می خواد خودش و به تو
شناسونه اول می گه بخشنده و مهربون، نگاه زیبایی دنیا رو، این بارون...

سایه بون ماشین و کشید پایین و گفتم:

_به آینه نگاه کن!

به آینه و چشمای خیسم نگاه کردم و گفتم:

_کدوم وجود خشمگینی این همه زیبایی می تونه بیافرینه؟

بهش نگاه کردم و گفتم:

_کاش... کاش...

لب هام و رو هم گذاشتم، تو دلم گفتم «کاش بابام بودی وقتی انقدر قشنگ با من حرف می زنی، چقدر عقده دارم.»

_خونه تون کجاست؟

_تهران سر.

سری تگون داد و ماشین و روشن کرد و حرکت کرد. توی مسیر اصلاً حرفی نزدیم، تمام فکرم شد حرفای مردی که اسمشم نمی دونستم، وقتی جلوی در پیاده ام کرد، خم شدم سمت پنجره و گفتم:

_می شه کمکم کنید؟

یه کارت از جایگاه کنار دنده برداشت و به طرفم گرفت و گفت:

_شماره ام رو شه.

_می دونید... امشب خیلی کمکم کردید.

_می دونم «چه مغرور!» چون تو هم کمکم کردی «!!!!» منم تونستم یه واسطه باشم برای پرداخت دین.

با تعجب نگاش کردم و گفتم:

_کدوم دین؟

_مسئله کاملاً شخصی.

_ببخشید.

_شب بخیر

_ممنون شب شما هم بخیر.

رفت و من به کارت نگاه کردم، یه کارت مشکی با نگارش طلایی:

«دکتر حمیدرضا صمدیان، فوق دکترای فلسفه و علوم فقه»

یعنی آخونده؟! پس چرا لباس و عبا و امامه نداشت؟ خط بعدی رو خوندم نوشته بود:

«عضو هیئت علمی دانشگاه...»

آهان استاد دانشگاهه! دلم می‌خواست بیشتر رو کارتش نوشته باشه، مثلاً که کجا کار می‌کنه با کی، خونوادش کین؟ دخترش چه حسی داره از داشتن این پدر، زنش و از چه قماش‌ی انتخاب کرده... خيله خب آروم‌تر نساء! چرا شماره من و نگرفت؟! چون نیازی به ارائه و نشون دادن خودش نداشت، چون هرز نبود، چون یه آدم پخته و سالمه، می‌تونست امشب ببرتت یه رستوران، می‌تونست از عفت استفاده کنه و بغلت کنه، می‌تونست احساسات جریحه‌دار شده‌ات و به دست بگیره و نقش مراحم و بازی کنه اما... وای چقدر حالم خوب شده کاش نمی‌رفت، دلم می‌خواست بدزدمش فقط حرف بزنه و من گوش بدم.

زنگ خونه رو که زدم کسری از ثانیه حامد در خونه رو به ضرب باز کرد، نگرانی توی چشماش موج می‌زد، نگاش کردم، نگران‌تر و وسواسی‌سر تا پام و نگاه کرد، زیر لب گفتم:

_سلام

حامد بازم سکوت کرد، جوابم و نداد، از کنارش عبور کردم و منتظر بودم بپرسه «کجا رفتی با اون مرده؟ کی بود؟ چی گفت؟ چی کارت کرد؟» ولی نمی‌پرسید، وارد خونه که شدم مامان نگران گفت:

_پریناز چی شده بود؟!

یکه خورده مامان و نگاه کردم! پریناز چی شده؟ سریع یهو دوزاریم افتاد و گفتم:

_یکم انگار مسموم شده بود، موندم سرمش تموم بشه.

مامان مشتاق و نگران نگام کرد و گفت:

_حامد گفت «پریناز زنگ زده به موبایل اون انگار تو رو پیدا نکرده بود...»

سری تگون دادم و به طرف اتاقم رفتم، بازم منتظر بودم حامد بیاد تو اتاق و اون سوالات و پرسه اما نیومد و نپرسید و ساعت‌ها من تو اتاق بودم و به حرفای دکتر فکر می‌کردم...

صدای مسیج گوشیم تو فضا پیچید، به گوشیم نگاه کردم و مسیج و باز کردم، رایان بود، زده بود:

_صبح میام دنبالت لجبار خانم

یه استیکر چشمک هم فرستاده بود؛ شاید رایان می‌تونه گزینه‌ای باشه که حامد خودش و عقب بکشه... ولی اگر رایان من و برای سرگرمی بخواد چی؟! حامد بدونه پای یکی در میونه می‌کشه عقب، اون فقط درگیر عواطف اشتباه شده، حتماً بعدش برمی‌گرده به طرف زویا... شاید باید نقش رایان پر رنگ بشه تو زندگیم... از جا بلند شدم، به خودم تو آینه نگاه کردم، چه پیشونی کبودی شده! فردا با این سر و صورت کجا برم آخه! نگاهم به لبم افتاد، وای این و... این چرا کبود شده؟! کار رایان یا حامد؟ پنجه‌ی دستم و توی موهام فرو بردم، وای تو چه منجلابی گیر کردم، لبم و یه دندون گرفتم، چقدر درد می‌کنه! چی کار کنم خدایا... موهام و کمی روی پیشونیم کشیدم که پیشونیم پوشیده بشه، کبودی پیشونیم پنهان بشه اما این چونه این لب داره داد می‌زنه که من و زدن ...

گوشیم توی دستم لرزید و باز صداسش تو فضا پیچید، به صفحه‌اش نگاه کردم، رایان بود، زده بود:

_صبح لباس فرم‌هات و بپوش، هیچی نمی‌خواد با خودت بیاری، لباسه با من.

موهام و کنار زدم و از صورتم عکس گرفتم و توی تلگرام عکسم و فرستادم و زیرش زدم:

_بابام من و زد، صورتم کبودتر شده، فردا مهمونیت و می‌خوای با یه دختری
با این صورت بگذرونی؟

سریع عکس و دید و تیک خورد و زد:

_دیگه چرا زد؟ به خاطر فردا؟ لبِت چرا اون طوری شده؟؟!!

گوشه‌ی لبم و از داخل دهنم به دندون نیش گرفتم و فکر کوتاهی کردم و
زدم:

_اینم دست کمال توئه

_برای این زدت؟

_پیچوندم اما بازم کتکم زد.

_به خاطر من کتکت زد؟ فهمید کار منه؟

_نه نداشتم.

خوند و مکث کرد... بعد زد:

_ببخشید.

_با ببخشید تو صورت من خوب نمی‌شه

بازم مکث کرد، online بود و جواب نمی‌داد؛ به گوشیم زنگ زد، به صفحه نگاه
کردم، انقدر مهمه که زنگ زد؟! جواب دادم ولی حرف نزد:

_نساء؟

_بله؟

آروم گفت:

_خیلی درد داری؟

_آره

_متأسفم، نتونستم جلوی خودم و بگیرم.

_نمی بخشمت.

به آینه نگاه کردم، دختر خوب بودن چقدر مزه می ده، آروم تر با صدای گرفته گفت:

_نمی خواستم بهت صدمه بزنم.

_ولی زدی.

_جبران می کنم.

_چطوری؟ با کرم پودر؟ جبران یعنی که فکرت و در مورد من درست کنی، چطوری تونستی با من این کار و بکنی؟ من و می شناسی، من دختر تو خیابون نیستم...

تند تند گفت:

_می دونم می دونم، متأسفم.

به خودم دقیق تر تو آینه نگاه کردم، باید راز من و حامد پنهان باشه، باید این خطا رو با یه رابطه ی درست پنهان کنم و شاید الان رایان بهترین گزینه است. رایان_ تو می دونی که من پسر راحتی نیستم، می دونی اخلاقم و...
_توجیه نکن.

رایان_ می دونم اشتباه کردم.

_تکرار بشه به حامد می گم، حتی به بابا

رایان_ نمی شه... این طوری حداقل نمی شه، من به یه دختر صدمه نمی زنم. از جمله اش کمی یکه خوردم «به یه دختر؟!» نفس کشیدم و گفتم:

_باید قطع کنم.

_فردا هشت صبح آماده باش.

_چه خبره؟ می‌خواییم بریم کله پاچه فروشی؟

_شاید رفتیم.

_خدا حافظ.

_خدا حافظ.

تو آینه به چشمام نگاه کردم، حس کردم گرگی شدم که لباس برّه تنش کرده اما... در قبال رایان من واقعی این هستم، یه دختر معصوم! معصوم؟! خطای من با حامد بود نه رایان... به موهام چنگی زدم، این گناه عین یه تاتو روی تنم همیشه می‌مونه!

در اتاق باز شد و حامد اومد تو اتاق نگام کرد، انگار باهام قهر بود، شاید خوبه از هم فاصله بگیریم...

صبح در خونه رو که باز کردم دیدم رایان جلوی در منتظره، چقدر پرروئه! اومده جلوی در منتظر شده و از ماشینم پیاده شد و دست یه سینه به ماشین تکیه زده و منتظر منه، من و که دید از صورتش فهمیدم که متوجه کبودیای صورتم شده اما سریع عکی‌العمل نشون داد و گفت:

_سلام خانم خانما.

سری تکون دادم و گفتم:

_سلام، پسر شجاع دیگه اومدی جلوی در؟

_آخه اجازه گرفتم.

_به دروغ؟

_مهم اجازه است که دارم.

در ماشین و باز کرد و با کمی تعجب نگاهش کردم و گفتم:

_جنتلمن شدی.

_بودم، منتها نه برای هر کس.

_اوهو!

سری تګون داد و چشماش و رو هم گذاشت و اومد خودشم پشت رول
نشست و سیستم با استارتش روشن شد:

تو، خیس شده موهات

قشنگه حرفات

می خندی آروم

تو این و می دونی

چقدر واسه من عزیزی خانوووم

عشقت که باشه

دنیا م آرومه

می شه بمونی

با این دیوونه

_این آهنگ و دوست دارم.

رایانم صداس و زیاد کرد و گفت:

_گوشیت و می دی؟

_برای چی؟ !!!

رایان_ کاری نمی خوام بکنم فقط یه لحظه بده.

با تعجب گوشیم که تو دستم بود به طرفش ساده لوحانه گرفتم و بدون این
که روشنش کنه یا کاری انجام بده گوشی رو خاموش کرد و گفتم:

_اییییییه؟ !!!

گوشی خودشم خاموش کرد و هر دو گوشی رو گذاشت تو داشتبرد و گفت:

_اجازه دارم و باباتم گفته هر وقت کارها تموم شد برت گردونم.

_شاید یکی کار واجب داشته باشه.

_کی؟! دوست پسر داری؟

سریع گفتم:

_نه...

ولی سریع تر گفتم:

_به تو ربطی نداره.

رایان خندید و گفت:

_لازم نیست پنهان کنی لو دادی.

_اصلاً دارم شاید زنگ بزنه نگرانم بشه.

رایان با خنده گفت:

_اوه! چه عاشق، اشکال نداره بذار نگران بشه.

اومدم در داشتبرد و باز کنم دستش و رو داشتبرد نگه داشت و گفت:

_امروز فقط با من.

_چرا؟ خوشگلی یا تار خوب می زنی؟

رایان_ خوشگل که...

به آینه نگاه کرد و گفت:

_مرد که نباید خوشگل باشه، باید خوش تیپ باشه..

یقه ی تی شرتش و صاف کرد و گفت:

_که من خوش تیپم

به تیپش نگاه کردم، یه تی شرت سه دگمه‌ی مشکی تنش بود که روی سینه‌اش یه خط پهن سبز خوش رنگ ساده داشت با یه شلوار کتان سبز صدری تنش بود؛ پوزخند زدم و گفتم:

_آره خیلی! تیپ تابستون و زدی.

رایان بهم یه نگاه کرد و گفت:

_باشه از این به بعد تو لباسام و انتخاب کن.

_نوکر بابات غلام سیاه.

رایان_ تو چرا انقدر حاضر جواب و لجبازی؟

به بیرون نگاه کردم و موزیک عوض شده بود:

برگای زرد، من و یاد تو می‌ندازن

چه زود رسید پاییز بزم

ولی این بار تو مال من نیستی

روزا دارن آروم آروم سرد می‌شن

غروب دلیگیرترن

همه دنیا بهم می‌گن «نیستی»

رایان اومد موزیک و عوض کنه گفتم:

_خوبه!

رایان_ امروز نباید ناراحت باشی.

نگاهش کردم و گفتم:

_چرا؟ چون تو می‌گی؟!

رایان_ چون امروز تولدمه.

یکه خورده نگاش کردم و گفتم:

_تولدته؟!

رایان سری تکنون داد و گفتم:

_دروغ می‌گی؟ پس چرا نگفتی؟

رایان_ به من امروز و هدیه بده همین.

دقیق‌تر نگاش کردم، یه نگاه سریع بهم انداخت، نگاهی که پر از مفهوم بود، مفهومی که من نمی‌فهمیدم منظورش و. اول رفتیم یه کله پاچه فروشی، خنده‌ام گرفت واقعاً برده بود کله پاچه فروشی، با خنده گفتم:

_اینجا کجاست؟

_اومدیم صبحونه بخوریم.

دو پرس کله پاچه سفارش داد و روی صندلی نشستیم و لبخندی با شیطنت زد و گفت:

_دوس داری؟

_الآن می‌پرسی؟

رایان_ آخه تو سوسول نیستی، می‌دونستم دوست داری ...

یکم نگاهم کرد، با نگاهش به لبم بود، اخم کردم و گفتم:

_دیشب یه جا زنگ زدم وقت گرفتم.

_کجا؟؟؟؟!!!!

رایان_ یه آرایشگاه.

_تو زنگ زدی آرایشگاه زنونه؟

رایان_ خیلی بعیده ازم؟

_آره قبلاًها خیلی خجالتی بودی، الان زنگ می‌زنی برای کارمندت از آرایشگاه وقت می‌گیری؟!!!

رایان_ تو امروز کارمندم نیستی، پارتنر منی.

دستم و تو جیب کت پاییزم کردم و تکیه دادم و یه ابروم و بالا دادم و گفتم:

_پس برم موهام و میزاملی کنم؟ ناخن‌ام مانیکور کنم.

به ناخن‌ام که دستم و رو هوا گرفته بودم نگاه کردم و گفتم:

_کاش تولد من بود اصلاً.

رایان_ چه فرقی می‌کنه، به هر حال همه چی برای تو محیا است

خندید و دراز شدم از این ور میز تا بزنمش، مچ دستم و گرفت و گفت:

_آخه جوجه چرا با من در می‌افتی؟

_منت نذار وظیفه‌اته، مگه الکی من پارتنر کسی بشم؟

دستم و ول کرد و گفت:

_خب نه خدا بهت رو کرده من بین این همه دختر مال و خوشگل توی کله

قرمزی رو انتخاب کردم.

_موهام مسی نه قرمز.

کله پاچه‌ها رو آوردن، به ظرفش نگاه کردم و سریع آبلیمو توی آبش ریختم و

نون بربری رو قطعه قطعه کردم و ریختم تو آبش، سر بلند کردم و هم زمان

اولین قاشق و تو دهنم گذاشتم و به رایان که دست به سینه تکیه زده بود و

با لبخند نگام می‌کرد نگاه کردم و لقمه‌ام و بلعیدم و گفتم:

_چیه؟

رایان با روی خوش گفت:

_هیچی، از این که بدون فیس و افاده شروع به خوردن کردی خوشم اومد.

_زیاد خوشت نیاد بابا، بگیر غذات و بخور، یخ کنه از دهن می افته.

رایان_ یاد اون روز افتادم که بعضی جمعه ها اکبر آقا صبحونه رو می گرفت با شماها می اومد خونه ی ما.

_آره اکبر آقا برای همه باباست برای ما شوهر ننه.

رایان_ حتماً تو لجبازی که اونم...

_خوبه خوبه، تو نمی خواد توجیه مصلحت رفتاری اکبر آقا تو بکنی...ملت دخترشون و از تو خیابون و رخت خواب پسرای مردم می کشن بیرون آخرم بهش می گن «بابا جان لطفاً آبروی بابا جون و حفظ کن، هر چی بخوای برات می گیرم اما آبرو داری کن» بعد من یه مو رنگ کردم چهارتا تارم و بیرون می دارم هر چی که لیاقت از سگ کمتره بارم می کنه.

رایان با اخمی از ناراحتی نگام کرد و گفت:

_به دست و پاش نییچ.

شاکی رایان و نگاه کردم و گفتم:

_میداری کوفت کنم؟

رایان یکه خورده نگام کرد و گفت:

_خیله خب، بفرما، بپا خفه نشی.

_شام نخوردم، با این جونی که از من می گیرن الان هفت جای شکمم خالیه.

رایان ساکت شد، حرفی نزد و بعد از صبحونه رفتیم سفارشات دیشب و گرفتیم و یه سری صندلی هم رنگ سیت هال و پذیرایی خونه از تشریفات

گرفتیم و چیدیم، کم کم میز سلف سرویس و بار و چیدم، رایان هم درست عین ناظر فقط بغلم ایستاده بود و احیاناً به دستی می‌رسوند و به کاری می‌کرد، ناهار ساعت چهار زنگ زد پیتزا آوردن.

ناهار که خوردیم، من و برد همون آرایشگاهی که گفته بود وقت گرفته، حقیقتاً از این کارش خیلی خوشم اومده بود! با من تا جلوی در آرایشگاه اومد، در آرایشگاه و که باز کردن، باید بگم اولین بارم بود تو طول زندگیم پام و برای به مراسمی توی آرایشگاه می‌ذاشتم، خیلی هیجان زده شده بودم، انقدر که وقتی آرایشگر پرسید:

چه مدلی مد نظرتونه؟

گفتم:

نمی‌دونم، فقط تولد و من می‌خوام خیلی عالی به نظر برسم و این که...

به صورتم اشاره کردم و گفتم:

دو شب قبل متأسفانه تو به درگیری بودم...

آرایشگر با تعجب نگام کرد و گفتم:

الآن همه فکر می‌کنند از دست شوهری دوست پسری چیزی کتک خوردم، اما دعوا خانومانه بود.

خندیدم و به خودم گفتم:

دروغ گو.

آرایشگر به ابروش و بالا داد و به خودم مسلط شدم و گفتم:

توی مترو، متوجه شدم یکی دستش تو کیفمه، منم نه گذاشتم نه برداشتم موهای زنه رو گرفتم، زنه هم از اون زنا بودا ...

انقدر هیجان حرفام بالا بود که آرایشگر رو مجاب به شنیدن کرد اونم مشتاقانه سر تکیه می‌داد و با چشما و نگاهش تشویقم می‌کرد پیاز داغ موضوع من در آوردیم و بیشتر کنم.

_ خلاصه اومدم خونه...

بگم رایان دوست پسرمه فکر بد می‌کنه، حتی بگم همسایه‌ی قدیمی یا دوست قدیمیه یا مدیر عامل فروشگاه یا... انتخاب سریع گزینه «شوهر» بود، چه کلمه‌ی غریبی «شوهرم»!

_ آره، اومدم خونه از قضا اون شب شوهرم زود اومده بود خونه تا من و دید فکرش کجا که رفت.

آرایشگر_ آخه بد جایی هم کبود شد، قشنگ دور لبته.

_ اگر بدونید چطوری با مشیت، با مشیت خانم صاف زد رو لبم... دلم غش کرد؛ تو رو خدا این خوب پوشیده می‌شه با گریم و میکاپ؟ تولد شوهرمه، انقدر غر زده که خدا می‌دونه.

آرایشگر_ دیشب تعجب کردم شوهرت زنگ زد، گفتم آقا زنگ نمی‌زنه آرایشگاه زنونه!

_ آخه اول قبول نمی‌کردم پیام آرایشگاه، انقدر کار دارم که الان همه رو گذاشتم اومدم اینجا، آخر خودش زنگ زد الانم دیدید تا بالا اومد.

آرایشگر سری تکون داد و رو صندلی نشستم، یه ربع بیشتر نگذشت که خوابم برد! احیاناً وسط آرایشم صدام می‌کرد بیدار می‌شدم یه تغییری تو چشمام می‌داد و بعد هم دوباره چشمام و می‌بستم؛ انقدر خوابم می‌اومد که ترجیح دادم حتی زمانی که داره موهام و درست می‌کنه بازم چشمام بسته باشه؛ اصلاً جمعه و خوابش، مهمونی و آرایشگاه چیه دیگه!

_ خانم! ای بابا تو کشتی من و، همش خواب بودی.

چشمام و باز کردم و آرایشگر گفت:

_ چشمات پف کرد، دختر خب دو دقیقه بیدار باش.

_ تموم شد؟

آرایشگر_ بله، شوهرتم اومده دنبالت.

_ شوهرم؟!!! شوهرم که... آهااان رایان !

خندیدم و آرایشگره سری تکون داد و گفت:

_ نگاه کن خودت و...

تو آینه به خودم نگاه کردم، WOW... چقدر تغییر کردم! چشمام کشیده و درشت شده، سایه دودی و بژ کار کرده بود، مژه‌های مصنوعی خوب چشمام و درشت کرده بود، گونه‌هام چه برجسته شده انگار گونه گذاشتم... لبام و... برگشتم به آرایشگر گفتم:

_ لبم و چطوری درشت کردین؟ وای خیلی خوبه

آرایشگر بادی به غیغب انداخت و گفت:

_ دیگه این فن گریم.

_ اصلاً کبودیا معلوم نیست، دستتون درد نکنه ...

نگاهم به موهام افتاد که چقدر ساده اما شیک درست کرده، همه‌ی موهام فر درشت منظم بود و موهای جلوی سرم و به طرف بالا داده بود و یه پف کوچیکی داده بود و یه تل پر نگین نازک زده بود، لبخندی زدم، چقدر جذاب شدم!

آرایشگر_ چطوره؟

_ خوبه ممنونم.

مانتوم و پوشیدم و آرایشگره گفت:

_ من فکر کردم از سر کار میای لباس فرم تنه.

اول یکم یکه خورده نگاش کردم و بعد ترجیحاً به یه «نه» اکتفا کردم، مقنعه‌ام مدل لبنانی بود و شل می‌شد سر کرد .

در آرایشگاه و باز کردم دیدم رایان جلوی دره، داره با سویچش بازی می‌کنه، سر بلند کرد.. و نگاهش رو صورتم موند، پر رنگ و دندون نما لبخندی پهن زدم و گفتم:

_اعتراف کن که خیره کننده شدم.

رایان با یه حالت سر مستی گفت:

_اعتراف می‌کنم رنگ موهات گند زده تو این زیبایی

بعد خودش زد زیر خنده. با حرص با مشت زدم به بازوش و با خنده گفت:

_وایسا حساب کنم، بریم؛ کارت و بده به خانومه رمزش ۶۵۹۰

کارت و گرفتم و بهش نگاه کردم و گفتم:

_رمزت و دیگه بلام.

رایان خندید و گفت:

_می‌رم حسابم و می‌بندم.

خودمم خندیدم و کارت و به آرایشگره دادم و حساب کرد و با رایان به طرف ماشین رفتیم و گفت:

_گریه کردی؟ چشمت چرا انقدر پف کرده؟

_خواب بودم.

رایان پوزخندی زد و گفت:

_رفتم کیک و گرفتم، دو سه تا از مهمونا اومده بودن البته باهاشون رودروایسی ندارم گفتم: «می‌رم دنبال دوست دخترم...»

برگشتم نگاش کردم و گفت:

_چیه؟!

_دوست دخترت؟

_ نه پس مادر خونده ام.

خب... خب... راست می گه دیگه چی می گفت؟! شونه بالا انداختم و گفت:

_ امروز تولدمه، صبح بهت گفتم «امروز و بهم هدیه بده» یه کاری کن بهم خوش بگذره.

_ چی کار دیگه فدات شم؟ از کله سحر بیدار شدم کمر همت و بستم بشور
بذار بردار، عروسک خیمه شب بازیتم که شدم، بازم رو داری ها.

رایان بدون این که نگام کنه گفت:

_ منظورم این بود که حس کنم واقعاً باهاتم.

با اخم گفتم:

_ نمی فهمم چی می گی؟

رایان بدون این که نگام کنه جدی گفت:

_ انقدر خنگی که هر موضوعی رو باید برات کالبد شکافی کنم.

محکم با مشت زدم رو رونه پاش، خندید و گفت:

_ یعنی مثل دوست دختر باش دیگه.

با حرص گفتم:

_ چشم، دیگه؟

رایان پهن لبخند زد و بدون این که نگام کنه گفت:

_ من خیلی دختر دوست دارم نساء...

یکه خورده نگاش کردم، منظورش چیه؟! برگشت با شیطنت نگام کرد و
جدی گفتم:

_ یعنی چی؟!

رایان_ هیچی محض اطلاعات گفتم.

_نگه دار.

رایان_ آه لوس نشو دیگه.

_ گفتم نگاه دار، مگه من با تو شوخی دارم؟ فکر کنم دیگه داری جسارت می کنی بهم، رئیس می، بابام بهت نظر لطف داره، دوست قدیمی مونی، نون و نمک خورده ایم ok ولی...

رایان_ بابا چی می گی تو؟ منظور این بود که یه دختر برام بیاری!

_مگه من بنگاه دختر دارم برات دختر جور کنم؟

رایان یه لحظه یکه خورده نگام کرد و گفت:

_چی می گی؟!!!! می گم دختر به دنیا بیاری! تو چرا انقدر منحرفی؟!

لبم و گزیدم واقعاً من چرا انقدر منحرفم؟ به خودم مسلط شدم و گفتم:

_منحرف نیستم، از شما پسرا فقط می شه همین انتظار و داشت، در ضمن برو زن بگیر ازش بچه دار شو مگه من اینجا...

رایان عاصی شده گفت:

_هااان هاااان! تو اینجا چی؟ بزایی؟! که برای من بچه بزایی!

با چشمای گردو یکه خورده نگاش کردم و گفت:

_یه شوخی کردم شد پیرهن سرخ، ول نمی کنه، هی می گه هی می گه...
نچ نچ نچ انقدر مغزش خرابه می گه مگه من بنگاه دختر دارم! خجالت نمی کشی به من این و می گی؟

_تو خجالت نمی کشی می گی.

_من چی می گم؟

_من دختر بیارم برات؟

_من گفتم نوزاد دختر نه دختر... الله اکبر... ول کن هیچی!
 روم و برگردوندم به طرف شیشه... وای چه بد حرف زدم! آخه خنگ خدا رایان
 به تو می‌گه برای من دختر جور کن؟ فکر کنم هول شدم! گوشه‌ی لبم و از
 داخل دهنم به دندون نیش گرفتم، شنیدم رایان زیر لب یه چیزی می‌گه،
 برگشتم نگاش کردم گفتم:

_چی می‌گی؟ بلند بگو جوابت و بگم.

رایان یکه خورده نگام کرد و گفت:

_به جان نساء تو دیوونه‌ای، ته‌اجمی، دارم می‌گم چه بارونی دو روزه گرفته!
 به تو چی کار دارم من آخه.

لب‌هام و رو هم گذاشتم، وای، خجالت کشیدم، رایان گفت:

_هی چپ و راست می‌زنت دیوونه شدی، انقدر هم اوضاع بد نبود...

از حرفش ناراحت شدم، با سکوت روم و ازش برگردوندم، تقصیر بابامه، اون
 اجازه می‌ده بهم این طوری جسارت و توهین بشه اونم با این لحن پر
 شیطنت که پر از تحقیر، بغض گلوم و گرفت، صرفاً من قربانی یه زن آزاری
 جسمی و روانیم.

سکوت تو ماشین حاکم شده بود، من هم درگیر افکار خودم...

رایان_ ناراحت شدی؟

آروم گفتم:

_نه!

رایان_ پس چرا ساکتی؟

_حرفی ندارم برای گفتن.

رایان_ چی ناراحت کرده؟

_گفتم ناراحت نیستم.

برگشتم رایان و نگاه کردم، ولی واقعاً ناراحت بودم، رایان به نگاه بهم کرد و گفت:

_صدات می لرزه

با حرص گفتم:

_نمی لرزه.

آروم گفتم:

_ لازم نیست از من پنهان کنی، ما هر دو مثل همیم، بگو از چی ناراحتی؟! یاد چی افتادی؟

_یاد چیزی نیفتادم.

مشتتم و سر زانو هام جمع کرده بودم رایان به مشتتم نگاه کرد و آروم گفتم:

_خیله خب آروم باش، اگر حرفی زدم ناراحت شدی ببخشید.

یکه خورده رایان و نگاه کردم، چقدر متفاوت با اون رایانی که تو کودکی یا سر کار ازش می شناختم!!!

رایان ماشین و تو پارکینگ پارک کرد و گفتم:

_با مقنعه بیام؟ دوستان هم اومدن.

رایان_ مهم نیست!

به خودم تو آینه آسانسور نگاه کردم، چقدر خوشگل شدم با این آرایش از خودم کلی عکس می گیرم بذارم رو پروفایل برنامه هام.

_آینه، آینه کی از همه خوشگل تره؟

به رایان که با شیطنت این جمله رو می گفت نگاه کردم و گفتم:

_دلیل نداره بپرسم، معلومه که «من، من»

رایان_ قربون خودت بری.

_با تو.

هر دو خندیدیم و در آسانسور باز شد و به طرف خونه رفتیم. صدای موزیک به گوش می‌رسید اما نه زیاد، رایان در خونه رو باز کرد و اول من داخل خونه شدم، صدای حرف می‌اومد، رایان آروم گفت:

_نساء، یادت نره، ما با هم دوستای فابریکیم.

سری تکون دادم و گفتم:

_تو با این همه دب دبه و کب کبه یعنی دوست دختر نداری؟

رایان_ چرا دارم.

شاکی نگاش کردم نمی‌دونم چرا و اون با شیطنت گفت:

_آخه تو خوشگل‌تر از اونی.

با حرص و خنده اومدم بزمنش، مچ جفت دستام رو گرفت و با خنده گفت:

_تو هستی دیگه، تازه قلقتم بدم.

با حرص گفتم:

_ولم کن می‌خوام برم.

رایان_ الان بری بابات راحت نمی‌ده که، می‌خوام از فردا بهت اضافه کاری بدم، شب تا صبح.

با حرص گفتم:

_ولم کن بزمن تو سرت بی‌ادب پرو...

رایان خندید و یکی از پشت سرم گفت:

_اووووه، چه خبره؟!

رایان با همون حالی که مچام تو دستش بود، من و کشید تو بغلش، یه آن گیج شدم از کارش، دستش و انداخت دور کمرم و جدی شد، مثل وقتایی که سر کار هستیم و گفت:

_اومدین؟!

به طرف نگاه کردم، یه پسر هم سن و سال رایان بود با یه کت شلوار فیت تنش، نوک مدادی با پیرهن مردونه‌ی جذب مشکی، چقدر خوش قیافه! شبیه مردای ایتالیایی! مو ابروی مشکی، چشمای سبز! پوست گندمی! اوف، رایان با سر انگشتاش به پهلوم فشار آورد. گوشه‌ی لبم و از داخل دهنم به دندون کشیدم و گفتم:

_سلام!

_سلام!

یه ابروش و داد بالا و گفت:

_مشتاق دیدار.

به رایان نگاه کردم، چقدر جدی و با غرور و خشم خفته به پسره نگاه می‌کنه! اومدم پیش برم که دست بدم اما رایان نگه داشت، سر شونه‌ام به سینه‌اش طرف قلبش چسبیده بود، انقدر طپش قلبش بالا بود که از رو لباسم حسش می‌کردم؛ رایان دستم و گرفت و گفت:

_بریم...

داشت با کفش‌های خیس می‌رفت تو خونه گفتم:

_ اییبه کفشت و خشک کن، صبح دو باره تی زدم گل می‌شه کف خونه...

رایان برگشت که با پادری کفشش و خشک کنه پسره گفت:

_پس خانم خانه دارن.

رایان بدون این که نگاش کنه گفت:

_فرمایش؟

_نه انگار راست می‌گی!

رایان_ مگه من با شما شوخی دارم؟

_نه انگار واقعاً مبارکه

_به کوری چشم حسودا.

_بر چشم بد لعنت اصلاً، این زندگی توئه، من فقط به فکر بودم چون رفیقیم.

_شما رفاقت و به حق من صلوات دادی عمو، از عالم رفاقتمون بکش بیرون..

گیج به رایان و پسره نگاه کردم و پسره پوزخند زد و گفت:

_صلاح خود را خسروان دانند.

شونه بالا داد و به من چشمکی زد و اخم کردم و برگشت تو هال، یکی با خنده به طرف راهروی ورودی می‌اومد، به رایان گفتم:

_مطمئنی دوستته؟!

رایان جدی و آروم گفت:

_امشب خیلی‌ها اینجا که از دشمن هم برای من بدترن، تو فقط موضع موقعیت من و حفظ کن، بعد هر چی بخوای بهت می‌دم.

با ذوق مقابلش ایستادم و سرم و بالا دادم و دستام و پشت کمرم قلاب کردم و گفتم:

_۳۰٪ حقوقم و ببر بالا.

رایان با لبخند از شیطنت نگام کرد و گفت:

_دیگه نه در این حد.

روی پنجه پام ایستادم و گفتم:

_و... و... مظلومی رو اخراج کن... نه نه اخراج نکن، بذارش بخش لباس زیر زنونه...

با رایان هر دو زدیم زیر خنده.

_اووووه، چه دل و قلوهای می‌دین و پس می‌گیرین، بابا مهمونا اونجا منتظر نشستن شما اینجا خلوت کردین؟

برگشتم دیدم یه زن حدوداً سی یکی دو ساله، موهای بلوند کوتاه، ابروهای شیطونی پهن و... قیافه‌اش شبیه تموم این دخترایی که عمل صورتشون عمل کرده است، یه تاپ سفید صدفی پوشیده بود که نیمی از شکم برنزه‌اش معلوم بود با یه شلوارک جین کوتاه یخی، چقدر این ست لباس با پوست برنزه‌ی تیره‌اش می‌اومد، یه زنجیر طلایی بلند هم به گردن انداخته بود و کفش عروسکی سفید پاش بود، قدش انقدر بلند بود که برای خوش استایل بودنش نیازی به کفش پاشنه بلند نباشه، اومد جلو یه جوری اومد جلو که من خودم و کشیدم عقب و با رایان رو بوسی کرد و چنان تنش و مماس کرد به تن رایان که یه حس چندشی بهم دست داد، به رایان نگاه کردم، جدی بود ولی با ملایمت گفت:

_خوش اومدی!

زنه به من نگاه کرد و دست داد باهام، یه دست دادن محکم و سفت، شنیده بودم کسایی که انقدر محکم دست می‌دن اعتماد به نفس بالایی دارن.

رایان باز من و در بر گرفت و یه کم با ناراحتی نگاش کردم، چرا انقدر می‌چسبه به من؟ یه جوری می‌شم زیاد خوشم نمیاد!

رایان_ نساء دوست دخترم؛ دسپینا یکی از دوستانم.

دسپینا؟! !!! ننه بابای اینم اسم گذاشتن ننه بابای منم اسم گذاشتن، چه با مسماست اسمش!

رایان_ بریم... بقیه منتظرن...

_من لباسم و...!

رایان_ تو اتاق گذاشتم لباست و.

یه آن تعجب کردم اما سریع یادم اومد رایان گفته بود: «لباست با من.»

_میاوردی آرایشگاه.

رایان دست انداخت دور گردنم و گفت:

_آخه باید جلوی چشم خودم بپوشی.

یه آن چنان شاکی به رایان نگاه کردم که رنگ رایان پرید، چی می گه مردک؟
فکر کرده دارم همراهیش می کنم خبریه؟!

رایان سینه ای صاف کرد و تو گوشم گفت:

_ضایع نکن دیوونه.

زیر لب گفتم:

_بزنم بمیری؟

رایان_ هیس.

دسپینا_ اوووه، رایان چه خبره؟

رایان برگشت پشت سرمون و یه نگاه کرد و گفت:

_خبر خیر.

دسپینا_ آره دارم می بینم.

اتاقا قبل ورودی پذیرایی بود، به سمت راهرو اتاقا رفتیم، با رایان پشت
سرمون و نگاه کردیم دیدیم دسپینا وارد پذیرایی شد، محکم زدم به
شونه اش گفتم:

_چی می گی دیوونه؟!

رایان_ تو چی می گی دیوونه؟ می گم ضایع نکن، اینا فکر می کنند تو با من زندگی می کنی.

با تعجب گفتم:

_چی؟!؟! مگه اروپاست بابا؟!!

رایان با تعجب نگام کرد و گفت:

_کجای کاری؟!!

_خدا رو شکر اونجایی که تو هستی نیستم.

رایان_ جون نساء ضایع نکن.

_چرا این طوری، چه خبره هی می گن اووووه! چه خبر! اینه؟ مشتاق دیدار...
چی شده؟ موضوع چیه؟!!

رایان با جدیت گفت:

_تو کاری به این کارا نداشته باش.

تو چشمای رایان پرسش گر نگاه کردم و با چشم به اتاق اشاره کرد، برگشتم به سمت اتاق خودش رفتم، روی تختش یه کاور کرم رنگ از مارک همون برندی که خودمون تو فروشگاه داشتیم، بود و پایین تخت هم یه جعبه کفش. اومدم بگم سائیز پام و از کجا می دونستی کفش رفتی گرفتی که صدای ناجور... ناجور یعنی واقعاً بد! انقدر بد که من و رایان با چشمای گرد هم و نگاه کردیم، چه سر و صدایی!!! مردم چه بی حیا و بی آبرو شدن!!! نه که تو خودت آبرو داری!! من که تو خونه ی مردم این سر و صدا رو راه ننداختم، ولی تو با برادرت بودی! وای هر وقت یاد این قضیه می افتادم انگار سطل آب یخ رو سرم می ریختن، از خودم می پرسیدم «تو چطور تونستی؟!» این حس ممنوعه و پشیمونی داره من و عین خوره از درون می خوره!

به خودم که اومدم صدای رایان و شنیدم که با صدای خفه آروم می گفت:

_خونه‌ی من مگه مکانِ نفهم! خودتون و جمع کنید، بهتون خوبه گفتم:
«دوست دختر من رو این موضوعات حساسه!» چرا رعایت نمی‌کنی؟

نمی‌دونم پسره چی جواب می‌داد، به جلوی در رفتم دیدم، پسره از لای در
اتاق با رایان حرف می‌زنه، رایان باز گفت:

_سریع اردوان، سریع!

رایان برگشت من و دید که بین در اتاق ایستادم، صورتش عصبی بود، یعنی
انقدر مقرارتی؟ انقدر موقره؟! چه خوشم اومد!

رایان با سر اشاره کرد به اتاق و گفت:

_برو لباسه و بیوش؛ فقط وایسا من خودم لباسام و بردارم.

رایان اومد اتاق و کاور لباس و باز کردم، دیدم یه لباس دکلمه‌ی کوتاه مشکی
که روی سینه‌اش با حریر چندتا پوله‌های اریب ریز زده شده بود، به همین
سادگی، در کفش و باز کردم دیدم یه کفش پاشنه بلند مشکی ساده است!
چقدر ساده.

رایان صدام کرد، برگشتم دیدم یه بسته جوراب شلواری شیشه‌ای دستشه و
گفت:

_این و هم بیوش.

به لباسای تو دستش نگاه کردم، اونم تو کاور بود، بسته رو گرفتم و رایان اومد
بره بیرون که هم زمان اردوان و دوست دخترش از تو اتاق اومدن بیرون، دست
تو دست هم، اردوان یه پسر ریز جثه با چشم و ابروی مشکی بود و دوست
دخترش یه دختر سفید با موهای بلوطی صاف، چشمای درشت، بینی
عقابی، لبای باریکی که یه رژ پر رنگ زرشکی زده بود، انگار همین الان تجدید
کرده که انقدر صاف و صوف و پر رنگ، به دستش نگاه کردم، یه دستش تو
دست اردوان بود، تو یه دستشم کیف دستیش بود!

رایان یه دستش و تو جیب شلوارش کرد و سرش و کمی بالاتر گرفته بود و
به اردوان نگاه می‌کرد، اردوان با خنده گفت:

_خیله خب بابا...

نگاش به داخل اتاق کشیده شد و با سر سلام داد و گفت:

_داری می‌ری بیرون لباس بیوشی؟ دوست دخترت با خودتم مخالفه؟

رایان_ اومدم جلوی در بینم تو تمومش می‌کنی یا نه.

اردوان_ حالا انقدر چوب کاری نکن خسیس دو دقیقه اتاق و قرض گرفتیم؛
بفرما... بفرما... مزاحمتون نشیم.

رایان با سر اشاره کرد: «شما بفرمایید!»

اردوان دست گذاشت رو سینه‌اش و گفت:

_نفرمایید آقا، نفرمایید، شما برید داخل بعد ما می‌ریم.

صدای زنگ اومد و یکی از دورتر گفت:

_باز می‌کنم.

در حالی که مانتوم و در میاوردم اومدم در رو ببندم که لباسم و بیوشم که
نظرم و مهمونای جدید جلب کردن، به ویژه که رایان رفت جلو باهاشون خیلی
صمیمی و محترمانه و دوستانه دست داد و رو بوسی کرد و این مهمونا دوتا
دختر خیلی سانتی مانتال کرده و شیک و خوش تیپ بودن، سر تا پاشون
لباسای مارک بود، کیف و کفش چرم، هر دو یه بارونی کوتاه، یکی مشکی
یکی بژ پوشیده بودن، موهای اکستنشن کرده‌ی روشن، بینی‌های عملی،
گونه‌های برجسته، لبای پرتزی... چه اندام تراش خورده‌ای، از لباساشون
فاکتور بگیرم فقط پول عملشون کم کم پنجاه شصت میلیون تومنی شده! پول
یه خونه است البته تو شهرستان دور... خیلی دور... رایان چرا دست اون و
ول نمی‌کنه، ناخناش و! چه لاک خوش رنگی زده... چشماشون لنزه؟! حتماً
سر تا پاشون مصنوعیه اه اه، رایان که برگشت من و دید یه آن خیلی کوتاه
مکت کرد ولی بعد سریع گفت:

_المیرا، النا

رایان دستش و طرف من دراز کرد و او مدم جلو، نمی‌دونم چرا حس کمبود می‌کردم مقابل دوتا دختر خجالت می‌کشیدم انگار، اعتماد به نفسم اومده بود پایین، نمی‌دونم چرا اما اعتماد به نفس نداشتم... رایان هم انگار این و فهمید، تازه که داشتم می‌رفتم جلو متوجه شدم کفشامم در آوردم، الآن قدمم کوتاه به نظر می‌رسه!

رایان من و کشید به جوارش و دست انداخت دور کمرم، نمی‌دونم چه حسی اما از این که جلوی اون دوتا دختر من و تو آغوشش کشید حس حمایت کردم! برعکس لحظه‌های قبل که بدم می‌اومد!

رایان_ نساء دوست دخترم.

المیرا و النا با یه شوق حقیقی‌ای گفتن:

_ایبیه سلام.

دستاشون و دراز کردن طرفم، چه با این همه دب دبه و کب کبه افاده ندارند؟! باهاشون دست دادم و خودشون و معرفی کردند و رایان گفت:

_این دوتا خواهر یکی از بهترین دوستای منند.

سری تکون دادم و گفتم:

_خوش وقتم.

چقدر تن صدام اومده پایین، خب برای چی حس ضعف می‌کنم مقابلشون؟ چون زیبایی مصنوعی دارن؟ یا لباسای گرون قیمت تنشونه؟

المیرا_ ما کجا بریم لباسامون و عوض کنیم؟

رایان راهنمایی‌شون کرد طرف اتاق که قبلاً اردوان اونجا بود، النا به اتاق رایان که رسید اشتباهی گفت:

- اینور بریم!

رایان با خنده گفت:

_ نه اونجا اتاق ماست، اتاق روبه رویی

النا و المیرا هم خندیدند، اردوان هنوز با دوست دخترش دم راهروی اتاقا ایستاده بود و اتاقی که رایان به عنوان اتاق خودمون معرفی کرده بود و سوژه کرده بود و المیرا و الننا و دوست دخترش می خندیدند، رایان در همون حالت قبلی که من و به پهلوش چسبونده بود، گفت:

_مردک دلک و بین چی می گه ها!

به اردوان نگاه کردم که خودش و سه تا دخترا از خنده غش کرده بودند، اردوان گفت:

_خیله خب اون طوری نگاه نکن، بیاید برید لباساتون و عوض کنید.

رایان دستم و گرفت و به طرف اتاق رفتیم و درو بست، با اخم نگاهش کردم و گفت:

_ من می رم تو سرویس، تو توی اتاق عوض کن.

در دستشویی و یهو باز کنه چی؟! تو برو تو سرویس

_ نه من تو دستشویی عوض می کنم.

رایان با خنده گفت:

_ خیله خب

لباسام و جمع کردم رفتم تو سرویس، اووووه چه سرویسی، اینجا خونه ی مدرن و جدیدی نیست، ولی اینجا حسابی مدرن، فکر کنم خودش اینجا رو درست کرده، چه وانی، چه دوشی و حمام شیشه ای...

لباسام و در آوردم و جوراب شلواریه رو پوشیدم و لباسم و تنم کردم، حالا هر کاری می کنم زیپش و نمی تونم بدم بالا، بهتره زیپش و ببندم از بالا سرم تنم کنم، جنس لباس کش میاد، همین کار رو کردم، چقدر قسمت جلوی لباس برام گشاده، یکم رو هوا می ایسته، دقیقاً همه جای لباس ساتن کش بود الا همین قسمت سینه لباس که حالا برای من گشاد بود! در دستشویی

رو باز کردم دیدم رایان پشت کرده به در فقط یه شلوار پاشه، هیکلش به رو فرمی هیکل حامد نیست اما خوبه... خوبه یعنی خوبه! وای چه داغ کردم... برای چی می‌خواد بره باشگاه اصلاً این که خوبه... حداقل که هیکلش از قیافه‌اش بهتره... اومد برگرده از روی تخت بلوزش و برداره من و دید یکه خورده گفت:

_داری دید می‌زنی؟

از نگاه پریدم بیرون انگار نگاهم قفل کرده بود، با عجله گفتم:

_نه، نخیر، کی گفته؟

_کی گفته؟! وایستادی دم در داری نگاه می‌کنی دیگه!

_نه، اومدم... اومدم... بگم لباسم گشاده.

لباست گشاده؟! این دیگه چیه که گفتی؟! خب چی کار کنه؟! اه بدتر شد که... رایان هم اومد جلوتر، اومدم برگردم فکر کردم ضایع است، سر جام ایستادم و رایان که قدش حدوداً بیست سانتی از من بلندتر بود از بالا به گشادی لباسم نگاه کرد، سریع روی سینه‌ام و با دست پوشاندم و با روی مشتم زدم رو شونه‌اش و گفتم:

_اُی !

رایان با خنده گفت:

_ولی اصلاً هم بد نیست.

_بی‌تربیت

رایان خندید و گفت:

_بی‌تربیت؟! چرا بی‌تربیت... بابا انقدر هم مشخص نیست!

_آره با اون چشمات.

رایان با جدیت گفت:

_آخی! پول پارٹی می ری مشکلی نیست، الآن لباس ت بازہ مشکل داری؟
با اخم و گیجی گفتم:

_کی گفته من رستم pool party؟!
رایان_ بماند.

_نه کی گفته؟

دست به کمر شدم باز نگاهش یه یقه ام افتاد، دوباره زدمش این بار محکم تر،
روی شونه اش و ماساژ داد و بدون این که نگاه از دستم برداره گفت:
_کلا غا خبر دادن.

_کلاغ پرینازہ دیگہ؟!

رایان_ پریناز کیہ؟!

_پریناز و تو نمی شناسی؟

رایان_ من همه رو جز تو با فامیلی می شناسم!

در اتاق به ضرب باز شد، یه جور که انگار پلیس ریخت تو اتاق، منم هول کردم،
در حالی ه روی لبه ی در سرویس که یه حالت پله مانند داشت ایستاده بودم،
پام با اون جوراب از رو پله لیز خورد، نزدیک بود بخورم زمین، اونم نه مثل آدم از
پشت سر، رایان نبود حتماً مغزم کف حموم ریخته بود، جفت آرنجام و گرفت و
نگهم داشت، هر دو بعد کسر چند صدم ثانیه ای به طرف در نگاه کردیم دیدیم
یه سری از مهمونای جدید، چون هنوز لباس بیرون تنشون بود، رایان یه لحظه
به من نگاه کرد، تو چشماش اوج عاصی شدن بود، بدون این که حرفی بزنه
رفت جلوی در و باهاشون صحبت کرد و سلام و احوال پرسى و بعد به اتاق
دیگہ راهنماییشون کرد، در رو بست و گفت:

_این فرهنگ در زدن کی تو ایران اجرا می شه خدا می دونه.

برگشت به من نگاه کرد و به سمت بلوز مردونه ی سفیدش رفت و بی توجه به
وجود من شروع به پوشیدن لباسش کرد، رستم کفشام و از تو جعبه در آوردم

پوشیدم و به خودم تو آینه نگاه کردم، بلندی لباس تا یه وجب بالا زانومه، به پهلوی شدم به خودم نگاه کردم، تموم منحنی‌های اندامم مشخصه، من از این لباس خوشم نمیاد، اینم از کاپ گشاد سینه‌اش، آخه یکی نیست بگه سایز من و نداری چرا می‌ری لباس می‌اری؟! کفش! سایز کفش من و از کجا بلد بود؟!

قبل از این که من بپرسم، اون در حالی که کرواتش و می‌بست گفت:

_چیه؟ تا حالا هیکلت و ندیده بودی؟

_از لباسه اصلاً خوشم نمیاد.

_چرا؟ برنده، تو که خودت می‌دونی این لباسا اصل، مارکش و بین...

_به مارکش کاری ندارم، با مدلش مشکل دارم.

یه نیم نگاه بهم کرد و گفت:

_چه مشکلی؟

_خیلی...

به خودم باز از پهلوی تو آینه نگاه کردم و گفتم:

_خیلی تنگه، بعد بالاش گشاده... بعد...

رایان _ آاا، خانم چه نجیب و با وقاره ...

اومد جلو گفت:

_پس چطوری بیکینی پوشیدی جلوی اون همه پسر؟! هووم؟

یه جور باز پرسید که انگار صاحب اختیاره! منم شاکی گفتم:

_به تو چه ربطی داره نکیری یا منکر؟!

رایان انگشت اتهامش و سمتم گرفت و گفت:

_دیدي! پس ادا در نیار.

_ ادا در نمیارم، همیشه لباس بد از تن برهنه بیشتر جلب توجه می‌کنه، من جایی اون مدلی پوشش داشتم که همه داشتن، همه بیکینی پوشیده بودن ولی این لباس تنگه، کوتاه؟ اینم از کاپش...

رایان عادی نگام کرد، فقط نگاه... نگاه... بعد گفت:

_الآن دیگه لباسی جز این نداریم.

_تو باید سایز من و ازم بپرسی.

رایان_ این لباس از سایز ۳۶ تا ۴۰ تن پوش داره.

_تا ۴۰؟! تا ۴۰!؟

اومدم یه چیزی بارش کنم حرفم و خوردم، آخه کدوم سایز چهلای این لباس تنگ تنش می‌ره، این لباس از زیر سینه یه جور تنگه که نفس آدم و می‌گیره.

رایان_ نترس، اینجا خیلی‌ها لباساشون در همین حده پس جلب توجه نمی‌کنی؛ البته خب... قبلاً هیکلت این مدلی نبود.

با حرص هجوم آوردم طرفش، سریع جفت دستام و از مچ گرفت و آروم گفت:

_چیه؟! دختر اکبر آقا که دنبال آزادی از تعصبات پدر و عقاید خشک مادر...

با حرص و دندونای رو هم گفتم:

_باورا و نگرش من و راه زندگیم به تو هیچ ربطی نداره.

رایان با آرامش در جواب اون حرص و تقلای من گفت:

_چقدر عصبانی می‌شی جذاب می‌شی، سعی کن عصبانی نشی یه وقت دیدی قولم و شکوندم.

با حرص گفتم:

_دستام و ول کن حالیت کنم.

رایان_ با دستای گرفته جذاب‌تری.

با همون اوصاف گفتم:

_جذاب ترم؟

با زانو کبوندم زیر دلش، از درد افتاد دو زانو رو زمین، با حرص گفتم:

_از مغز پوکت افکار پوچت و در مورد من بیرون کن، می‌خوای رایان مدیر فروشگاه لوکس و خانه‌ی برند باش، می‌خوای غلامرضا پسر مش حسن خیاط باش، وقتی بخوای برای شخصیت من رجز بخونی می‌شم گرگی که بوی تن آدمیزاد به مشامم خورده، حواست و جمع کن؛ این مهمونی و سور و سات هم ارزونی خودت و دوستای وحشیِ غرب زده‌ات.

لباسم و از رو تخت جمع کردم که بیوشم برم که رایان با صدای ناله‌وار گفت:

_نساء... نساء تو رو خدا صبر کن... خرابش نکن.

_به درک که خراب می‌شه

رو همون لباس شلوارم و پوشیدم، رایان بلند شد مانتوم و از دستم بگیره، با عصبانیت گفتم:

_بده من اون بی‌صاحب و... فکر کردی مدل لباسات عوض شد، جای ببخشید می‌گی «sorry» ، شدی صاحب اختیار هر بنی بشری؟ نه عمو من شأن و شخصیت خودمم غارت کردم چه برسه به تو... بده من اون وامونده رو...

رایان_ نساء دیوونه نشو دیگه، ببخشید.

_تو از این غلطاً قبلاً هم کردی گفتمی ببخشید باز تکرار کردی.

رایان_ آخه تو چرا این طوری؟ چرا هیچی سرت نمیشه؟

_من تو جنگل اکبر آقا بزرگ شدم، عشوه و زنونگی بلد نیستم.

رایان_ بری آبروی من پیش این جماعت آبرو ریز می‌ره.

_به درک.

رایان_ بہت ترفیع می دم.

_ برو ترفیعت و بہ ہمین پروتزیہ بدہ کہ شبیہ جوکر شدن... بدہ من مانتوم و.

رایان_ ہر چی بخوای بہت می دم ولی نرو.

بہش نگاہ کردم، تو چشمات پر التماس بود، چرا؟ چرا انقدر برات مہمہ؟! دلم سوخت واسہ چشمای پر التماس مردونہ اش! آروم تر گفتم:

_ دیگہ گند زدہ نمی شہ می خوام برم.

رایان_ دیگہ شوخی نمی کنم، اگر یہ بار دیگہ شوخی کردم ہر چی تو بگی خندہ ام گرفت عین بچہ ہا شدہ، انگار داریم گرگم بہ ہوا بازی می کنیم، من قہر کردم اون منت کشی می کنہ.

_ خیلہ خب آرنجم و ول کن شکوندی.

رایان_ شلوارت و در بیار

یکہ خوردہ نگاش کردم، با خندہ گفت:

_ بابا منظورم... خب شلوار پوشیدی دیگہ چی بگم؟!

رو تخت نشستم، رایان رفت طرف کمد، شاید باید می رفتم اما دلم برات سوخت، نگاہ بچگی اش بود...

_ نساء

سر بلند کردم دیدم یہ کاور لباس دیگہ دستشہ، با تعجب نگاش کردم و گفتم:

_ این چیہ؟!

رایان_ دوتا لباس آوردہ بودم.

_ بعد چرا این و گذاشتی بیوشم؟

رایان_ چون فکر نمی کردم مخالفت کنی.

یکه خورده نگاش کردم و شونه بالا داد و گفت:

_انتظار نداشتم دیگه.

کاور لباس و گرفتم و بازش کردم دیدم یه شلوار برمدای جذبِ با یه بلوز سفید آستین کوتاه یقه دلبری که با تور دانتل نازک تزیین شده، شاید زیادی سنگین بود اما ترجیح می دم به این لباس، رفتم پوشیدم، بلوزش خیلی خوش دوخت بود؛ چه بدجنسه این رایان، موزی آب زیر کاه و بین... از دستشویی اومدم بیرون، چه کت شلوار خوش دوختی تنش کرده! هیکلش و به رخ می کشه، با این که به خوش استایلی حامد نیست اما این کت شلوار داره خوش تراش نشونش می ده.

رایان به سر تا پام نگاه کرد و گفت:

_دیگه مشکلی نداری؟

_نه

به یه نه اکتفا کردم، اومد جلو و آرنجش و طرفم گرفت و گفت:

_بریم

آرنجش و گرفتم و گفت:

_تو چرا رشد نکردی؟

با آرنجم محکم زدم تو پهلوش و گفت:

_خیلی وحشی ای نساء

_به تو هیچ ربطی نداره چرا رشد نکردم.

رایان_ منظورم هیکلت نبود، قدت بود بابا.

_درازا بی عقلن فهمیدی؟

رایان بهم نگاه کرد و سری تکون داد و گفت:

_تو با این اخلاق تندت می ترشی.

_تو نگران ترشی خونه‌ی اکبر آقا نباش، خریدار زیاد داره.

رایان ایستاد و نگام کرد سر تا پام و بعد پوزخند زد و گفتم:

_زهرمار.

در اتاق و باز کرد و رفتیم بیرون و یاد کادو افتادم و گفتم:

_ایبیه کادو!

رایان_چی؟!

_کادو، تولدته، من الان دوست دخترتم، البته مثلاً بعد...

رایان تو چشمام عمیق نگاه کرد، وقتی می گم عمیق یعنی طرز نگاش فرق داشت، دلم فر و ریخت از نگاش، انگار از توی چشماش یه دستی داره قلبم و حس می کنه، می خواستم نگام و ازش بگیرم اما... خیلی نگاه خاصی بود! دوست داشتم این نگاه و، با لحن آروم و متفاوتی گفت:

_همین که اینجا، اونا فکر می کنند زندگی من اینه، می بینند برام کافی... برام این روز خیلی مهم بود، اینجا کسایی هستن که دیدن و فکر کردن چیزی که امروز از زندگیم می بینند برام خیلی مهم بوده.

چرا؟! تو سرم یه علامت سؤال بزرگ شکل گرفت! چرا انقدر با شک و تردید در مورد دستاش حرف می زنه؟ مگه اینا کی هستن؟ یه مشت جوون عین ما، حس می کنم پشت این مهمونی یه سری جریان های پنهان... مثل راز من؟! حداقل این که رایان خواهر و برادر نداره... این گناه دست از سر من برنمی داره، در موردش با هیچ کس هم نمی تونم حرف بزنم... وجدانمه... وجدانی که همیشه خوابه و بعد از وقوع اتفاق بیدار می شه...

وارد پذیرایی شدیم و همه بلند شدن، حدوداً سی نفر بودن، بعضی‌ها رو طی این نیم ساعت گذشته ندیده بودم، همه جفت جفتند الا... چند نفر، به نظر می‌رسه که زوج نیستن مثل النا و المیرا...

از اون اولش شروع کردیم به سلام و علیک کردن و رایان به همه‌اشون منو دوست دخترش معرفی کرد. خیلی‌هاشون یه نگاه توصیف ناپذیر داشتن، انگار پشت نگاهشون کلی حرف بود، حرفایی که از گفتنش پیش من امتناع می‌کردن!

از تشریفات یک خدمتکار مرد هم گرفته بودیم، که مدام اون وسط بین اجتماع پذیرایی می‌کرد، همین طور یه دی‌جی، رایان ازش خواست که موزیک و تغییر بده... و بعد همه رو برای رقص دعوت کرد به وسط پذیرایی و جلوتر از بقیه دست من و گرفت و شروع به رقص کردیم... اولش از اون جمعی که نمی‌شناختم تو دلم حس خجالت داشتم، اما وقتی دیدم رایان خیلی خوب داره مردونه و شیک یه حرکتایی می‌زنه یکم حرصم گرفت و شروع یه همراهی کردم، نیش رایان از کجا تا کجا باز شد! اما زیاد طول نکشید که یکی از همون دخترای جمع با چنان عشوه و قری اومد نزدیک ما رقصید که منم حواسم پرت شده بود چه برسه به رایان، اصلاً هم لباس خاصی تنش نبود، یه بلوز خیلی ساده آستین حلقه‌ای فیروزه‌ای با یه شلوار کتان کرم و کفش پاشنه بلند کرم، موهای صاف کاراملی، با پوستی سفید، قد و قواره‌اش از من کوتاه‌تر بود اما... یه جور قر و قمزه می‌اومد که من از حرکت ایستاده، صرفاً اعتماد به نفسم و تو رقص از دست دادم، رایان دستم و گرفت و دستم و تکون داد تا از بهت رقص این دختره در بیام و سری تکون داد و با چشم اشاره کردم به دختره، این با می اومده؟!

رایان_ چرا خشکت زده؟

_این با کی اومده؟ !

رایان_ با سیاوش

_سیاوش کیه؟! کو؟!

رایان با گنگی نگام کرد و گفت:

— سیاوش و چی کار داری؟

— بیاد با این برقص!

رایان زد زیر خنده و دستم و کشید طرف خودش، یه جوری که تعادل من و از دست دادم افتادم تو بغلش، یه آن هنگ کردم و گفتم:

— بمیری سوءاستفاده گر

— هیس، قبول کردی امروز دوست دخترم باشی.

— من غلط کردم، گفتم نقشش.

— اینم جز نقشیشه.

— غلط کردی هر کاری دلت می‌خواد داری می‌کنی.

— هیس!

— کوفت...

یه پسر قد بلند کچل و خیلی خوش تیپ کت شلوار پوشیده اومد با دختری شروع به رقص کرد، پسر از رایان هم بلندتر بود، آروم به رایان گفتم:

— فیل و فنجونند که.

رایان — نه که تو نه لنگ درازی.

نگاه کردم دیدم دگمه‌ی کتش بازه، از زیر کت پهلوش و نیشگون گرفتم و رایان با ابروهای بالا داده گفت:

— جون نساء... زشته! ول کن.

— نمک شناس، من می‌رم بشینم.

— اوا خسته شدی؟ تازه می‌خواستم با هم برقصیم

همون دختری بود، رایان دستم و گرفت و گفت:

_ ماری جان، نساء دیروز خیلی خسته شده مثل شما تازه نفس نیست.

ماری یه خنده دلفریبانه و بلندی کرد و گفت:

_ من که بمب انرژی هیج کی مثل من نیست.

سیاوش_ آخ آخ راست می‌گه رایان، با هیچی خسته نمی‌شه

ماری خودش و چسبوند به سیاوش و با یه حالت لوس و عشوه گرانه‌ای گفت:

_ عزیز من، پیر شده دیگه.

رایان یه سقلمه بهم زد و چشماش و گرد کرد، با چندشی ماری رو نگاه کردم و گفتم:

_ فعلاً.

با رایان سمت مبل‌ها رفتیم و گفتم:

_ اوع، من پسر بودم دوست دخترم لب و لوچه‌اش و اون طوری می‌کرد می‌زدم تو دهنش، جلوی ما چه خودش و چسبوند به یارو... از این مدل دخترا انقدر بدم میاد، جا و مکان سرشون نمی‌شه، اینا رو ول کنی جلوی همه فیلم ۱۸+ هم بازی می‌کنند.

رایان آروم گفت:

_ خيله خب حاج خانم.

به رایان نگاه کردم و رایان آروم گفت:

_ یه جور رفتار می‌کنی که آدم ندونه هم می‌فهمه دختر اقدس خانمی.

_ نه پس دختر طلعت خانمم (مادر رایان) که حذب باده، برو بابا، با کلاسی و مدرنی به این کاراست؟ به فکر بازه که خلاقیت و نوین کاری داشته باشی، این حرکات مخصوص جهان سومی وگرنه اون خارجیش این جنگولک بازیاش برای یه عده خاص با شغل خاص هستند.

صورت رایان یهو قرمز شد، گوشش که دیگه رنگ خون شده بود، سر به زیر با دندونای رو هم گفت:

_ادامه نده دیگه.

منم پام و رو پام انداختم و به روبه رو نگاه کردم، المیرا داشت با یه پسری خیلی ریز می رقصید و حرف می زد و گهگاهی می خندید، بی پروا و آزاد... دندونای ردیف و سفیدش با اون رنگ رزش چه خودنمایی می کرد!

به رایان نگاه کردم، سرش هنوز به زیر بود، تازه رنگش داشت برمی گشت، مگه چی گفتم؟ چرا به تیریش قبای این برخوردی؟! چند دقیقه در اون حالت بودیم، من بی تفاوت به جمع نگاه می کردم و رایان هم بعد از چند ثانیه، صاف نشست و دستم و گرفت و اونم به جمع سرد نگاه می کرد، خدمتکار یه سینی Drink آورد، گیللاس و برداشتم و رایان گفت:

_من میل ندارم.

به رایان با تعجب نگاه کردم و گفتم:

_نمی خوری؟

رایان _ نه، اهلش نیستم.

_جدی؟!

ابروهام و بالا دادم و رایان گفت:

_چی انقدر متعجبت کرده؟!

_که تو نه اهل مشروبیه نه سیگار!

_مگه باید باشم؟!

_معمولاً همه ی جوونا هستن!

رایان به گیللاس من نگاه کرد و گفت:

_جوونا خیلی غلط می کنند، منم باید انجام بدم؟!

_خیله خب بابا، امامزاده من که حرفی نزدم یه سؤال کردم.

جرعه‌ای از گیلاس خوردم و یکی اومد سمتم و گفت:

_با هم برقصیم؟!

تا اومدم جواب بدم رایان گفت:

_نخیر.

به رایان نگاه کردم و پسره گفت:

_چرا؟ می‌ترسی مخش و بزمن؟

رایان_ مجتبی، برو با النا برقص اوناها اونجا تنها نشسته.

مجتبی_ من با النا دعوام شده سرِ این قانونی که دوتا خواهر دارن می‌گن...

رایان بلند و رسا گفت:

_نساء فقط با من می‌رقصه.

مجتبی_ بابا، نساء برای تو فقط می‌خوام برقصم، من حالا لنگ دختر که

نیستم...

رایان عاصی شده به یه طرف دیگه نگاه کرد و گفت:

_از این اخلاقتون انقدر بدم میاد.

مجتبی_ تو همیشه از این اخلاق گه‌ها داری، با هر کی می‌ری دیگه

نمی‌ذاری کسی بیاد طرفش مگه همین المیرا و النا نبودن، هفت ماه...

مجتبی به من نگاه کرد و گفت:

_هفت ماه نمی‌داشت کسی کار کنه...

رایان از جا بلند شد و دست من و گرفت و گفت:

_بریم برقصیم.

مجتبیٰ_ دارم حرف می‌زنم خب یابو...

رایان_ تو گوش تو یکی یاسین خوندم من.

گنگ به مجتبیٰ و رایان نگاه کردم و گیلایم و رو میز گذاشتم و با رایان به وسط جمعیت رفتیم، باز ماری داشت می‌رقصید، این بار با همون پسر که اول از همه دیدمش، پسر چجوری داره نگاش می‌کنه و ماری هم چطوری داره غمزه میاد، این سیاوش چه بی‌غیرته!

پسره نگاش به من افتاد که با تعجب نگاشون می‌کردم، دستش و طرفم دراز کرد و گفت:

_بیا!

بیا؟! کجا؟! دوباره چشم‌اش و رو هم گذاشت و گفت:

_بیا دیگه!

به رایان نگاه کردم و رایان بدون این که به پسره نگاه کنه گفت:

_نساء عادت نداره با هر کسی برقصه.

پسره_ من هر کسی نیستم، می‌ترسی برقصه با من تو رو یادش بره.

رایان_ ادوین، پات و تو گلیمت نگه دار.

ادوین_ اینجا که هوم نیست، اینجا مهمونیِ تو چی می‌ترسونتت؟ نکنه اینم کاره!

هوم؟ Home منظور شه؟! چرا این طوری حرف می‌زنند؟ جریان چیه؟! انگار از خارج اومدم، از حرفای این جماعت چیزی نمی‌فهمم!

رایان دستم و گرفت و به طرف ادوین هدایت کرد، اما قبل این که ادوین دستش بهم بخوره، خودم و عقب کشیدم و به رایان با اخم نگاه کردم، مگه زن اجاره کرده؟! این چه حرکتیه من و پاس می‌ده به دوستش، جدی گفتم:

_یعنی چی رایان؟!

چشمای رایان برق زد و ادوین گفت:

_افتخار نمی‌دید خانم؟!

با اخم گفتم:

_افتخار رو هدیه می‌دم به بقیه آقا.

ادوین یه ابروش و بالا داد و گفت:

_شاید پارتنر خوبی برای Dance باشم.

به ادوین فقط یه نگاه سرد کردم، مرتیکه غد مغرور فکر کرده قیافه و تیپ داره آدمه، از این مدل نگاه از دماغ فیل افتاده‌اش انقدر بدم میاد !

رایان دستم و کشید طرف خودش، بهش نگاه نکردم چون خیلی از حرکتش بدم اومده بود، به ادوین گفتم:

_بهت گفته بودم.

ادوین_ آخر پاییز سرشماری کن.

رایان_ نگرانیت و بذار واسه کارت نه زندگی من.

از کدوم کار حرف می‌زنند، انگار همه‌اشون با هم همکار بودن... همش دارن یه اشاره‌ای به کار می‌کنند.

کم کم میز سلف و خدمتکار چید و همه برای صرف شام سر میز رفتن، با رایان روی صندلی نشسته بودیم تا اول مهمونا غذا صرف کنند، رایان به دستم نگاه می‌کرد که تو دستاش بود و خودش غرق در فکر بود، چرا این طوری؟ سر کار جدی و مستبد، با من شیطان و پررو، مقابل دوستاش حاضر جواب و حسود و باز با من تو اعماق فکرش غرق و ساکت و مظلوم... گاهی قیافه‌اش شبیه من می‌شه وقتی درگیر گناهم هستم، چطور تونستم با برادر خودم؟ از این سؤال خسته‌ام اما... جوابش انقدر محکوم کننده است که می‌ترسم به خودم بگم... خدا... خدا... یعنی هنوزم من و دوست داره؟! چقدر آدم باید بدبخت باشه که این همه آدم ولی بخواد با برادرش تقاضای

نفسانیش و برآورده کنه، پاسخ به نفس فی النفسه این طوری نامشروع ممنوع و من ممنوع رو در ممنوعترین کار ممکن انجام دادم.

دستم گرم شد، سر بلند کردم دیدم رایان دستم و می‌بوسه، یکه خورده نکاش کردم، آروم گفتم:

_اشتباه نکردم، خودم خواستم دستت و بیوسم چون... به من احترام گذاشتی و با ادوین نرقصیدی.

یکه خورده گفتم:

_ به تو احترام گذاشتم؟! ازت متنفرم که با من مثل یه زن اجاره‌ای برخورد کردی و پاسم دادی به اون مرتیکه تو غیرت نداری؟ من همسایه‌ی توأم، همکار توأم، دوست خونوادگی هستیم... این همه صنم بعد تو من و پاس می‌دی به این یارو که من نمی‌شناسم کیه؟! می‌دونی چیه؟ خاله‌ام اینا نزدیک سی‌تا مرغ و خروس دارن، بیست و شش‌تا مرغ و چهارتا خروس، یکی از اون خروسا سر مرغای خودش غیرت داره، سر مرغای خودش می‌فهمی؟ یعنی خروسای دیگه سراغ مرغای اون برن تیکه و پاره‌اشون می‌کنه.

رایان اخم کرد و گفتم:

_بهت گفتم تا به تیرپ قبات بربخوره، چون تو یه انسانی، وقتی اجازه‌ی من و از بابام می‌گیری حتی به دروغ، فقط حق داری خودت با من رفتار تعادلی داشته باشی نه کس دیگه‌ای.

نگاه سرشو به زیر انداخت و گفتم:

_ببخشید قصد توهین نداشتم، فقط نمی‌خواستم اونا فکر کنند من محدودت می‌کنم، می‌خواستم بدونند تو خودت خانمی.

ته دلم خالی شد، رایان فکر می‌کرد من خانمم ولی نبودم! من یه راز وحشتناک دارم، من یه حس ممنوعه داشتم... به برادرم چشم داشتم... دستم و از تو دست رایان کشیدم بیرون و خجالت جونم و گرفت و کاش واقعاً همون «خانمی» بودم که رایان در مورد فکر می‌کرد...

رایان_ بریم شام بخوریم.

دستم و گرفت و با هم سمت میز رفتیم و رایان یه ظرف برداشت و از فینگر فودها چندتا برام گذاشت و بعد برای خودش غذا برداشت و با هم روی یکی از مبل دو نفره‌های راحتی نشستیم و گفتم:

_رایان تو خیلی عجیبی، اخلاقت همش عوض می‌شه، با هر کی یه جور رفتار می‌کنی، هر جا یه جور متفاوت با جای دیگه‌ای، چند سال قبل هم همین رایان الان بود که با هم کل کل می‌کنیم و من و دست می‌ندازی ولی اون موقع کمتر می‌خندیدی فقط به سُخره می‌گرفتی ولی بعد این که وضع‌تون خوب شد خیلی غدر و مغرورتر شدی، همش از دماغ فیل افتاده بودی...

رایان_ چون بعد این که کارمندم شدی فقط تو محیط کار با هم برخورد داشتیم.

سری تکون دادم و رایان که هنوز داشت نگاه می‌کرد گفت:

_ولی بعد امشب نمی‌خوام فقط تو محیط کار با هم باشیم.

سر بلند کردم و نگاش کردم و گفتم:

_شاید خیلی زوده، ولی همیشه نباید زیاد صبر کرد و روی عرف بود... این نقش و با من ادامه بده.

_یعنی دوست دخترت باشم؟

رایان سری تکون داد و گفت:

_دوست نداری؟!

_قرار بود یک شب باشم!

رایان_ اگر امشب و ادامه بدیم چی می‌شه؟ ما هم دیگه رو می‌شناسیم ولی نه تو زندگی شخصی با هم...

شاید این یه فرصتِ تا از حامد دور بشم... باید از حامد دور بشم، الان که سر سنگینیم با رایان باشم و قتم و رایان می‌گیره، مشغولم می‌کنه حتی خلأهای احساسیم و شاید پر کنه و دیگه خطا نکنم... چقدر از خودم می‌ترسم... حس خاصی نسبت به رایان ندارم اما شاید انتخاب رایان راه نجاتم باشه... اصلاً خدا رو چه دیدی شاید انقدر با رایان پیش رفتم تا عاشق شدیم... باید قبولش کنم... حامد وقتی می‌خواد از جواب رد من فرار کنه می‌ره سمت زویا... ولی من مبخوسم در خودم... این بهترین فکر می‌تونه باشه...

رایان دستم و گرفت، به دستش نگاه کردم، دستای مردونه‌ی گندمی رنگ... دستای حامد برنزه است، عضلانی... چشمام و بستم با حامد مقایسه‌اش نکن، ساعتش همون مدل ساعتیه که من دوست دارم...
رایان_ قبول؟

سر بلند کردم به رایان نگاه کردم به چشمای معمولی مشکیش که نه درشت نه حالت خاصی داره، نه مژه‌های خیلی بلند و پر پشت، چشمایی که نگاه نافذ داره... واقعاً بین ما حسی می‌تونه باشه؟

_ تو به من حسی داری؟

رایان_ الان نه ولی ازت خوشم میاد.

سری تکون دادم و رایان گفت:

_ دوست داشتن زمان می‌خواد...

رایان به دستم نگاه کرد و گفت:

_ نمی‌خوام ادا دربیارم... ولی تو این مدتی که تو فروشگاه بودی فهمیدم چطور دختری هستی...

تو نمی‌دونی من کی هستم، هیچی اونی نیست که ما آدما می‌بینیم و فکر می‌کنیم در موردش، برای همین همیشه اول همه چی خوبه و آخرش گند

می‌شه چون ما چیزایی رو از خودمون نشون می‌دیم که می‌خواهیم مردم
ازمون بدونند...

سری تکون دادم و رایان گفت:

_اگر با هم خوب نبودیم برمی‌گردیم به همین جایی که الآن هستیم.

سری تکون دادم و بهش نگاه کردم و بهم بی هیچ حسی نگاه کرد و گفتم:

_فکر کنم باید برم کیکت و بیارم، دیر داره می‌شه.

رایان دستم و رها کرد و از جا بلند شدم... هیچ وقت کسی با این صنم تو
زندگیم نبوده چون همیشه حامد این خلأ رو به جوری پر می‌کرد... این که هر
ساعتی بهم پیام بده، گاهی برام مثل یه دوست باشه و گاهی فراتر از یه
دوست... من و بیرون ببره، از نظر عاطفی و احساسی من و مملو کنه، برام
هدیه بخره... هر چیزی اندازه داره و جا داره... خیلی از نزدیکیای من و حامد
اشتباه بوده... وقتی خیلی راحت با هم باشیم مثل دوتا خواهر یا دوتا برادر
می‌شه همین... اون مهمونی لعنتی بدترین اشتباه بوده... کیک و از تو
یخچال در آوردم، در یخچال و بستم دیدم ادوین روبه‌روم ایستاده، یمه خورده
نگاش کردم و گفتم:

_چیزی می‌خواهین؟

ادوین به سر تا پام نگاه کرد و گفت:

_با رایان کی آشنا شدی؟

یکه خورده گفتم:

_به شما ربطی داره؟

ادوین با خونسردی نگام کرد و پوزخندی گفت:

_جز مشتری‌ها بودی؟

_نخیر.

ادوین دستش و تو جیب شلوارش کرد و گفت:

_عجب، خوبه، جالب شد، پس کجا آشنا شدید؟

_گفتم که «به شما ربطی داره؟»

ادوین_ برام جالبه که بدونم.

_برای من جالب نیست که تعریف کنم، از نظر من جواب آدمای فضول و نباید داد.

ادوین پوزخندی زد و گفت:

_ خیلی رکی خانم.

_ شما هم خیلی کنجکاوی آقا.

ادوین_ چند وقته با همید؟

_سؤال بعدی، چند وقته با هم می‌مونید؟ سؤال بعدی، واسطه‌آشنایی داشتید؟ سؤال بعدی... اما یه جواب کلی.. به شما ربطی نداره آقا...

از کنارش رد شدم و به سمت پذیرایی رفتم، DJ آهنگ تولد زد و رایان از اون ور میز دستم و گرفت و به سمت خودش کشوند و دستم و بوسید و کنار خودش نشوند و خدمتکار شمع و روی کیک گذاشت و روشن کرد و یکی دو نفر اومدن با گوشی عکس بگیرن که رایان گفت:

_صبر کن.

کتش و صاف کرد و دستش و دور شونه‌ی من انداختو معذب بودم، از وقتی که حرف یه رابطه رو زد معذب شدم، از این که اون فکری که در مورد می‌کنه نیستم من و به عذاب می‌ندازه...

_نساء بخند، به کجا نگاه می‌کنی؟!

به دوربین نگاه کردم و اولین عکس من و رایان ثبت شد.

تا نفر آخر که بره مجبور شدم اونجا بمونم. استرس گرفته بودم، گوشیمم که ازم گرفته بود...

رایان_ چرا اون طوری جلوی در ایستادی؟

_زودتر بریم ساعت دوازده شده بابام خیلی...

نگام به آینه افتاد، وای صورتم، موهام... حرفم و نصفه کاره گذاشتم رفتم تو دستشویی، صورتم و شستم، موهام و باز کردم و بافتم، اومدم رفتم از اتاق رایان لباسام و جمع کردم که بپوشم دیدم رایان جلوی در اتاق ایستاده، گفتم:

_الآن سریع لباس عوض می‌کنم بریم.

_بابات کاری ندارت.

_امیدوارم وگرنه دیگه از صورتم چیزی نمی‌مونه، می‌بینی که...

به صورتم اشاره کردم و رایان گفت:

_من بهش می‌گم یه مشکلی پیش اومده بود برای همین دیر شد، تقصیر منه.

پوزخندی زدم و گفتم:

_تو اون و نمی‌شناسی آخرم می‌خواد یه

انگ به من بچسبونه.

_مثلاً؟

_ولش کن رایان مهم نیست، می‌ری بیرون لباسم و عوض کنم؟

رایان رفت بیرون و در رو بست و لباسم و عوض کردم و اومدم بیرون، دیدم تو حال نشسته آرنجش و روی زانوهایش گذاشته و سرش به زیره و زل زده به فرش و سویچ و تو دستش تکون می‌ده، با تعجب گفتم:

_رایان!

سر بلند کرد و به قد و بالام نگاه کرد و گفت:

حاضری؟!

آره، بریم...

تا خود دم در خونه‌ام حتی یه کلمه هم با هم حرف نزدیم، رسیدیم دم در خونه، رایان گفت:

_مرسی بابت امشب

با خنده گفتم:

_اضافه حقوق یادت نره

رایان با خنده گفت:

_دیگه دوست دخترمی وظیفه‌ات بود.

_اون موقع که نبودم.

رایان تو چشم‌ام دقیق و عمیق‌تر نگاه کرد و گفت:

پس قبول کردی؟

شاید درست نباشه که رابطه‌امون این مدلی بشه...

با عجله پرسید:

چرا؟

چون ما شناخت قبلی داریم، رفت و آمد خونوادگی...

رایان_ چه ربطی داره؟_

_نمی‌خوام به خاطر رابطه‌ی جدید ما کدورتی پیش بیاد.

رایان_ چه کدورتی مگه همیشه آخرش دعواست؟_

پس چی؟ مثل تو قصه‌ها به هم رسیدنه؟

هر دو زدیم زیر خنده، اومدم پیاده بشم رایان هم با من پیاده شد و گفت:

_نگران نباش برای اکبر آقا توضیح می‌دم...

در خونه باز شد حامد اومد جلوی در... قلم هری ریخت، الهی قربونش برم، از دیشب با هم حرف زدیم، یه نگاه پر اخم به رایان کرد، یه نگاه به من گفت:

_ کجا بودی؟

رایان_ فروشگاه.

بدون این که به رایان نگاه کنه گفت:

حامد_ تا این وقت شب؟

رایان_ قرار بود برام جنس بیاد، یه سری حساب کتاب‌هامم به هم خورده بوده، چیدمان هم داشتیم...

حامد_ روز جمعه جنس میارن؟

بازم به رایان نگاه نکرد، به من نگاه می‌کرد...

رایان_ جنس‌ها تو انبار خودمون بوده، از جای خاصی نیومده...

حامد به رایان نگاه کرد و با صدای آروم و حرص گفت:

_از تو سؤال نمی‌کنم.

رایان_ ولی امروز مسئولیتش با من بوده.

حامد اومد جلوتر و همراه حرکات دستش گفت:

_چیه «مَرَد» شدی؟!

رایان سینه سپر کرده گفت:

_بودم، چیه کاری داری؟

حامد در حالی که با نگاهش ستیزه جویی می کرد گفت:

_نساء به مسئول نیاز نداره خودش بالغ.

رایان_ تا زمانی که خونه ی باباشه وقتی از پدرش اجازه می گیرم یعنی مسئولیت می پذیرم.

حامد_ چاییدی جوجه فوکولی ...

حامد به من نگاه کرد و گفت:

_کی دیدی من خر این خزعبلات بشم؟

زل زده بودم به حامد... غیرت برادری یا... اون حس لعنتی... حامد تو صورتم نعره زد:

_با توأم نساء!

رایان_ سر اون داد زن...

حامد_ به تو چه؟

هجوم آورد طرف رایان و عصبی گفت:

_به، تو، چه...

رایان شونه ی حامد آروم به عقب هول داد و گفت:

_سر کار بود، همین.

حامد در حالی که می زد تخته سینه ی رایان می گفت:

حامد_ خر خودتی غلامرضا نذمت جو... خر خودتی...

رایان یه قدم عقب رفت، گفت:

_آره... آره...

سر تگون می داد و می گفت:

_من خرم که با تو دهن به دهن می‌شم.

حامد به من نگاه کرد... نگاه... نگاه... نگاه...

رایان_ چیه؟

حامد_ به تو چه؟

رو کرد به من و گفت:

_بیا برو تو خونه.

اومدم برم رایان جلو راهم ایستاد گفت:

_اون حرفایی که می‌خوای تو خونه بهش بزنی به من بزنی جوابت و بدم.

حامد یه صدای ناموزون با دهنش در آورد و گفت:

_خیره غلامرضا خان... آقا بالا سر شدی.

رایان فقط به حامد نگاه کرد و بعد چندی گفت:

_با من.

حامد سرش و برگردوند تو چشمای من زل زد... تو نگاهش قشنگ وارفنگی رو دیدم... رنگش عوض شد... عصبانی نبود... غمگین بود... غمگین، یه غم سنگین و سخت توی چشماش بود... قلبم آتیش گرفت از نگاه برادرم، انگار من و باخته... سرم و به زیر انداختم... تو جونم غوغا بود... الان یه حس بد دارم، یه حس پشیمونی از این که قبول کردم با رایان باشم... تو قبلاً هم با کسی بودی... ولی نه با کسی که حامد بهش حساس... نه، نه، بهترین کار بود تو این موقعیت... اصلاً رایان هم کار خوبی کرد که گفت، الان به بعد حامد می‌دونه که یکی هست که ممکن من همیشه با اون باشم...

حامد نگاه ازم گرفت و رو کرد به رایان و گفت:

_ساعت دوازده و نیم، یک شب وقت دختر به خونه برگردون نیست؛
خیرالنساء که از اون زنایی که تو باش بودی نیست... خواهـر منه...
فهمیدی؟! خواهـر منه.

رایان به من نگاه کرد و من سرم و به زیر انداختم و رایان گفت:
_هر سه مون خوب می دونیم که من بخوامم هیچ وقت به نساء آسیب
نمی زنم...

حامد_ تو غلط می کنی بهش آسیب بزنی...

رایان_ آآآدم دارم باهات حرف می زنم.

حامد_ دنبال آتو هستم ازت رایان.

رایان_ که چی بشه؟

حامد با حرص گفت:

_که حالت و بگیرم.

رایان_ به تو چه؟ رابطه بین من و نساء.

در خونه باز شد و بابا با اون بی جامه سفید راه راه مشکی و عرق گیری که
روش یه پیرهن مردونه پوشیده بود با چهره ی خواب آلود در رو باز کرد و یه نگاه
به جمع کرد و زوم شد روی رایان و با روی خوش گفت:

_اییه عمو جان اومدی؟

اومدی؟! منتظر رایان بود انگار!

رایان دستش و سمت بابا دراز کرد و گفت:

_سلام شب بخیر، اکبر آقا من شرمندهام نساء و دیر برگردوندم، کارا طول
کشید.

بابا با خنده گفت:

_ نه عمو جان اشکال نداره، وظیفه‌اش.

باز شروع شد، آدم فروشی بابا شروع شد.

رایان به من نگاه کرد و گفت:

_ امروز نساء خیلی لطف کرد به من... نمی‌دونم اگر نبوذ چطوری کارا راست و ریست می‌شد.

حامد پوزخندی زد و رفت تو خونه، بابا باز با همون روی باز گفت:

_ خوب کار کرد یا سر به هوا بود مثل همیشه؟

شاکي و عاصي به بابا نگاه کردم و رایان گفت:

_ نفرمایید اکبر آقا، نساء خیلی خوبه و ممنونم که امشب و اجازه دادید.

بابا_ آره منم

آره منم؟!!!! چی؟!!!! چی توأم؟! تو رو خدا این بابای من حرف زدند بلد نیست!

_ شب بخیر.

رایان_ شب بخیر نساء خانم.

یه نگاه به رایان کردم، یه چشمک آروم زد و رفتم داخل، دیدم حامد جلوی در ورودی نشسته و دستاش و به هم قلاب کرده و جلوی دهنش نگه داشته و لب پله‌ی در نشسته، تا من و دید نگاهش طرفم چرخید، از زیر نگاهش فرار کردم، اومدم برم تو خونه گفت:

_ دوست پسر می‌گیری؟

_ آره مشکلی داری؟ مگه تو با زویا نیستی..

_ خیلی نامردی.

_ چرا؟! !

_این همه پشتتم، این همه ساپورتت می‌کنم، همراهتم...

_داری منت می‌داری؟ از ته قلبت نبود از سر منفعت بود؟!

_چی می‌گی؟!

_تو چی می‌گی؟ اگر از ته قلبت باشه منت نمی‌داری.

- بین این همه پیغمبر، جرجیس و انتخاب کردی؟ غلامرضا؟ که من ازش متنفرم.

_چرا؟

_مرتیکه چلمنگ، قُزیت...

_من باید خوشم بیاد نه تو، منم از زویا متنفرم با اون چشمای زل آبیش که زهره آدم و آب می‌کنه ولی تو عاشقشی...

حامد یهو از جا بلند شد و گفت:

_حرف تو دهن من نذار من عاشق چی اون هرجایی باشم.

_شب و روزت که با اون می‌گذره.

_مفته، از قدیم گفتن مفت باشه کوفت باشه، دارم کوفتش...

سری تکون دادم و دست به کمر... صداس و یهو قطع کرد و چشماش ریز کرد و گفت:

_واسه همین رفتی با رایان.

منم چشمام و ریز کردم و گفتم:

_واسه چی؟

حامد_ حرص من و در بیاری؟

_هه، من از رایان خوشم میاد و هیچ...

حامد_ هیس...

با چشم به پشت سرم اشاره کرد، بابا اومد داخل و در رو بست و گفت:
_چیه شورا گذاشتید، برید تو صداتون تا هفتا خونه اون ورتر رفت... ما رو
زابه راه کردین... همش دردسر دارین.

بابا مقابلم ایستاد و گفت:

_چقدر داد؟

_چی؟!

بابا_ پول، مایه چقدر داد؟

_هیچی.

بابا_ هیچی؟ یک شب رفتی عین خر ازت کار کشیده، خاک بر سرت هیچی؟

یه نگاه به حامد کردم که بی احساس و سرد به بابا نگاه می کرد، کفشام و
در آوردم و رفتم داخل خونه... در حالی که بابا زیر لب می گفت:

_آه آه... گوسفند زاییده، نمی گه اول بابام بره تو بعد من برم... اُاُاُش گاو...
اینم گاو... بدتر از اون یکی، زن گرفتیم دام برای ما زاییده، یکی گاوهِ یکی
گوسفند، یکی دیگه می زایید می شد شتر مرغ دیگه تیممون کامل بود.

در اتاق و باز کردم وارد شدم، حامد هم پشت سر من اومد با نگاهی باهام
حرف می زد، مقنعه ام و در آوردم و با همون مانتو شلوار افتادم رو تخت، انقدر
خسته ام که توانایی فکر کردن به فردا رو، حتی امشب و ندارم...

حامد_ پاشو لباسست و عوض کن...

_حوصله ندارم...

خوابم برد و این بهترین اتفاق بود که انقدر سریع بدون فکر و خیال خوابیدم.

صبح با صدای مامان بیدار شدم:

_ پاشو خانم پاشو، نماز صبح که خودم و کشتم تکون نخوردی، خدا روزی رو صبح تقسیم می‌کنه و تو، توی خواب بودی.

صدای حامد اومد:

_ ای وای نساء گشنه می‌مونی، خدا همه غذاها رو داد به اقدس خانم و اکبر آقا...

مامان _ استغفرالله، استغفرالله، خدایا توبه... چرا کفر می‌گی؟!

حامد _ مگه نمی‌گی روزیا رو خدا صبح تقسیم کرد نساء خواب بوده، هر چی حاج خانم ملیحه کربلایی چهل و هشت بار حج رفته می‌گه شماها چشم بسته قبول می‌کنید.

مامان _ حاج خانم حوزه رفته است، الکی حرف نمی‌زنه...

داشتم از خواب می‌مردم به گوشیم مسیج اومد، به زور چشمم و باز کردم، گوشیم و برداشتم به گوشیم نگاه کردم دیدم رایان، زد:

_ سلام صبح بخیر خانم خانوما... بیست دقیقه دیگه میام دنبالت بیدار شو دیگه خواب بسته.

دوباره متن و خوندم... چرا میاد دنبالم؟! بالای اسم و نگاه کردم، آره رایان، برای چی میاد دنبال من آخه؟!

زدم:

_ سلام نیا دنبالم.

سریع تا سند شد، زد:

_ از این به بعد میام.

یکه خورده به گوشیم نگاه کردم، چی می‌گه؟ همه می‌فهمند این و جو گرفته انگار...

براش زدم:

_ نه په وقت یکی می بینه.

رایان_ ببینه.

_ نه شاید OK نشیم.

رایان_ می شیم.

_ چرا زور می گی؟!

رایان_ په ربع دیگه تایم داری ها.

از جا بلند شدم دیدم حامد داره پر و پر نگام می کنه، یکه خورده نگاش کردم و گفت:

_ دیگه چشم باز می کنی گوشی دستت می گیری.

موهام و جمع کردم و په کلیپس زدم و حامد گفت:

_ من دیرم شده، بدو تو رو هم برسونم.

_ نمی خواد تو برو رایان میاد دنبال...

داد زد:

_ حالا دیگه از اون سر شهر میاد این ور؟

یکه خورده با چشمای گرد گفتم:

_ هیس، نفهمی به خدا، شر می خوای بشه؟

حامد_ دیروز اومده امروز صاحب اختیار شده؟

_ تو مگه دیرت نشده؟

حامد شاکی نگام کرد و ساک باشگاهش و با عصبانیت برداشت و در اتاق و که نیم باز بود به ضرب تا ته باز کرد و از اتاق زد بیرون، په زانوم و تو بغلم گرفتم و پیشونیم و روی زانوم گذاشتم، از این که انگار رو لبه تیغ دارم راه می رم خیلی می ترسم، نه می خوام با رایان باشم نه می خوام تنها باشم، نه

می‌خوام حامد بیاد طرفم نه... توی موهام چنگ زدم، اه... چه چسبیده به هم، دیشب باید می‌رفتم حموم انقدر آرایشگره تافت زده که موهام چسب‌ناکه و سفت... از جا بلند شدم، آثار کم آرایش زیر چشمم ریخته بود، این و وقتی دیدم که داشتم از جلوی آینه رد می‌شدم، یه دستمال آرایشی برداشتم از رو میز جلوی آینه و صورتم و پاک کردم و صدای مسیج گوشیم اومد، رفتم طرف گوشیم، رایان بود:

_ پنج دقیقه دیگه دم در باش.

اینم انگار سر آورده... نج حامد! چه عذابی دارم، نمی‌دونم عذاب چیه؟ وجدان؟ عذاب وجدان؟! از این که حامد نیست عذاب وجدان داری؟ نه از این که ازم ناراحته...! صورتم و شستم و مقنعه‌ام و سر کردم.

از اتاق اومدم بیرون، بابا برگشت شاکی نگام کرد! از کله سحر شاکیه!

یه سلام کردم و گفتم:

_ لنگ ظهره، الان می‌ری سر کار؟

_ کلید ندارم زودتر برم.

سری دور و زرش و نگاه کرد و ته‌اجمی گفت:

_ باز جواب من و داد.

مامان_ اکبر آقا... اکبر آقا الهی قربونت برم اول صبح اوقات خودت و تلخ نکن مرد...

مامان رو کرد به من و گفتم:

_ صبحونه نخوردی.

_ نمی‌خورم، فروشگاه یه چیزی می‌خورم.

کتونیم و پوشیدم و کتم و برداشتم و از خونه زدم بیرون...

در خونه رو باز کردم دیدم رایان جلوی در، گفتم:

_بفرمایید داخل جلو در بده!

رایان خندید و گفت:

_الآن نه یه وقت دیگه مزاحم می‌شم.

_تو انقدر پروویی که می‌تونی روتو بلا عوض قرض بدی.

سوار ماشین شدم و رایان نگام کرد و گفت:

_سلام خانم.

_سلام.

_چرا انقدر صورتت پف کرده؟

_پیکینگ پودر زدم.

_دیشب که دعوا نشد؟

_نه، می‌شه بریم، الآن اکبر آقا جونت میاد شر می‌شه.

رایان_ اکبر آقا با من مشکل نداره.

_آره حتماً تخم طلا می‌ذاری.

رایان_ نکنه با حامد جر و بحث شده.

شاکی به رایان نگاه کردم و گفتم:

_یکی از علل تصادف، صحبت کردن راننده با سرنشین‌های ماشین.

رایان_ آخه شما سرنشین ماشین نیستید دیگه، شما قراره سرنشین قلب من بشید.

_آه آه آه... ول کن بابا این حرفا رو بهت نمیاد.

رایان از آینه وسط ماشین به خودش نگاه کرد و سرش رو این ور اون ور کرد و گفت:

— اِه چرا؟ !

اخم کرد گفت:

— اخم میاد؟ غر زدن؟ شاکی بودن..

— این که اکبر آقاست.

رایان لبخند مهربون بهم زد و گفت:

— بریم صبحونه بخوریم؟

— فروشگاه چی؟

رایان — ما که نباید به کسی جواب پس بدیم.

— کارت باید بزنم.

رایان یکه خورده نگام کرد و گفت:

— من صاحب اونجام انگار یادت رفته.

— از حقوقم کم نمی کنیا.

رایان — عجب بی ذوق و حال دوستی تو هستی نساء ...

خندیدم و گفتم:

— من املت با تخم مرغ محلی می خوام و چای و... وای اگه زغالی بود چه

مزه می داد تو این هوای سرد..

رایان — می خوای بریم جاده؟

یکه خورده نگاش کردم و گفتم:

— جاده؟!!!! کدوم جاده؟ چالوس؟ پس کارمون چی؟ رایان یه گوشه نگه

داشت و شاکی گفت:

_ نساء اخراجت می‌کنم هر دومون خلاص بشیما، خب دیوانه... دو دقیقه از فکر کار بیا بیرون، مگه جنون کار داری تو آخه؟

_ وا!!! خب بعد بگن کجایی چرا نیومدی چی بگم؟

_ بگو نذمت جو مرخصی داده تموم.

_ از حقوق...

_ نساء اخراجی، دیگه نیا سر کار...

_ شاکی، محکم با مشیت زدم رو زانوش، داد زد:

_ آی... دیوونه! چرا می‌زنی...؟

_ کی اخراجه؟

_ رایان شاکی و یکه خورده نگام کرد و گفت:

_ به جون جفتمون تو جنون کار داری...

_ راهنما رو زد و از پارک در اومد و گفتم:

_ کجا می‌ریم؟

_ رایان_ تو رو بذارم فروشگاه، خیر سرم دوست دختر گرفتم، مأمور کنترل شغلی...

_ پس صبحونه چی؟

_ رایان نگام کرد و باز به روبه‌رو نگاه کرد و گفت:

_ تو می‌ذاری بریم دو دقیقه با هم غذا بخوریم؟ هی نگی کار، کار، کار...؟

_ اوهووووووم.

_ رایان با گوشیش تماسی گرفت که بعد متوجه شدم، تماس با ناظر فروش فروشگاه بوده و کارا رو بهش سپرد و گفت:

_خب بریم پیش به سوی صبحانه زغالی..

_من سؤال دارم.

_شروع شد.

_چی؟

_طی دو روز گذشته کلی سؤال پرسیدی.

_اگر صنمی قراره داشته باشم سؤال دارم.

با لب و لوچه‌ی آویزون گفت:

_بفرمایید.

_چرا اسمت و عوض کردی؟

رایان_ تو چه مشکلی با اسم من داری؟

_مثلاً با غلامش مشکل داشتی خب ما که رضا صدا می‌کردیم.

رایان برگشت به نیم نگاهی بهم کرد و گفت:

_راستش همش نگران بودم وقتی با هم صمیمی می‌شیم به وقت غلام
صدام بزنی.

خنده‌ام گرفت، زدم به بازوش و گفتم:

_مسخره جدی پرسیدم.

رایان_ از اسمم خوشم نمی‌اومد، از به جای زندگیم به بعد زندگیم از نو
شروع شد.

_از کجا؟

رایان دوباره نیم نگاه بهم کرد و هیچی نگفت، گفتم:

_جواب بده، از چی می‌ترسی؟

رایان_ از شاخک هات که خوب داره آنتن می ده.

_فوضول تویی نه من.

رایان زد زیر خنده و چونه ام و گرفت و گفت:

_آخه من کی از تو سؤال پرسیدم؟ تویی که شاخکات تکون می خوره و کلی سؤال می پرسى...

جدی تر گفت:

_ببین نساء تو من و خوب می شناسی، من برای بابام هم هیچی رو تو ضیح نمی دم چه برسه به بقیه. پس حرفایی که بهت می زنم و، می شنوی ولی دم نمی زنی... من اگر هر چی بینمون گفته می شه رو از کسی بشنوم می فهمم که تو دهن لقی کردی.

_اووووه، چی می خوای بگی؟ رمز گاو صندوق بانک مرکزی سوپیس و؟

رایان جدی نگام کرد و گفت:

_نه، ممکن حرفایی بزnm که فقط به تو بگم و خوشم نیاد به کسی بگی.

_حالا مثلاً به کی؟ حامد؟ اون که سایه تو رو هم با تیر می زنه، بشینه زندگی نامه تو رو گوش بده.

رایان_ کلی گفتم.

_اصلاً نگو بابا نگو... یه اسم و پرسیدیم... یارو اسمش عین الله چس چهره بوده، می ره ثبت احوال اسمش و عوض کنه، می رسه به یه یارو، یارو می گه مبارکه اسم می خوای عوض کنی، می گه آره، می گه چی می خواید بذارید؟ مرد می گه اسم من عین الله چس چهره است می خوام عوضش کنم، یارو می گه چه خوب آره حتماً عوضش کن، حالا چی می خوای بزاری؟ مرده می گه کامبیز چس چهره...

رایان شاکی نگام کرد و گفتم:

_یکی نبود بگه آقا اسمت مشکل نداره فامیلیت مشکل داره، می‌دونی این طنزه جُک نیست، همه شاید بخندند، شاید از طنز بدشون بیاد ولی طنزه، شخصیت به اسم نیست، باید درون و عوض کرد... من خودم اگر المثنی می‌دادن، می‌رفتم المثنی نساء رو می‌گرفتم...

رایان_ چرا؟ چی شده؟

_بماند، باغچه رو که بیل بزنی هر چقدرم تمیز و صاف و گل باشه بازم توش کرم پیدا می‌شه.

رایان_ مثلاً چه کرمی؟

شاکلی به رایان نگاه کردم گفتم:

_مثلاً به تو هیچ ربطی نداره، دیروز اومدی، امروز شجره نامه می‌خوای؟ چه خبره؟

رایان_ باشه، دیروز امروز نداره، من باید بدونم کجا چراغ قرمز رد کردی.

چرا؟ مأمور کنترل سرعت غیر مجازی؟

رایان_ مثلاً فکر کن آره.

_کو گواهیته؟ کی تو رو مأمور کرده؟ کی گفته تو صلاحیت داری؟ من یه اسم از تو پرسیدم صغری کبری چیدی، معادله‌ی فلسفی دو مجهولی چیدی که ال بشه تو دهن لقی، پل بشه از چشم تو می‌بینم، نگفته استرس افتاد به جونم، حالا ما یه مثال زدیم می‌گه چه کرمی؟ آسکاریس، می‌شناسیش جانور شناس بزرگ؟

رایان_ خيله خب، چته بابا ترمز بریدی.

_وقتش برسه زنجیر پاره می‌کنم، حوايت باشه.

رایان یکه خورده نگام کرد و گفت:

_انگار بچه بودی اهلی‌تر بودی.

رایان یهو گوش‌ی رو ازم گرفت و گفت:

_خانم بلوران... الو؟ الو... سلام... من نذہت جو ہستم...

جدی و عاصی گفت:

_سلام خانم سلام... امروز کارتوں و بہ تنہائی انجام بدید، بہ آقای مظلومی بگید اگر خیلی نگران رفت و آمد کارمندای من ہستند، دستگاہ و بردارم ایشان جای دستگاہ حضور و غیاب بذارم... بہ ہر حال خانم... خانوووم...
آ، پرنیز امان نمی‌دہ حرف بزنیہ رایان.

_خانم بلوران لطفاً حواستوں بہ کار خودتوں باشہ، تمام، خدانگہدار.

گوشی رو گرفت طرفم، منم قطع کردم و گفتم:

_دستت درد نکنہ، بہ بوق کرنال فروشگاہ اطلاع دادی کہ ما با ہمیم.

رایان جدی گفت:

_مشکلی داری؟

_آرہ، وقتی ہنوز تصمیم قطعی در مورد یہ رابطہ‌ای کہ یہ روزہ شروع شدہ نداریم چرا اطلاع بہ ہمہ می‌دی؟

رایان خون‌سرد بدون این کہ جوابم و بدہ، ضبط Play کرد و گفتم:

_با توأم.

رایان_ قبلاً جوابت و دادم.

چشم‌ام و بستم و بہ موزیک ملایم فرانسوی کہ تو ماشین پخش می‌شد گوش می‌دادم کہ کم کم خوابم برد...

قبل این کہ چشم‌ام و باز کنم متوجہ صدای دل‌انگیزی شدم، اول حس کردم خوابم و این صدای دوست داشتنی رو تو خواب می‌شنوم اما وقتی ہوشیارتر شدم متوجہ شدم صدای حقیقی، چشم‌ام و باز کردم، جای رایان خالی بود، بہ روبرو نگاہہ کردم، واقعاً دریا بود، دریا و ہوای ابری و رایان کہ رو کاپوت

ماشین نشسته بود؛ ما اومدیم شمال؟! این پسر واقعاً دیوونه است! وای شمال!

در ماشین و باز کردم و پیاده شدم و رایان به طرفم نگاه کرد و گفت:
_سورپرایز.

_آره واقعاً سورپرایز! اومدیم شمال؟!

رایان با نگاه مهربونی گفت:

_دوست داری؟

_آره عالی

پاچه‌های شلوارم و بالا زدم و رایان با تعجب گفت:

_می‌خوای بری تو آب؟ آب سرده، سرما می‌خوری.

_مهم نیست، من بچه بودم اومده بودم دریا، شمال اومدم اما کسی منو دریا نیاورده...

کفشام و در آوردم و دویدم طرف آب، رایان بلند گفت:

_دریا طوفانی‌ها، مواظب باش... ای دیوونه...

پام فرو می‌رفت تو شن‌های خیس ساحل، شن‌های یخ ساحل باعث شد مورمورم بشه، آب با موج خورد به ساق پام و با شوق کودکانه‌ای خندیدم، وای چه حس خوبی، آب سرد دریا چه انرژی بهم می‌ده، دستم و فرو کردم تو آب، موج دوم بلندتر بود و سر شلوارم و که تا زانوم تا زده بودم و خیس کرده، کمرم و گرفت اول ترسیدم، برگشتم دیدم رایان گفت:

_ای دیوونه چرا اومدی جلو؟

به پاهاش نگاه کردم، اونم شلوارش و تا زده بود، خندیدم و گفتم:

_بیا بچگی کنیم، تو تو فقر مالی این روزا رو ندیدی، من تو فقر محبت این روزا رو ندیدم..

رایان تو عمق چشمام نگاه کرد و گفت:

_وقتی فقر مالی باشه فقر اعصاب یه بچه هم هست، سرزنش به دنیا اومدن ناخواسته‌ی یه بچه هم هست، حس اضافی بودن، حس نخواستنت، حس نادیده گرفتنت، مادری که می‌دونی خار تو پات بره می‌میره اما همیشه می‌گه کاش تو نبودى که عذابت و ببینم، کاش من نبود. کاش هیچ کس نبود اگر قرار بود تو نباشی... وقتی فقر مالیِ دنیات پر از تبعیض و حسرت... تبعیضی که بین تو و بچه‌های دیگه است، بین تو و بنده‌های دیگه است، خدات و دیگه نمی‌بینی بس که کفر می‌گی... تو نمی‌دونی فقر مالی اسمش نیست، یه فقر و هزارتا فقر درونش... اکبر آقای تو می‌زدت و دستش و حس می‌کردی، بابای من حتی نگام نمی‌کرد که حسش کنم، چه برسه دستش بهم برسه...

قلبم برآش فرو ریخت، من نمی‌دونستم مش حسن این طوری بود!! رایان با سکوت به دریا نگاه کرد و من درست بین دستاش کاملاً روبه‌روش بودم، به دور دست دریا نگاه کرد و گفت:

_من هیچ وقت از کسی جز پدر مادر تو محبت ندیدم... هیچ بچه‌ای جز تو و حامد با من بازی نمی‌کرد... چون همیشه من یه دست لباس تنم بود و حتی این برای بچه‌های فقیر اون محل اون لباس مندرس به معنی فقیرتر بودن بود. اعتماد به نفسم و بی‌محبتی پدرم، افسردگی مادرم، از من گرفته بود و این یعنی همون فقیر بودنى که بچه‌های دیگه من و تصور می‌کردن، چون با هیچ کسی بازی نمی‌کردم، با هیچکسی صمیمی نمی‌شدم، وقتی می‌دیدم خونواده‌هاشون دنبالشون میان، من از همشون متنفر بودم ولی در عوض عاشق اکبر آقا و اقدس خانم بودم چون به من غذا می‌دادن، اکبر آقا آخر همون هفته‌هایی که می‌اومد خونه‌امون تو جیم یه پنجاه تومنی می‌داشت که می‌تونستم یه روز در هفته طعم تی‌تاپ و بچشم، می‌تونستم گاهی وقتا پنجاه تومنی دو هفته‌ام و جمع کنم و یه بسته بادوم زمینی بخرم و گوشه‌ی حیاط مدرسه، دور از چشم همه، با ترس بخورم و حس کنم مثل بقیه هستم..

پوزخندی زدم و سرم رو به زی ر انداختم، پای سفید و ظریف تر من و پای بلند و تیره تر و قوی تر رایان... درست روبه روی هم... رایان گفت:

_ چرا می خندی؟

_ به این که اکبر آقا رو دوست داری، به این که اکبر آقا هم دوستت داشته... حداقل تو امیدی به پنجاه تومنی های اکبر آقا داشتی، ما اونم نداشتیم...

رایان بهم نگاه کرد و بعد دوباره به دور دست دریا خیره شد و گفت:

_ میدونی چیه نساء؟ ما دونا دقیقاً عین همیم، هر دو توی یه سری از نیازها کمبود داشتیم من بدتر از تو، تو بهتر از من ولی اینکه نیاز نیست گذشته امو ازت بپوشونم خیلی حس راحتی بهم میده، فکر میکنم توهم همینطوری، لازم نیست برای هم فیلم بازی کنیم، که پدر من فلان کاره بوده، خونه مون فلان جاست اما خودمون بچه ی فلان نقطه ی تهرانییم اگه یه روز مادر منو ببینی، یه روز مادرتو ببینم لازم نیست رومونو بکنیم اون ور که مبادا دوستمون بفهمه که مادر استاد دانشگاهی که ازش تعریف میکردم مادر ساده و بی آلایش با چهره زخم خورده و خسته است که از دور داد میزنه این زن یه زن دوست داشتنی و بی پناه و بی سواده!

تو چشمای رایان نگاه کردم اونم تو چشمام خیره شد و گفت:

_ من دلیل زیاد دارم برای اینکه با تو باشم، بزرگترین دلیلش اینکه لازم نیست برات شجره نامه امو پنهان کنم و نقش بازی کنم و همیشه مواظب باشم که نقشم لو نره.

_ دیگه؟

رایان _ که از جنس منی، تو منو میشناسی.

_ دیگه؟

رایان _ من زیر و بم خیر النساء رو بلام ، میدونم کجا داره ادا در میاره کجا داره راستشو میگه .

_ تو شکاکی !

رایان _ من نه ، دنیا بدبینه به ذهن من .

_ مغلطه میکنی ؟

رایان منو به سمت دریا برگردوند و گفت :

_ تو وقتی رو به روم بودی خیرالنساء ، الان یعنی فقط صدای دریا رو می شنوی و میدونی که اینجا دریا وجود داره اما وقتی برگردوندمت طرف دریا به چشم خودت دیدی و باورت قوی تر شد ، این میشه نسائی که از دنیا تازه با خبر شده ، اون موقع توهم مثل من میشی.

برگشتم طرفش اومدم حرف بزمن دستشو رو لبم گذاشت و گفت :

_ بذار از این لحظه به بعد یه روز خوب داشته باشیم .

گوشیشو در آورد و یه موزیک ملایم گذاشت و کمرمو گرفت ، با تعجب به دستش نگاه کردم و لبخندی کمرنگ زد و گفت :

_ هوای دو نفره ، دریا ، شمال ، یه موزیک ملایم ، یه رقص دو نفره عشقت که باشه ، میشه بمونی...

آروم باهم با ریتم آهنگ حرکت کردیم :

تو

خیس شده موهات

قشنگ حرفات

می خندی آروم

تو ، اینو می دونی

چقدر ، واسه من عزیزی خانووم..... « سر بلند کردم تو چشماشو نگاه کردم ،
تو چشمام نگاه کرد و لبخند زد و با موزیک خوند »

تو ، شکل پریا

خوش رنگ و زیبا

آرومه دنیات

من،عاشق دریا

عاشق بارون

عاشق چشمت

عشقت که باشه دنیا آرومه

می شه بمونی با این دیوونه ؟

آروم ، آروم بارون نم نم هم می بارید ، سرمو رو قفسه سینه اش گذاشتم...

اگه بدونه بازم می خواد این لحظه ها رو با من به وجود بیاره ؟ چقد فکر میکنه
من سالم و تکم نمی دونه فقط ظاهر این میوه صاف و ساده است ، درونش
کرم خورده است..... فکر حامد اومد تو سرم...تنم تب دار می شد ، تموم
افکارمو مثل آهن ربا که آهنو جذب میکنه جذب خودش کرد ، چشمامو بستم
و بی اختیار فکر کردم که تو بغل حامدم حس امنیتم هزاران ، هزار برابر
شد ، دیگه هیچ دلهره ای وجود نداره سردی هوا شد خنکای پاییز
عاشقونه ، موجای خروشان دریا شد ، صدای مکالمه ی آب و آسمون
همه چیز رنگ گرفت حتی میتونستم بوی ادکلن متفاوت رایانو به بوی متفاوت
عطر حامد تغییر بدم ، می تونستم حتی گرمای تنشونو با هم عوض کنم ،
دنیا ایستاد و فقط من بودم و احساسم به حامد و تا آغوشش تنگ تر شد
... تمام ذهنم فلش بک اون شب لعنتی رو خورد ... تو سرم یکی فریاد زد
گناه کردی ، حس ممنوعه با برادرت....

عذاب وجدان درست مثل سیم خاردار تمام جونمو احاطه کرد ... تو گوشم
یکی نعره میزد گناه کردی، خدا نمی بخشیت تو خطا کردی....

رایانو به عقب هل دادم ، اینم گناهه.... من با برادرم چطور تونسستم باشم
 Rack من شروع کردم چطوری اینطوری شد؟ ییار داشتیم یه موزیک
 میدیدیم حامد گفت:

_ این یارو شیطان پرسته ، با خواهرش ازدواج کرده....

من مثل اونم.....من مثل اونم....

رایان _ نساء...نساء چیه ؟...نساء آروم باش چی شد؟! « صورتمو به احاطه
 ی دستش در آورد و تو چشمم نگاه کرد ، تازه فهمیدم ، لباسام خیس شده
 ، مقنعه ام از سرم افتاده وموهام پریشون دورم ریخته ، صورت رایانو تار می
 دیدم ، پلک محکمی زدم و اشکم فروریخت و چهره نگران رایانو
 دیدم....مستأصل گفت:

_ چت شد ؟! حالت خوبه ؟...

اشکم فروریخت و سرمو به زیر انداختم ، نمی خوام این فرصتو از دست
 بدم...اگه رایان بره حامد باز نزدیکم بشه اگر من نزدیکش بشم.... شاید وجود
 رایان منو کنترل کنه

رایان _ یاد چی افتادی ؟

_ هیچی

_ با من حرف بزن... چی تورو بهم ریخته؟

دستشو از کنار صورتم کنار کشیدم و گفتم:

_ بریم...

رایان _ نساء...

_ خرابش نکن....

او مد شونه به شونه ام به طرف ماشین رفتیم ، خم شد جفت کفشامو برداشت ، در ماشینو باز کردم نشستم و زانو هامو تو بغلم گرفتم ، صحنه ی اون شب از جلو چشمم رد نمی شد....

رایان سر جاش نشست و گفت :

_ کاپشنمو بدم بپوشی؟ لباسات خیس شده .

به پاچه های بالا داده ام نگاه کردم که خیس خیس ، مانتو که بدتر خیس....

مانتوتو دربیار ، کاپشن منو بپوش ، سرما میخوری .

_ بخاری رو روشن کن خشک میشه

رایان ماشینو روشن کرد و بخاری رو ، روشن کرد و گفت :

_ کفشتو گذاشتم عقب، خوبی نساء؟.....

بهش نگاه کردم ، نگران نگام کرد و گفتم :

و می شناسی ؟ Merlin Manson _ تو

خونه ؟ شیطان پرسته ؟ Rack رایان _ یارو

_ آره

رایان _ خب ؟

_ با خواهرش ازدواج کرده .

رایان زد زیر خنده و گفت : خاک بر سرش خب

_ فقط همین؟

رایان _ خب لعنت به اون پدر مادرش که دوتا حیوونو بار آوردن خوبه ؟

_ چرا پدر و مادرشون ؟ شاید اونا خوب بودن

رایان _ نساء! چی میگی تو؟! تو به اون یارو چی کار داری اون سر دنیا ، دیوونه که شاخ و دم نداره ، این همه زن و مرد آدم میره با خواهرش یا برادرش ؟ مریض هستن ، اینا تو رو این بهم ریخته ؟!!! تو مثل دیوونه ها زدی می پرسی ؟! تو رو خدا Merlin Manson زیر گریه من سخته کردم بعد داری از نزار بابات بزنن ، سَر مَرْت یه جا می خوره همین میشه دیگه .

شاکی به رایان نگاه کردم و لبخندی با شیطننت زد و گفت :

_ شوخی کردم ناراحت نشو دیوونه ی من .

شاکی تر و تعصبی گفتم :

_ من دیوونه نیستم .

رایان یکه خورده منو نگاه کرد و گفت :

_ نساء ! بسم الله ! اصلاً حالت خوب نیستا .

سرمو برگردوندم و به بیرون نگاه کردم ، یعنی من هم مشکل دارم ؟ شاید باید برم پیش روان پزشک یا اول پیش روان شناس خدایا منو ببخش خدا نمی بخشیت تو گناه کبیره کردی مامان می گه خدا گناه کبیره رو نمی بخشه چشمم پر اشک شد ، سرمو برگردوندم روی زانوم گذاشتم ، گوش چپم رو زانوم بود و بیرون بارونی رو نگاه کردم تو قلبم پر از وحشت بود از وحشت دلم میخواست بزنم زیر گریه ، حتما جواب گناهمو می بینم.....

گرمایی پاهامو لمس کرد با وحشت پریدم و به طرف رایان نگاه کردم و رایان گفت :

_ نترس ، منم ، می خواستم ببینم پات یخ نکرده مادرم میگه آدم از پا سرما می خوره.....

به پاهام نگاه کردم دستش رو پنجه پام بود.....

رایان از پشت کاپشنشو آورد رو پام گذاشت و گفت :

_ اگر سرما بخوری مرخصی نمی دم « با شیطننت نگام کرد و گفتم : « مرسی.

رایان _ چرا بهم ریختی ؟ امروز اولین سفرمونه ، اخم نکن ، از چی انقدر رنگت پریده ؟

_ هیچی ، هیچی .

رایان دستمو گرفت و گفت :

_ نساء تو نمی خوای لحظه های خوب و خاطرات خوبی داشته باشیم ؟ من میخوام چون قبل این روزا همیشه خاطرات بد داشتم همیشه کارایی کردم ، جوری زندگی کردم که ازش متنفر بودم ولی امروز و خودم خواستم به وجود بیارم ، مثل دیروز ، مثل پریروز.....

تو چشمام عمیق نگاه کرد و گفت :

_ هااان نساء ؟ نمی خوای ؟....

« چرا انقدر معصوم شده ؟!! شبیه غلامرضای موزمار یا نذمت جوی سرکار نیست این رایانی که فقط من می تونم اینطوری بینمش...من همیشه این لحظه رو میخواستم یه شمال دو نفره ، دریا ، هوای دو نفره....»

_ میخوام

رایان _ خب عزیزم پس چرا اینطوری میکنی ؟ میدونم مثل خیلیا هنوز نیستیم ولی همین که کنار همیم الان اینجاییم یعنی هر دو مون تمایلی داریم که می شه انتهایش خیلی خوب باشه ، بین هرچی تو سرته ، هر استرسی داری ، هر اتفاقی که صبح افتاده ، اگر باز اکبر آقا دعوات کرده یا حامد اعصابو خرد کرده بذار کنار ، بیا امروز و خوش بگذرونیم تموم این بیست و چهار پنج سال گذشته ات ، مثل همین الانت گذشته بیا چند ساعت متفاوت زندگی کن « تو چشمات نگاه کردم ، دقیق ، جستجوگر..... فکر میکنه حالم واسه باباست ، به خاطر حامد یا تعصبات مذهبی مامان....بذار همین طوری فکر کنه. بیا این

چند ساعت و همون طوری باشیم که رایان میگه..... اگه قراره بلایی به سرم بیاد حداقل یه خاطره خوش باشه»

سری تکون دادم و رایان لبخندی بهم زد و گفت :

_ پس هر وقت باهمیم زندگی اصلیمونو میذاریم بیرون این ماشین ، بیرون اون خونه این لحظه های باهم بودنو خودمون می سازیم نه موقعیت و سر نوشتمون نه حسرتامون .

سری تکون دادم و رایان دست ها مو رها کرد و گفت :

_ خب دیگه ساعت دوازده بریم ناهار بخوریم ، صبحونه که رد شد موافقی ؟ این اطراف یه رستوران خوب هست ، بینم اهل قلیونی؟

لبخندی زدمو گفت : اصل خوشم نمیادا ولی با من اشکالی نداره ، یه سفره خونه سنتی این اطراف هست میخوام بهت یه غذا شمالی بدم « زد رو شکمشو گفت : « شکم جان امشب عروسیته « خندیدمو گفت : «

_ نگران سر کار نباش، مشکلی پیش نیاد ، هرکی بهت حرفی زد بیا بگو اخراجش میکنم.

_ اخراج؟

رایان جدی گفت : نمیخوام به خاطر کارمون ازم دور شی « به رایان خیره نگاه کردم و گفتم : «

_ چرا بعد این همه مدت یهو اومدی طرفم ؟

رایان _ چون زیر نظر بودی .

محکم با مشت زدم تو بازوش ، زد زیر خنده و گفت :

Pool _ خب میدونی چند ساله ندیده بودمت.....خیلی هم بدم اومد رفتی Party.

_ به تو هیچ ربطی نداره ، چون اون موقع تو نبودى .

رایان با اخم به روبرو نگاه کرد و گفت:

_ من تعصبی نیستم ولی دیگه بی غیرتم نیستم.

_ خب بابا، مرد .

رایان جدّی تر مثل جدّیت سر کار گفت:

_ جدّی میگم نساء، جلو چشم من می تونی هر جور میخوای بگردی ولی جایی که من نباشم اون لباسایی رو می پوشی که من بگم .

_ چرا مگه شوهرمی؟

رایان _ مگه حتما باید شوهرت باشم ، تو باید متعهد باشی .

_ اییه؟! پس توهم حق نداری بدون من جایی بری .

رایان _ نمی رم.

_ حق هم نداری هرچی دلت می خواد هر جا بیوشی .

_ نمی پوشم .

_ دروغ گو ، ادا زن ذلیلا رو در میاره .

رایان خندید و گفت: ولی من جدّی گفتم .

_ خيله خب بابا می گردم برات زن زندگی پیدا میکنم .

رایان چونمو گرفت و با شیطننت گفت:

_ آخه زن زندگی من تویی « زدم پشت دستش با خنده گفتم:»

_ کی به تو زن میده آخه .

رایان _ کی زن خواست من دختر میخوام .

محکم زدم تو رو پاشو بلند گفت:

- _ ای بابا، تو چرا دست بزن داری؟ چه زوریم داره یه ذره بچه .
- با اشتیاق گفتم: رایان من ، از اون املتا که مامانت درست میکرد توش بادمجون داشت از اونا میخوام .
- رایان _ میرزا قاسمی ؟
- _ قدیم یادته مامانم ماهی میآورد بعد یه مدت ماهی قرمز مامانت تحویلش میداد شورهم بود .
- رایان نگام کرد و گفت: ماهی دودی .
- _ آره از هموناهم کنارش باشه من خیلی دوست دارم از اون وقتی که یهو شماها غیب شدید دیگه نخوردیم ، رایان ؟
- رایان _ جان
- لبهامو رو هم گذاشتم ، به روبه رو نگاه میکرد حواسش به رانندگی بود ، برگشت نگام کرد و گفت:
- _ چی شد؟ صدام کردی!
- _ شما یهو کجا رفتید؟
- رایان _ این سفره خونه یه غذا داره بهش میگن کته کبابی....
- _ موضوعو عوض نکن.....
- رایان _ قرار شد حرف خودمونو بزنیم .
- _ خب من سؤال دارم .
- رایان _ منم صبح سؤال کردم اون کرم باغچه زندگیت چیه ؟
- _ به تو ربطی نداره اگر قراره جواب بدم تو باغچه زندگی تو بلدوزر میندازم دونه دونه کرما رو در میارم .
- رایان یکه خورده نگام کرد و گفت:

_ چته آخه انتقام جو ، مختار ثقفی !

رومو برگردوندم و رایان گفت :

_ مامان اینا برگشتن روستاشون .

_ تو کجا رفتی ؟

رایان _ دانشگاه دیگه.

_ چطوری وقتی مادرت اینا برگشتن یهو از اون ته تهران رفتن بالای تهران کاخ نشینی.

رایان شاکی نگام کرد و گفت :

_ اتاق بازجوییه؟

_ پس فروشگاهو بگو .

رایان _ فروشگاه ارثیه است اینو که میدونی .

_ ارثیه بابات ؟

رایان _ بابام نه پدر بزرگم ، پدر بزرگم تهرانی بوده ، سند فروشگاه که قبلا قبلا یه فروشگاه متروکه بوده گم می شه ، پدر بزرگم قبل از فوتش اونو وصیت کرده بود به پدرم که اگر سندش پیدا بشه برا بابامه.

_ به همین راحتی؟ « رایان شاکی و عصبی گفت:»

_ نساء اگر میخوای هی ادامه بدی بگو برگردیم تهران .

شونه بالا دادمو گفتم:نگو اصلا .

هر دو ساکت شدیم یه ده دقیقه هیچ کدوم حرفی نمی زدیم برگشتم دیدم داره پوست لبشو می کنه ، لپش هم هی میره تو ، چال لپش معلوم میشه ، خیلی از این چال لپش خوشم میومد ، رایان یه نیم نگاه بهم کرد و سرمو به صندلی تکیه دادم و نگاش کردم و گفتم:

_ چیه چشم پسر مردومو در آوردی ؟

خندیدمو خودشم خندید و لپش باز چال افتاد و گفتم:

_ وقتی میخندی لپت چال میوفته خیلی خوشم میاد .

رایان _ اونم از تو خوشش میاد. " هردو خندیدیم و یه جا نکه داشت و نگاه کردم دیدم دم یه سفره خونه سنتی ، مغنه امو درست کردم و پاچه های نمناک شلوارمو آوردم پایین و رایان از پشت کتونی ها رو داد پوشیدم و باهم رفتیم داخل سفره خونه سنتی ، تمام فضای سفره خونه از چوب بود ، رفتیم رو یه تخت کنار شومینه نشستیم ، لباسام نم داشت ، لرزم کرده بود ، نزدیک شومینه نشستم و رایان هم دقیقاً کنارم نشست و گفت: میخوای غذا بگیریم تو ماشین دم بخاری غذا بخوری ؟

_ نه ، اینجا رو خیلی دوست دارم ، خیلی قشنگه.

یه پیر مرد اومد با روی باز گفت:

_ سلام مهندس ، خیلی وقته نبودى .

با تعجب رایانو نگاه کردم و با روی خوش رو به پیرمرد گفتم:

_ سلام حاجی کار و زندگی نمى ذاره .

پیرمرد رو به من گفت:

_ خوش اومدید ، صفا آوردید ، چى بزنم ؟

رایان _ یه ظرف میرزا قاسمی با ماهی دودی بیارید و دو پرس هم کته کبابی های مخصوصتون .

پیرمرد _ چشم چشم» پیرمرد تا رفت گفتم : «

_ زیاد میای اینجا ؟

رایان _ زیاد میومدم .

_ با کی ؟

رایان _ با دوست دخترام « شاکی نگاش کردم و گفتم: »

_ نچای .

رایان یه لبخند پهنی زد و گفت: نه لباسام خشکن؛ من نگرانم تو بچای.

با اخم گفتم: اصلاً خوشم نمیاد در مورد گذشته درخشانت برا من میگی.

رایان خندید و دست انداخت دور گردنم و گفت:

_ حسود خودمی.

شاکی نگاش کردم و از قصد گفتم:

_ اتفاقاً فرزین هم مثل تو بود ، یکی از علت هایی که باهم تفاهم نداشتیم

این بود که شجره نامه اشو هی رو میکرد وگرنه خیلی خوبی داشت

رایان جدّی نگام میکرد و گفتم:

_ فرزین خیلی خوش مشرب بود ، یعنی امکان نداشت وارد یه جمعی بشیم

همه شیفتش نشن ، خیلی خوش صحبت بود ، بعد پُر بود....

رایان _ خيله خب بسه ، فرزین برای من شد آدم....

_ وا چرا ناراحت شدی ؟

رایان با حرص نگام کرد و گفت:

_ بهتره در موردش حرف نزیم .

_ چرا حسودیت میشه ؟

رایان گوشیشو درآورد جواب منو نداد ، خندیدمو گفت:

تا مسیج اومده 550_ هه هه... « صفحه گوشیشو باز کرد ، روی تلگرامش

بود روی هر برنامه این همه پی ام بود ، کی ها هستند ، برنامه تلگرامو باز

کرد اسمی وجود نداشت همش شماره بود و بیشتر هم شماره ها خط کد یک و یا رند همراه اول بود ، عکس های پروفایل ها بیشتر برای خانوم ها بود ، یکه خورده نگاش کردم و گفتم: « این همه زن با تو چی کار دارن؟

رایان _ یه مریضی شماره منو پخش کرده ، میبینی که هیچ پیغامی رو باز نکردم تنها کسی که اسمش سیو شده اسم توئه .

_ کو؟

«Lahzehay khob اشاره کرد که سیو شده بود» Accont به

_ لحظه های خوب ؟

رایان _ وقتی دانشجو بودم یه استادی داشتم که میگفت آدمای خاص رو با اسمای خاص سیو کنید ، این حتی تو رابطتون هم تأثیر داره .

ابروهامو دادم بالا و گوشیشو ازش گرفتم و اسممو پاک کردم سیو کردم «
Eshgham گفت: رایان گفت:

_ رودل نکنی .

_ از خداتم باشه .

رایان با یه حالت خنده داری گفت: وای من که از خدومه شبو روز دعا میکنم.....

پیرمرد با سینی غذا اومد وای چقدر گرسنه بودم.....برامون سفره پهن کرد ، غذاها رو روی سفره چید و با اشتیاق به غذا ها نگاه کردم و رایان گفت:

_ وایسا برات درست کنم . « برام کمی از میرزا قاسمی ریخت و خوب با برنج مخلوط کرد و ماهی دودی ها رو هم روش ریخت ، چه با دقت ذره ، ذره اون ماهی ها رو خرد می کرد کاش همه اینا واقعی بود اگر همیشه این راز و نگه دارم رایان نفهمه حداقل اگر رایان هم مقطعی تو زندگیم باشه ، آبروم حفظ میشه »

رایان _ حالا بخور . « لبخند بهش زدمو گفتم : «

_ مرسی . « رایان با شیطننت گفت : » خواهش میکنم دیگه ، آدم وقتی با یه دختر لوس دوست میشه باید این کار ها رو هم بکنه .

خندیدمو گفتم : وقتی این روتو می بینم می فهمم که اصلاً جدّیت بهت نمیاد ؛ اون ساکتی و اون موزماری بچگیتم بهت نمیاد

رایان _ ولی من هرچی به تو نگاه میکنم ، می بینم همون دختر سرتق و خنگ و زبون درازی .

خندیدمو گفتم : تو وجه مثبت های منو ندیدی .

رایان دست به سینه شد و گفت : مثلاً ؟

_ آشپزیم « یه ابروشو بالا داد و گفت » : نیمرو یعنی .

_ نه املت « هردو خندیدیم و رایان گفت : »

_ من حاضرم شرط ببندم تو اون املت هم می سوزونی .

_ یه املتی بهت بدم که تو عمرت نخورده باشی .

رایان خندید و گفت:

_ یعنی آخرین غذایی که خوردم باشه ؟ خوردم و مردنم یکی بشه ؟

خندیدمو گفتم: شایدم از طعم خوبی که داره ایست قلبی کنی .

ناهار که خودیم رفتیم تله کابین سوار شدیم ، من از ارتفاع میترسیدم ولی نمیخواستم پیش رایان رو کنم..... پامو که گذاشتم تو تله کابین گفتم :

_ غلط کردم من نمیام.....

رایان یکه خورد نگام کرد و قبل اینکه در تله کابین رو باز کنم، منو گرفت و گفت:

_ همیشه دیگه .

تله کابین تا راه افتاد ، جیغ کوتاهی زدم و رایان زد زیر خنده ، روی صندلیش محکم نشستم.....

همین که سطح ایستگاه رو رد کرد ، تپش قلب من رفت بالا یک نیم نگاهی به ارتفاع انداختم و ارتفاع رو که دیدم ، بلند جیغ زدم و عین چسب چسبیدم به رایان ، رایان از خنده یه لحظه نمیتونست سرجاش بایسته . جفت دستامو قفل کرده بودم دور بازو شو و هر آن تصور میکردم اگر از این بالا بیفتم پایین چه اتفاقی می افته ؟ رایان دستشو انداخت دور شونه هام ، یه طرف بغلش خودمو جمع کردم ، عین بید میلرزیدم و می گفتم :

_ رایان من میخوام پیاده شم.

رایان _ ایستگاه پیاده میشیم ، اگر الان بخوای پیاده شی وسط آسمون پیاده میشی چشم ها مو سفت بسته بودم و می گفتم: غلط کردم سوار شدم، من دارم سخته میکنم اینجا بوقی ، سوتی ، زنگ خطری چیزی نداره ؟

رایان _ خب اگر می ترسیدی چرا نگفتی سوار نشیم .

صادقانه گفتم : چون نمیخواستم کم بیارم .

رایان خندید و آروم به سرم زد و گفت:

_ تخس

_ رایان کی میرسیم؟

رایان با شیطنت گفت: راستش شاید حالا حالاها نرسیم ، اینطور که تو پناه گرفتی میخوام که فردا صبح برسیم .

محکم با مشت زدم روی زانوش و رایانم از درد تکون خرد و کابین تکون خورد من از ترس چنان جیغ بنفش کشیدم که گوش خودمم سوت کشید ، محکم چسبیدم به رایان و تنم یخ کرده بود ، بغض گلمو گرفته بود ، رایان باز زد زیر خنده و گفت:

_ خجالت بکش .

زدم زیر گریه و رایان با انگشتش چونمو گرفت سرمو بالا آورد و با تعجب گفت:

_ داری گریه میکنی؟!

_ می ترسم میفهمی؟!

سالتِه . 25 رایان _ نساء تو

_ ترس سن میشناسه؟ من دارم سخته میکنم تو از سن حرف میزنی؟

رایان گوشیشو در آورد و گذاشت رو فیلم برداری و درحالی که از من فیلم میگرفت .

رایان_ ما اومدیم شمال ، این نساء خانوم که داره از ترس گریه میکنه و تو بغل منه

جیغ زدم: رایان !

رایان_ جون رایان ؟ وای نساء اون پایینو « تا تکون خورد جیغ زدم »

_ تکون نخور.

رایان _ خدایی کی از این منظره چشم می پوشونه ؟ البته.....البته آغوش من یه چیز دیگه ست « از پهلوش نیشگون پیچکی گرفتم و رایان از درد داد زد و دوباره تکون خورد و کابین تکون خورد با وحشت چسبیدم بهشو رایان گفت:

_ نکن دیوونه . تو چرا انقد دست بزنی داری ؟ اصلا برو اونور بشین

_ وای ببخشید

رایان با خنده گفت: چی ؟

«باحرص گفتم»: رایااااااان !

رایان _ نشنیدم چی گفتی ؟

_ ببخشید

رایان _ از این به بعد بد قلقلی کنی میارمت تله کابین

« سرمو ، خودمو جمع کرده بودم پشت بازوش » رایان با شیطننت گفت:

_ شبیه جوجه شدی نساء ، جوجه نساء سرتو بالا کن.....

_ فیلم برداری نکن .

رایان _ از این لحظه مگه میشه فیلم بگیرم ؟

در تله کابین تکون شدید خورد، با وحشت چنگ زدم به سینه ی رایان، رایان آروم با صدای خفه گفت:

_ |||| ای بابا، کندی.....

_ چی بود؟

رایان _ رسیدیم.

سریع از جا بلند شدم با حرص گفتم:

_ مرده شور اون تفریح بردنتو ببرن .

رایان یکه خورده گفت: خیلی بی ادبی، بی ذوق.....

اومدم از تله کابین بیام بیرون پام گیر کرد با زانو خوردم زمین از درد نفسم بالا نمی اومد از خجالت سرمو نتونستم بالا بیارم جلوی اون همه آدم خوردم زمین !

رایان در حالی که ریز ریز میخندید اومد زیر آرنجمو گرفت و گفت:

_ ببین توهین میکنی خدا میزنه تو سرت اینطوری میشی .

« بادندونای رو هم با حرص گفتم: »

_ زهرمار زانوم شکست .

رایان با خنده گفت: پاشو دست و پا چلفتی . « زیر آرنجمو گرفت و با یه حرکت بلندم کرد و به سر زانوهای خیسم نگاه کردم و گفتم: »

_ وای پاهام خیلی درد میکنه .

رایان _ ببین اگه با بزرگتر درست حرف میزدی اینطوری نمیشدی

« با حرص آرنجمو از دستش کشیدم و اون هم سریع ولم کرد و تعادلمو از دست دادم به نفر پشتیم اونم سریع رفت کنار با باسن خوردم زمین ، رایان بی معطلی زد زیر خنده ، از درد اشک تو چشمم جمع شد، رو اون پله ی آهنی و خیس به ضرب زمین خوردن کم نیست، با بغض و اشک و غم گفتم : رایان !

رایان سریع اومد طرفم و گفت: جالان ؟

« قلبم هری ریخت چقدر مهربون گفت : « جالان » خاص گفت ، انگار از خلوت ترین جای دلش گفت ، بدون هیچ قصد و غرضی و هدفی ، شاید برای همین قلبم فرو ریخت از حرفش »

رایان _ اچه تو چرا انقدر شل و ولی .

_ کمرم شکست.

رایان آروم گفت: میخوای بغلت کنم؟ « جدی و سریع گفتم: «

_ نه !

رایان با خنده گفت: آچه رو روئکتو نیاوردم تو هم که راه رفتن بلد نیستی هی میخوری زمین .

با حرص گفتم: رایان!

رایان دست انداخت دور کمر مو گفت: بریم بابا جان .

سرمو بلند کردم دیدم ملت با خنده دارن نگامون میکنن ، سر به زیر انداختم و گفتم:

_ خجالت کشیدم .

رایان _ اشکال نداره ، از فردا میفرستمت توان بخشی « خودش زد زیر خنده با آرنجم زدم تو شکمش و با همون خنده گفت « : هیس مردم دارن نگامون می کنند بعد میگن دختره ی دست و پا چلفتی دیوونه هم هست .

ماشین مرده یکی پیاده شد تو قد و قواره حامد ، تا اونو دیدم جیغ کوتاهی زدمو گفتم :

_ رایان ولش کن دو نفرن .

رایان شاکی نگام کرد و گفت :

_ گفتم برو تو ماشین « باز رو به مرده گفت : »

_ تو غلط میکنی متلک میندازی مگه منه نره خرو نمی بینی ؟

اون نفر دوم شونه رایانو به عقب کشید و با مشت محکم زد تو صورت رایان رایان هم خورد به ماشین ، تعادلشو از دست داد ، من جیغ کشیدم : رایان !! ملت کم کم یکه خورده ، هاج و واج ، گوشه کنار ایستادن و دعوا رو نگاه کردن ، راننده هم شیر شد پیاده شد و اومد طرف رایان که تازه تسلطشو بدست آورده بود و دو نفری افتادن به جون رایان ، سریع تو ماشینو نگاه کردم ، قفل فرمونو برداشتم اول خواستم بزنم تو سر کچل همون راننده ولی ترسیدم ، محکم زدم تو پاش در جا با زانو خورد زمین تا خورد زمین برگشت نگام کرد ، قفل فرمونو زیر گلویش گرفتمو با حرص گفتم : به اون رفیقت بگو ولش کنه تا خفه ات نکردم بالا

مرده _ خسرو ... خسرو ولش کن

دوستش که یقه رایانو گرفته بود برگشت طرف مرده و دید که قفل فرمون زیر گردن دوستشه یه آن یکه خورده نگام کرد و گفتم :

_ ولش کن تا نزدم تو گردنش ، ببین بابای من قاضی پس خرم زیاد میره وضعمونم خوبه تهش اینکه شما و خونواده اتونو یه جا میخریم پس جمع کنید برید هری .

همون که اسمش خسرو بود یقه رایانو ول کرد و اومد کنار ، قفل فرمونو از زیر گردن یارو برداشتم و یه لگد هم زدم به رون پالشو گفتم :

_ یالا گمشید. « بلند شدند و رفتن سوار ماشین شدن واز پارک دراومدن و رفتن ، یکی از اونور خیابون سوت بلند زد ، منو رایان به طرف سوت زننده نگاه کردیم دیدیم سه چهار تا دختر مدرسه ایند باهم گفتن :

_ ای ول « به رایان نگاه کردم عصبی نگام کرد و گفت : « سوار شو .

رفتم سوار شدم و خودشم سوار شد و قفل فرمونو زیر پام گذاشتم و استارت زد و با یه فرمون از تو پارک در اومد و با سرعت بالا حرکت کرد ، گوشه ی لبش پاره شده بود ، یه دستمال برداشتمو گرفتم طرفشو گفتم : رایان برگشت با اخم نگام کرد و گفتم : لبِت» از تو آینه به لبش نگاه کرد و با دست روی زخمو دست کشید و دستمالو نگرفت و گفتم : «

_ حالا چرا با من قهری ؟

رایان _ هیچی نگو .

_ چرا ؟

رایان _ گفتم بشین تو ماشین .

_ بشینم تو ماشین تو کتک بخوری .

رایان نعره زد : من از پسشون بر میومدم .

_ اونا دو نفر بودن .

رایان _ نیاز نبود تو بیای .

با حرص گفتم : چیه به غیرتت برخورد ؟ چون یه دختر یه مرد کته گنده رو زد ؟ من اینم یاد گرفتم از خودم دفاع کنم ، همین که به خاطر من یقه گرفتی کتک زدی و کتک خوردی یعنی غیرت ولی من از این دختر وارفته ها نیستم . جیغ بزمن فقط ، جیغ می زنم اما کتک هم می زنم ، نه ناخونام بلنده که نگران شکستن ناخونم باشم نه تو پر قو بزرگ شدم ، من هفته ای دو سه بار دستای سنگین یه مرد رو تنم میاد ، بldم با مردا بجنگم .

رایان برگشت نگام کرد و گفتم :

_ پاش برسه از یه مردم بهتر بلام بزمن پس برای من ادای غرور شکسته ها رو درنیار؛ داشتن رفیق بچگیمو می زدن ، اونم به خاطر من ، داشتن دوست خاصمو میزدن نمی شینم نگاشون کنم ، بلد نیستم بغلت کنم ، بشینم گریه کنم و بگم :

« عزیزم چیزیت شده ؟ » ترجیح میدم بزمنشون .

رایان با سکوت ولی آرامش به روبه رو نگاه کرد ، باران تند تر میبارید بعد به سکوت ده دقیقه ای رایان گفت :

_ پس اکبر آقا قاضی ! « هر دو زدیم زیر خنده و گفتم : »

_ تازه پولدار هم هستیم .

رایان - مارمولک چی به ذهنش میرسه « لپمو کشید و گفت : » مرسی .

آروم با مشتش زدم به بازوشو گفتم : قابلی نداشت .

رایان _ پس بی خود نیست دستت انقدر سنگینه ، اهل رزمی .

خندیدمو گفتم : آره مواظب باش .

رایان _ خاله سوسکه اگر من شوهرت بشم با هم دعوامون بشه منو با چی می زنی ؟

_ با لگد زیر دلت .

رایان جدی گفت : نساء تو خیلی وحشی ای خب یه کم ملایم باش .

هر دو خندیدمو گفتم : اگر حقوقمو بالا ببری نمی زنمت .

رایان زیر چونه امو گرفت و گفت : تو هر چی بخوای بهت میدم جوجوی ریزه میزه زبل من .

به رایان با تعجب نگاه کردم ، اصلاً متوجه نگاهم نشد ، عادی گفت :

_ یه موزیک بذاریم ، هرچی خورده بودیم هضم شد .

یه حس و حالی منو سمت تو میاره

دستتو خوندم تازه این اول راهه

فقط با یادت با دنیا عاشقی کردم

تو سن ما که عاشقی بر نمی داره

تو راه دم یه آبشار کوچیک که از صخره های کوه می اومد نگه داشت ،
کنارش جیگرکی بود ، چند سیخ جیگر گرفت و دم اون آبشار چند تا عکس
گرفتیم

ساعت هشت و نیم بود که منو رسوند دم در خونه امون قبل از اینکه پیاده
بشم دستمو گرفت و گفت : نساء . « نگاش کردم گفت » : امروز به من
خیلی خوش گذشت .

_ به منم مرسی .

رایان _ فردا صبح میام دنبالت .

_ خودم میام .

رایان جدی گفت : نه میام .

_ بیا ، کرایه ماشینم نمی دم « هردو زدیم زیرخنده و رایان گفت » :

_ تو رو می برم بخش حسابداری انقدر حسابگری .

_ خداحافظ .

رایان دستمو بوسید و گفت : خداحافظ زبل خان . « دوتایی خندیدیم واز
ماشین پیاده شدم . »

در خونه رو باز کردم ، وارد خونه شدم ، مامان از تو آشپزخونه سرکی کشید و
گفت :

_ اومدی خسته نباشی مادر .

_ مرسی ، سلام ، کی خونه است ؟

مامان _ والله این حامد که از ظهر اومده رفته تو اتاق در نمی یاد ، هرچی هم میگم چی شده حرف نمی زنه نمی دونم چی بگم ، همچین هم عصبانی که ترسیدم باز سوال بیرسم ازش .

سری تکون دادمو مامان گفت :

_ وا مانتوت چرا انقدر گلی ؟ کجا بودی ؟!!!

_ ظهر یه لحظه از فروشگاه اومدم بیرون برم از دکه دم فروشگاه یه شارژ بخرم خوردم زمین « مانتو مقنعه امو در آوردم و انداختم تو لباسشویی و گفتم : «

_ میرم شلوارمم دربیارم ، بیارم .

مامان _ حامد تو اتاقه برو تو اتاق ما شلوارتو عوض کن .

شاکی گفتم : خب مامان میدونم دیگه اینم گفتن داره ؟

مامان _ نه مادر، از رو عادت گفتم ، چرا توپت پره . « دلم برایش سوخت همه فریادامونو سر مادر بدیخت بی زبون می زنیم » به سمت اتاق رفتم در اتاقو باز کردم دیدم حامد لبه تختش نشسته و آرنج دستاشو رو زانوش گذاشته و پنجه های دستشو درهم قفل کرده تا منو دید سر بلند کرد و شاکی نگام کرد و گفت :

_ با اون مرتیکه کجا رفته بودی ؟ « قلبم هری ریخت اول یگه خورده نگاش کردم و بعد به خودم مسلط شدم و گفتم « :

_ کدوم مرتیکه ؟

حامد از جاش بلند شد و اومد طرفمو در و بست وگفت:

_ اومدم فروشگاه پریناز گفت نیومدی ، گفت پیش نذمت جویی و نمی دونه کجایی .

_ خاک تو سرش کنم « با حرص ناخن شصتمو به دندون گرفتم چقدر این دختر دهن لقه آخه »

حامد جفت بازو هامو تو دستاش گرفت و گفت :

_ نساء کجا بودی باهاش ؟

_ هیچ جا بابا شلوغش نکن ؛ همین « حامد به شلوارم نگاه کرد و زیرپام چمباتمه زد ، یه قدم عقب رفتم و خوردم به در ، به پاچه شلوارم دست زد و گفت : »

_ شن ؟!!! شن ؟!!! رفتی شمال ؟ تو با اون مرتیکه جوهر لق اوباش رفتی شمال ؟ نساء ول شدی ؟ رفتی شمال چه غلطی بکنی ؟

یگه خورده حامد و نگاه کردم و گفتم : چی می گی ؟

حامد _ من چی میگم ، تو چی می گی ؟ « رفت عقبو دستشو به سرش گرفت و گفت « :

_ وای وای ، خاک بر سر من ، خاک بر سر من « ایستاد و گفت : « این آسمون جل ، دیلاق دو روز اومده تو باهاش رفتی شمال ؟ تو داری چی کار میکنی ، دیروز باهاش امروز باهاش رفتی ویلا ؟ ویلاش رفتی ؟ چیکارت کرد ؟

با عصبانیت گفتم : چی میگی آخه دیوونه ؟ داری شعر میگی ها.

حامد _ رفتید شمال امام زاده هاشم دعا کنید .

_ آره برای شفای تو دست به دعا شدم .

حامد _ فکر کردی من خرم؟ آره فکر کردی من خرم ؟ چی تو گوشت خونده خرت کرده ؟

_ اییییه « رفتم دم کدمو یه شلوار برداشتم و گفتم : « هی خر ، خر چرا می کنی ؟ خبری نیست که هی می بری و میدوزی ، همین غلامرضای پخمه خودمونه دیگه فکر کردی جرات داره دست از پا خطا کنه ؟

حامد _ چرا اسکل میکنی آخه ؟ من هم جنس خودمو نمی شناسم ؟ من نمیدونم پسری که یه دختر بیره شمال برای چی بردتش ؟
یکه خورده حامد و نگاه کردم ، پس اگر رایان دست از پا خطا نکرده خیلی آدمه.

_ برای چی می بره ؟

حامد _ برای نیناش ناش .

_ اون تویی که می بری شمال برای نیناش ناش والله این خط قرمز و رد نکرد .

حامد عصبی گفت : منو می فروشی به اون چلغوز ؟

_ بین حامد

حامد داد زد : نه تو بین این تو بمیری از اون تو بمیریا نیستا میزنم لهش کن . cut میکنما ، باهاش

_ چرا؟! چرا کات کنم چون تو خوست نمیاد ؟

حامد اومد مقابلم و عصبی در حالی که با انگشت اشاره اش حرفاشو ادا می کرد گفت :

_ چون من میگم .

_ خب تو بی خود میگی .

حامد چونه امو گرفت و سرشو به طرفم خم کرد و آروم گفت :

_ تو مال منی فهمیدی ؟ مال من ، نذار این دعوا خاله زنکیا بالا بگیره .

دستشو از چونه ام رد کردم با حرص گفتم :

_ توبه کردم ، توبه ، بفهم ، خطا کردم ، غلط کردم غلط ، تو هم خط بکش دور این کارا و حرفارو ، برادری کن .

حامد دست به کمر گفت :

_ غلط کردی هان « سرشو تگون داد و گفت : « مگه من بچه ام که یه روز با من سر کردی حالا رفتی تو بغل اون عوضی .

_ من تو بغل کسی نرفتم .

حامد انگشت اتهامشو بالا گرفت و گفت :

_ من حقمو میگیرم و حقم تویی .

داد زدم : چرا نمی خوای بفهمی ؟ ...

حامد هم داد زد : من نفهمم اصلاً .

مامان در اتاقو باز کرد در خورد تو کمرم و از درد نفسم رفت حامد گفت :

_ آخ مامان چیکار میکنی زدی تو کمرش .

مامان _ آخه یه ساعته دارید داد و بیداد می کنید ترسیدم .

حامد در برگرفتم و گفت : چی شد ؟ خوبی ؟

مامان _ دستگیره خورد تو کمرت ؟ مادرت بمیره نمی دونستم که پشت دری .

_ اشکال نداره « حامد و کنار زدم و شلوارمو برداشتم و رفتم بیرون اون شب دیگه نه حامد نه من یک کلمه باهم حرف نزدیم ولی حامد مدام در حال زیر چشمی پاییدن بود در حدّی که بابا آخر گفت : حالامد ! چرا شبیه بز به قصاب نگاه میکنی »

صبح رایان اومد دنبالم ، همزمان با حامد از خونه زدیم بیرون ، حامد تا رایانو دید رنگش عوض شد و برگشت یه نگاه به من کرد و عصبانی به طرف ماشینش رفت ، سوار ماشین رایان که شدم ، رایان گفت :

_ این چی میگه ؟

_ عصبانیه .

_ از ؟

– تو

– از من ؟ چرا ؟ چوب تو آستینش کردم ؟

– ازت خوشش نمی یاد .

– زرشک .

– آب انار .

رایان خندید و گفت : تو چی ؟

پشت چشمی نازک کردم و گفتم :

– خوشم که نمیداد ولی قابل تحملی . « خندیدمو رایان چونه امو گرفت و گفت : »

– ولی من خیلی دوست دارم .

– دروغگو .

رایان گردن دراز کرد تو آینه نگاه کرد و گفت : معلوم بود ؟

زدم به بازوش هردو خندیدیم و گفتم :

– تو عاشق منی خودت خبر نداری ، آدم عاقل « سایه بون ماشینشو پایین آوردم و به خودم و اون صورتی که هنوز کبودی پیشونی و چونه و لبم هویدا بود نگاه کردم و گفتم » : از همچین دختری میگذره ؟

رایان جدی گفت : نساء ، فکر کنم بهتره برای صورتت بری دکتر الان چهار روز گذشته ولی کبود یا همینطوری هستش .

– خوب میشه .

– جاش میمونه .

– نمی مونه ، قرار بود بمونه الان سیاه پوست بودم .

رایان با یه لحن عصبی گفت : آخه برای چی می زنه ، آدم مگه زنو می زنه ؟

_ آدم نه . « رومو برگردوندم و به طرف شیشه پنجره ، از آینه بغل ماشین به خودم نگاه کردم فرق کج موهامو به یه سمت دیگه برگردوندم تا موهامو رو کبودی پیشونیم بریزم ، برگشتم به رایان نگاه کردم و گفتم » :

_ چرا منو نگاه میکنی ، راه بیوفت دیگه .

رایان نفسی عمیق کشید و استارت زد و گفت :

_ خیر النساء .

_ ای بابا خیرالنساء چیه ؟ نساء دیگه ، مادر ماهم اسم برامون گذاشته خیرالنساء

و دسپینا رایان اخم کرد وگفت : مگه چشمه ؟ حتماً باید اسمت پارمیدا ، وانیا باشه ؟

_ ترجیح میدادم اسمم یه چیز دیگه باشه .

رایان _ افتخاره که صفت فاطمه الزهرا (س) روت .

_ تو چرا غلامرضا رو عوض کردی ؟

رایان _ قضیه من فرق داشت .

_ آهان برای شما خیره برای من عیبه ؟

رایان _ میدونی چرا کتک می خوری ؟ چون بلبل زبونی ، جواب ندی یعنی زبون نداری .

با اخم نگاش کردم و گفتم :

_ جواب نده ، از ریخت داره می ندازت ، به چه زبونی باید به تو گفت ؟

با لحن غمگین گفتم : یعنی من زشتم ؟

رایان یکه خورده گفت : من کی گفتم تو زشتی ؟

_ گفتی از ریخت افتادی . « چشمام پر شد و تار شد ، رایان یه گوشه نگه داشت و گفت » : نه عزیزم کی می‌گه تو زشتی منظورم این بود که نذار بزنت ظرافت چهره اتو ازت می‌گیره .

_ اگر من زشتم چرا منو انتخاب کردی؟

_ من غلط کردم کی گفتم تو زشتی تو ماهی... « دستشو طرفم دراز کرد و گفت » :

_ نساء تو برای من خوشگل ترین دختری هستی که تا حالا دیدم .

_ دروغ می‌گی ، چیه دماغم عملی نیس؟ لبامو تزریق نکردم ؟ موهام اکستنشن نیست ؟ لنز آبی نمی دارم برای همین از ریخت افتادم ؟

رایان عاصی شده نگام کرد و گفت :

_ خانومی، اگر قرار بود تو این شکلی باشی که نگاهتم نمی کردم ، تو با این سادگیات قشنگی ، نساء به خدا من چهره اتو خیلی دوست دارم اصلاً هستی فقط Natalie Dormer منظورم نبود که؛ تو خیلی شبیه ناتالی دورمر اون چشماتش آبی تو مشکی درست عین سیبی که از وسط نصف شده ، کی بهت میتونه بگه زشت عزیزم ؟ من فقط نگرانتم بودم گفتم نذار بزنه اصلاً منظورم

_ خيله خب .

« یه زانومو تو بغلم گرفتم و چنگمو تو موهام فرو کردم ، رایان هنوز آرنجمو گرفته بود و مستأصل نگام میکرد ، برگشتم نگاش کردم و گفتم » : چیه ؟ راه بیفت دیگه !

رایان _ نساء ببخشید .

_ خيله خب گفتم .

رایان نگران تر نگام کرد و رومو ازش برگردوندم ، ازش حرص داشتم ولی بیش از اینکه از حرفش ناراحت باشم از یه چیز دیگه ناراحت بودم ، نمی دونم از چی ولی داشتم سرش خالی میکردم و اینو خودم خوب میدونستم .

به دم فروشگاه که رسیدیم گفتم :

_ من میرم بعد تو

رایان جدی گفت : لازم نیست باهم میریم ، نه اونا نون و آب منو میدن نه نون و آب تورو هر کی به دست و پات پیچید اخراج ، تموم.

_ آخه نمیخوام پشت سرمون حرف باشه .

رایان _ چه حرفی ؟

_ مثلاً نساء مخ نذمت جو رو زد .

رایان لبخندی پهن زد و گفت :

_ خب عزیزم اینکه حرف بدی نیست .

با حرص زدم جلو شونه اشو گفت :

_ جون چه عصبانی می شی خوشگل می شی « برگشتم دیدم دوتا از پرسنل ها از پشت شیشه فروشگاه دارن ما رو نگاه می کنند سرمو به زیر انداختم و رایان هم پشت سرم می اومد و می گفت « : خيله خب حالا يه ربع دير اومدی از حقوق کم نمی کنم .

_ ديگه کارت نمی زنم .

_ نه ديگه عزیزم حساب حسابه کاکا برادر .

_ پس ديگه لطف کن نيا دنبالم .

رایان خندید و گفت : تو بيا تو اتاق من کارت بزن هر دقیقه اندازه حقوق يه روزت .

در فروشگاه باز شد و برگشتم نگاش کردم لبخندی پهن زدم و گفتم :

_ آخر ماه حقوقمو با پاداش نریزی آبروریزی میکنم .

رایان _ پاداش چی ؟

_ پاداش مهمونی ، شمال

رایان خندید و کارتمو کشیدم با نگهبانی سلام علیک کردم و با تعجب به نگاه به ما کرد و به رایان سلام داد و رایان سری تگون داد و همون طور دنبالم اومد ، به عده از پرسنل ها ریز و دقیق به ما نگاه کردن و به عده بی خیال مشغول کارشون بودن سر به زیر انداختم و گفتم :

_ من رفتم ، فعلاً .

رایان دست راستشو تو جیب شلوارش فرو کرده بود ، وسط فروشگاه با اون دیسپیرین خاص سرکارشو به خودش گرفته بود و با سر بالا گرفته به همه نگاه کرد ، همه جوری وانمود کردن که چیزی نمی دیدن و فکری نکردن . به طرف بخش خودم رفتم تا پام رسید به پیشخون پریناز شیوون کشید :

_ ییبه !

_ اوه ! چیه ؟

پریناز _ دیروز با نذمت جو بودی ؟

_ خانوم بلوران تشریف بیارید اتاق من .

با تعجب رایانو نگاه کردم با پریناز چی کار داره ؟! پریناز کش دار گفت : مَن ؟

رایان _ جز شما خانم بلوران دیگه ای هم هست ؟

_ رایان !

رایان سرشو تگون داد و چشماشو رو هم گذاشت یعنی « هیچی نیست » خودش راه افتاد و پریناز هم دنبالش قفسه ها رو تا مرتب کنم و حساب کتابای دیروز و بینم پریناز اومد و گفتم :

_ چی شد؟

پریناز _ چی ، چی شد ؟

_ کجا بریم ؟

_ میشه من برم خونه ؟

رایان _ خونه می ری ولی خونه خودتون نه .

با اخم نگاش کردم و گفت : اخم نداریم کل هفته خونتون هستی و منم کل هفته تنها هستم .

_ من خونه نمیام .

رایان _ چرا ؟

_ چه معنی داره پیام خونه ی تو .

رایان _ پس کی بیاد خونه من ؟ تو باید بیای دیگه .

_ بریم سینما .

رایان _ خونه فیلم های روز آمریکا رو گرفتم میریم می بینیم .

_ گفتم خونه نمیام

_ رایان _ منم گفتم چرا نمیای ؟ میترسی ؟

_ مردا همیشه وقتی تنهان ترسناکن .

رایان _ من قبلا خیلی موقعیت داشتم که یه کاری بکنم ولی وقتی نکردم یعنی صد و قرضی ندارم .

_ آفرین باشه تو هورائی .

رایان _ باز چرا اخلاقت عوض شده ؟ دیشب دعوا بود ؟

_ می شه انقدر این سوال تکراری رو نپرسی ؟

رایان _ من هر کاری میکنم تو خوش حال باشی ولی همیشه یه جوری رفتار میکنی که انگار من باید تقاص بقیه روهم پس بدم.

_ رایان ، عزیزم میتونیم ادامه ندیم .

رایان شاکی یه گوشه نگه داشت و منو برگردوند طرف خودشو گفت :

_ به همین راحتی ؟هان با توأم تو مگه احساس نداری سه ماهه باهمیم بعد تو میگی مشکل داری ادامه ندیم ، مگه از تو خیابون همو پیدا کردیم ؟...

رومو تا برگردوندم داد زد : باتوأم « از ترس شونه هام پرید و گفتم : »

_ چرا داد می زنی ؟

رایان _ چون دارم یه آدم بی احساسو می بینم که حتی برای زمانی که خودشم گذاشته دلش نمی سوزه ؛ چی شده ایندفعه داداش جونت چی بهت گفته ؟

_ پای داداشمو وسط نکشا.

رایان _ همیشه اون آتیش بیاره معرکه است یا تو رو به جون من میندازه یا خودش به جونم می افته .

_ ولم کم بازوم درد گرفت « دستشو از دور بازوم به عقب کشیدم و رایان گفت : »

_ میدونی مشکل چیه ؟ « یه زانومو تو بغل گرفتم و به موهام چنگی زدم و پنجه امو تو موهام فرو برده نگه داشتم و به بیرون نگاه کردم و رایان ادامه داد : »

_ اینکه من با تو خیلی راه میام ، هرچی میگی میخندم هرچی می خوای همون میشه توی این رابطه تو شدی فرمانده من فرمانبردار .

برگشتم نگاش کردم و گفتم : منظور ؟

رایان ماشینو روشن کرد و گفتم :

_ چرا جواب نمی دی ؟ « گوشیش زنگ خورد به گوشیش نگاه کرد و جواب داد : »

_ بله « بلند و جدّی » خودمم بفرمایید وقت برای چی؟! من کار نمی کنم کار نمی کنم منو کی به شما معرفی کرده « چشماشو ریز کرده بود و قیافش عصبانی بود گفت «: نه میخوام بدونم کی معرفی کرده اسم دوستتون..... خانم خانم « بلند داد زد : « خانم نسبتاً محترم هر کی شماره منو به شما داده رو که من پیداش میکنم پس برید بهش بگید دمار از روزگارش در میارم .

گوشی رو قطع کرد و پرت کرد رو داشبورد « یگه خورده به رایان نگاه کردم این روشو ندیده بودم دیگه ، ماشین حرکت کرد ، به شدت عصبی بود ، صبر کردم یکم آروم بشه یه حس اضطراب بهم دست داده بود چون رایان هیچ وقت اینطوری نبود ، نمی دونستم حرکت بعدیش چی میتونست باشه ناخودآگاه سکوت اختیار کردم و ترسمو با سکوت پنهون کردم .

رایان هم همونطور عصبانی بود ، رفتیم طرف خونش می خواستم بگم من بالا نمی یام اول یکم ترسیدم بگم بعد خودم گفتم از چی میترسی ؟ انتخابت اینه که نری خونه اش میخواد قبول کنه میخواد نکنه ، آخرش اینه که ترک کنه ؟ بذار ترک کنه به خاطر این »

_ رایان .

دگمه آسانسور زد و منو با یه مَن اخم و عصبی نگاه کرد و گفتم :

_ من میرم خونه .

رایان چشماشو ریز کرد و گفت :

_ کجا ؟

_ خونمون . « جدّی و خشک تر گفت : «

رایان _ میرم بالا .

_ من خونت نمیام و این اختیار منه که بیام خونت یا نیام .

زایان _ گفتم کل هفته خونه اتون بودی آخر هفته رو می خوام پیش من باشی .

_ خيله خب پس بريم بيرون .

رايان _ من اعصاب بيرونو ندارم .

_ منم اعصاب خونه رو ندارم ، حالا كه تفاهم نداريم تو برو خونه ات منم ميرم خونه ام .

رايان شاكى گفت : لچ ميكنى؟

_ لچ ميكنم ؟ لچ نيست من خونه نمى يام تو چرا نمى فهمى ؟

رايان _ چرا ؟ يه دليل قانع كننده بده تو كه اولين بارت نيست مى خواى بياى خونه ام .

_ دليل قانع نكننده اينكه دلم نمى خواد بيام ، چون هر وقت خونه بوديم تو پاتو از گليمت دراز تر كردى مثل مهمونى .

رايان _ مهمونى چى ؟

_ خداحافظ .

رايان _ من به تو گفتم مى تونى برى ؟

« آرنجمو گرفت و به آرنجم نگاه كردمو گفتم : »

_ مگه تو بايد اجازه بدى ؟

رايان _ نه انگار امروز ، روز اعصاب كشى منه .

آرنجمو محكم از تو دستش كشيدم بيرون ، شال سرم بود تو راه مقنعه امو درآورده بودم شال سرم كرده بودم چون به خيالم مثل هر جمعه بيرون ميريم ؛ بر اثر كش مكش شالم كه از سرم افتاد رنگ نگاه رايان عوض شد چشمش به گردنم افتاد اول متوجه نشدم چرا اينطوري نگام ميكنه ؟!

رايان _ بيا ببينم .

_ گفتم

رایان عصبی داد زد : گردنت چیه ؟ « دست گذاشتم رو گردنم ، گردنم چیه ؟
ایبیه نکنه دیشب حامد کبود کرده گردنمو ... صبح نگاه نکردم ببینم اگر کبوده
با کرم گریم بپوشونم »

یه قدم رفتم عقب رایان رنگش کبود شد و تهدیدی گفت :

_ همون جا بایست .

_ گردنم جای زد و خرد .

داد زد : خر خودتی .

بغض و ترس تو گلوم اومده بود نمی تونم چرا از رایان میترسیدم ؟ خب
طبیعی بود یعنی اگر نمی ترسیدم غیر طبیعی بود من تو رابطه با رایان بودم
معلوم که باید از اینکه اون فکر کنه من با کسی رابطه عمیق تری دارم بترسم
، اونم رایانی که دوست بچگی های منه ، رفت و آمد خونوادگی داریم .

رایان مچ دستمو گرفت ، چشماش سرخ شده بود ، رگ گردنش متورم شده
بود .

رایان _ کی گردنتو اینطوری کرده ؟

_ جای

چشماشو گرد کرد و گفت :

_ دروغ بگی من میدونمو تو

_ اون اون چیزی که که تو فکر میکنی نیست .

باهمون حالت گفت : پس چه غلطی کردی ؟

زدم زیر گریه و گفتم : من با کسی نیستم .

رایان _ می کشمت با کسی باشی ، نساء ، می کشمت جای کبودی کار
کیه ؟

_ دستم درد گرفت « دستمو ول کرد سریع بازومو گرفت و آروم با صدای خش دار گفت: « کار کیه ؟

_ اذ اذیتم کردن .

رایان _ کی ؟ « عصبی تند تند گفت : « کی ؟ کی ؟ کی نساء ؟

_ پریشب از ماشینت پیاده شدم

رایان سرشو عصبی تگون داد ... آب دهنمو بلعیدم تا فرجه برای ساخت دروغ داشته باشم

رایان _ پریشب چی شد؟

_ رفتم تو خونه مامانم گفت برم از سوپرمارکت یکم خرید کنم

به رایان نگاه کردم باورش میشه که دارم اینا رو می بافم میگم یا نه ؟!

رایان _ سوپر مارکتیه اینم کار و کرده ؟

_ نه .

رایان عصبی گفت : پس چرا انقدر طفره میری میگی یا دوره بیفتم تو محلتون ؟

_ دوره ؟!!! « با تعجب گفتم « : انقدر مهم

نعره زد ، صداش تو پارکینگ ارتعاش پیدا کرد ، در آسانسور باز شد دوتا آقای مسن یکه خورده و با چشمای پر سوال به ما نگاه کردن ، شالمو سر کردم رایان آرنجمو گرفت منو از جلوی آسانسور کشید کنار و سکوت کرد تا دوتا مرد رد بشن ، دهنم در کلنجا بود چی بگم ادامه داستانو ؟

رایان بهم با اخم نگاه کرد به دستش که آرنجمو می فشرد نگاه کردم ، شونه امو بالا دادمو دستمو کشیدمو گفتم : دردارم

منو کشید سمت خودش چهره به چهره هم با خشم گفت :

_ گوشتو باز کن ، می گم می خندم راه میام باهات هر غلطی می خوی
جلوی چشمای من بکنی می گذرم تحمل میکنم چون جلوی چشم منی امّا
اگر خطا بری پشت سر من ، نساء ، خون به پا میکنم چون روی سگم به
غیرتم وصله اونم سرکسی که تو زندگیمه پس برای من اراجیف نساز ...

داد زدم : چه اراجیفی به خودت شک داری تو هم میگم اومدم برم سوپر
مارکت دوتا پسر دنبالم کردن ، کوچه ماروهم که دیدی تاریکه ، ظلماته هی
سر به سرم گذاشتن هیچی نگفتم ، اومد همینطوری آرنجمو گرفت منم بی
معطلی زدم تو گوشش اونم منو هل داد خوردم به دیوار اینطوری کرد .

رایان با حرص و دندون های روهم گفت :

_ چیکار کرد ؟

به صورت پر از حرص و عازش نگاه کردم و تردید گونه گفتم :

_ اینطوری دیگه .

رایان _ بوسیدت ؟ « با جدّیت گفتم :»

_ دست از سوال های مسخره ات بردار .

رایان _ مسخره ؟! به تو یکی دست درازی کرده ، مسخره است ؟! هه «
دست به کمر شد و سری تکون داد و گفت «: برو داخل آسانسور .

_ نه « به اطراف با چشمم نگاه کردم و در آسانسور مجدد باز شد اینبار به
مادر و دختر از آسانسور خارج شدن ، رایان ، آرنجمو مجدد گرفت و منو وارد
آسانسور کرد با حرص گفتم «: نکن دیوونه ...

رایان _ هیس

دگمه رو زد و آسانسور حرکت کرد ، همونطور آرنج منو چسبیده بود با حرص
گفتم :

_ رایاااااا .

رایان _ هیچی نگو .

_ این ادا بازیا چیه ؟

در آسانسور باز شد و گفتم :

_ تو داری به زور منو می بری خونه ات .

رایان _ چون مثل بچه آدم نمیای.

_ بین رایان دعوا مون می شه ها « در خونه رو باز کرد و منو فرستاد تو خونه و بعد هم خودش اومد تو در و قفل کرد با چشمای گرد گفتم : «

_ یعنی چی ؟

رایان _ من می خوام که اینجا باشیم .

_ تو بخواه مگه به حرف توا ؟

رایان _ می خوام یکم مسخره بازی دربیاریم .

_ مسخره بازی چیه ؟ دیوونه شدی؟

رایان _ از همون مسخره بازیایی که وقتی یه عوضی بهت دست میزنه و من سوال میکنم بوسیدت میگی سوالات مسخره من فقط میتونم به تو دست بزنم « بلند با حرص گفت : « من.

_ کی گفته ؟ ببخشید شما ؟

رایان دست به کمر ، سر به پایین ، عصبی با صدای آروم گفت :

_ خدایا ، بین نمیداره من مثل آدم رفتار کنم .

_ در رو باز کن میخوام برم .

رایان به داخل خونه اشاره کرد و گفت :

_ برو داخل روی سگ منو بلند نکن .

با حرص همون جا ، چهار زانو جلوی در رو زمین نشستم و گفتم : یا در و باز میکنی یا همینجا میشینم انقدر جیغ میزنم همه بریزن اینجا .

رایان _ جیغ بزن ، جیغ بزن بینم چی می خواد بشه کی به دادت می رسه ؟
بیان بگی چی ؟ اومدم خونه دوست پسرم نمی ذاره من برم ؟

_ چرا اینطوری میکنی آخه ؟

رایان _ یه عوضی به تو دست درازی کرده و من ازت سوال میپرسم جای
اینکه جواب منو بدی میگی سوالات مسخره .

_ چی رو بگم ؟ لحظه به لحظه اشو تعریف کنم ؟ منو چسبونند به دیوار »
دقیقاً صحنه ی دیشب با حامد و تعریف میکردم « ترسیده بودم و اونم
چشمماش پر از برق حالی بود که داشت « صورت رایان به سرعت نور قرمز
شد ، لباس از حرص کبود شده بود ، صدام تو حنجره ام می لرزید « گفتم »
تورو خدا ولم کن ، نکن گناه داره ، عذابم نده « این همون جمله هایی بود که
به حامد گفته بودم و رایان هر لحظه بیشتر رنگش عوض میشد « زورم بهش
نمی رسید می خواستم پسش بزnm زورم به دستای قویش نمی رسید
خواستم حرف بزnm اما نمی شد دهنم ، زبونم « دستمو گذاشتم رو لبم و به
رایان که نگاه کردم توی کسری از ثانیه گلدون کریستالی روی میز کنار
آینه قدی دم در رو برداشت با یه نعره بلند پرت کرد وسط هال از وحشت جیغ
زدم چرا دیوونه شده ؟!! سریع همونطور که نشسته بودم خودمو به یه گوشه
کشوندم و پشتم چسبید به دیوار طرح چوب راهروی ورودی ، رایان نفس زنان
و عصبی اومد طرفم از ترس داشتم قالب تهی میکردم ، زانو هامو تو بغلم
جمع کردم و با وحشت نگاش کردم ، شبیه بابا شده بود ، می ترسیدم منو
بزنه رایان جلوم چمباتمه زد و گفت :

_ قیافه اش یادته ؟

قلیم هری ریخت وحشت زده تر نگاش کردم و رایان عصبی با چشمای پر از
سوال گفت : قد و قواره اش ، چهره اش ، اون دوست لعنتیش چی صداش
کرد ؟

_ نمی ... نمی دو دونم « لکنت گرفتم ، خاک بر سرم داره پیگیری میکنه
... رایان شونه هامو در بر پنجه هاش گرفت ، خودمو جمع کردم با لحن آروم تر
گفت : «

_ نترس عزیزم ، پیداش میکنم دمار از روزگارش درمیارم فقط بهم بگو چه شکلی بود ؟ دوستشم اذیت کرد ؟

« به رگ های ورم کرده گردنش نگاه کردم توی سینه ام یه چیزی فریاد میزد برادرش ، من می شناسم قدش بلنده ، چهار شونه است ، دیشب اون آزارش داد ، نساء اینبار بی تقصیر بود قسمش داد و حامد گفت :

« تو مال منی ، هیچ کس سهمی از تو نداره »

رایان _ نساء ... خیرالنساء من نمی دارم کس اذیتت کنه پس بگو چیکارت کردن جایی بردنت ؟

_ نه .

رایان - دو نفری اذیت کردن ؟

_ نه ، نه .

رایان _ دوستش چی کار کرد ؟

_ نمی دونم ، نمی دونم « دستمو رو گوشام گذاشتم و منو کشید تو بغلش ، بوی تلخ ادکلنش توی مشامم پیچید ، عطرشو عوض کرده چقدر این بو رو بیشتر دوست دارم ، عصبی با حرص آروم تو گوشم گفت :

_ من اون یارو رو پیدا میکنم کسی حق نداره به تو دست بزنه « قلبم به تپش افتاد ! دنبال چی میگرده ؟! اون یارو برادرمه !..... »

رایان _ فقط بهم بگو که یارو چه شکلی بود .

_ بسه رایان ، یادم نمی یاد ، من ترسیده بودم ، خودم جیغ زدم ، زدمش اونم دید هوا پسه رفت .

رایان با عجله و سریع منو از بغلش بیرون کشید و شونه امو بین انگشتاش گرفت و توی چشمم زل زد و گفت :

_ اون ؟! مگه دو نفر نبودن ؟!!

جیغ زدم : اون ، اونا چه فرقی داره ؟ ! داری بازجویی می کنی ؟ من مورد آزار قرار گرفتم ، اذیت شدم بعد تومیگی اون یا اونا ، دوستش نزدیکم نشد

رایان _ خيله خب ببخشید ، نترس ... نترس دوباره منو به آغوش کشید و گفت : دیگه بیشتر مواظبتم نگران نباش نمی دارم کسی آزارت بده « با چشمای گرد از تو بغلش به بیرون نگاه کردم یعنی چی ؟! » آرومتر گفت :

_ تقصیر منه که توجهم بهت کمه « کدوم کمبود توجه ؟ این چی میگه ؟!!
رایان یه مشکلی داره ، نمی دونم منو تو ذهنش جای چه چیزی جایگزین کرده اینو حس میکنم که یه حس مضاعف بین ماست که گاهی رایان درگیر اون میشه رایان دستمو گرفت و از جا بلندم کرد به در ورودی نگاه کردم ، میخوام از اینجا برم ، اما اگر حرف از رفتن بزنم شاید عصبی تر بشه به رایان نگاه کردم از حرص گوشه های لبشو می جوید ، وسط هالِ خونه دستمو رها کرد بهش نگاه کردم ، درگیری ذهنی داشت ، تلفن برداشت و یه شماره گرفت و گفت :

_ الو سلام رایان نذمت جوأم شماره ی این یارو سروش بده برای خودم نه میخوام از یه تایمی به بعد که دوستم پیشم نیست مراقب باشه .

« چشمام گرد شد چی میگه ؟!! مراقب کدوم دوست باشه ؟! با منه؟!!!...»

رایان _ نه فقط می خوام توی محلشون حواسش باشه شماره بده ... برام مبلغش مهم نیست ... میخوام آمار یکی رو دریاره « یهو داد زد » :
انقدر منو بازجویی نکن .

شونه هام از ترس پرید بالا چشه؟!! این دروغ منو بدبخت نکنه ! « یه شماره یادداشت کرد و بعدش تماس گرفت و گفت » :

_ الو ... یه کار سفارش دارم ... امشب ساعت نُه بیا ، نه بیا خونه ام.....
گوشی رو قطع کرد و شوکه نگاش کردم و بهم لبخندی زد و اومد طرفمو گفت :

_ دیگه نگران نباش گیرش میارم عین سگ میندازمش جلوی پات ...

« انقدر شوکه بودم که همینطور بهش نگاه میکردم چرا فیلم اکشنش کرده
!!!؟ رایان صورتمو نوازشی با پشت انگشتای دستش کرد و گفت :

_ من حتی به خودمم اجازه نمی دم بی اجازه به تو دست بزنم چه برسه این
اجازه رو به کسی غیر خودم بدم » توی چشمم نفوذ گرا نگاه کرد ، آهسته
پشتمم نوازش کرد و بادست دیگه اش ، شالمو از سرم برداشت و دوباره به
گردنم نگاه کرد و تونگاهش خون نشست با اخم و خشم به گردنم نگاه کرد و
گفت : «

_ سگ !

_ رایان ، این قضیه تموم شده

رایان موهامو به پشت شونه ام فرستاد و چشم دخت دوباره به گردنم وآروم
روی گردنمو با شصتش نوازش کرد و با اخم گفت :

_ تمومش میکنم ، هنوز تموم نشده .

_ مگه فیلم اکشنه ؟ « نگاه پر اخم و جذبه اشو بهم دخت و گفت : «

_ فیلم اکشن نیست ، یکی به حریم من دست درازی کرده .

_ کدوم حریم من دوستتم همین .

آرنجمو گرفت و منو کشید طرفش ، انقدر محکم که همزمان با این کشش
گفتم : آآای .

عصبی با صدای خش دار گفت :

_ منو ببین ، نساء تو رو با خودم آتیش می زنم به بی خیال بودنمو خنده هام
نگاه نکن ، من از تو خیابون تف کرده کسی رو برنداشتم ، خانم انتخاب کردم
که دورش بگردم ، این فکرای فاحشتو بریز دور ، اینجا قلمروی منه ، سگ نر از
دور به این حریم نگاه کنه ، پاره ش میکنم چه برسه به یه حیوونی که جای
من این گردنو کبود کرده

« قلبم تپشش هر لحظه میومد پایین تر ، تازه داره دوزاریم میوفته که رایان اونی نیست که نشون میده ، شاید یه پارانوئیدی ، شاید یه مار زخمی که به من رسیده و می خواد به همه زخم بزنه »

_ ولم کن دارم میترسم .

رایان _ دیر اومدی اما زود به قلبم نشست ، فکر نکن عرضه نداشتم این رابطه رو صمیمی کنم ، من دارم به لم تو رفتار میکنم چون تو همونی که من روانم آروم میشه پس جلوی افکار دریده اتو بگیر ، اگر میام دنبالت ، اگر می رسونمت ، اگر روزای تعطیل باید با من باشی ، اگر سرو ته اون فروشگاه و می چرخه چشم من با تو می چرخه یه دلیل داره ... اونم اینکه دختری که روبه روم ایستاده تنها کسیه که به چشمم میاد نمی دارم یه سگ هار بهش دست بزنه .

تنم یخ کرده بود شوکه نگاش میکردم اصلاً شبیه غلامرضای مش حسن نیست دهنم از حرفاش باز مونده بود ، لبمو به دندون گرفتم و دستمو رو سینه اش گذاشتم تا به عقب هولش بدم آروم با لکنت گفتم :

_ با، با، باش ... ول... ولم کن .. دارم میترسم

رایان آروم رهام کرد و دستشو رو هوا گرفت شبیه تسلیم شدن و بعد گفت :

_ نترس عزیزم .

_ می خوام می خوام برم خونه امون .

یه ابروشو داد بالا و دستاشو آورد پایین و به داخل جیبش فرو برد و بدون اینکه جواب این حرفمو بده

گفت :

_ زنگ بزنم غذا برامون بیارن .

رایان _ هیس .

_ من می خوام برم خونه امون .

رایان _ می ری عزیز دلم ولی الان نه .

بغضم گرفت ، برادرم از یه طرف ، این دیوونه از یه طرف ، رایان به طرف اتاقش رفت به طرف در ورودی رفتم ، دستگیره رو پایین آوردم در قفل ، پنجره کنار در کرکره رو کنار زم ، این دستگیره نداره؟! اون یکی پنجره چی؟!

_ دنبال چی میگردی ؟ « بیه ؟! » برگشتم دیدم با یه شلوار گرمکن مشکی تنش که عضلات رون پاش از زیر گرمکن به چشم میومد طی این سه ماه Fit چقدر هیکلش عوض شده ! تی شرتش دستش بود ، سعی میکردم به تنش نگاه نکنم ، داره شبیه حامد می شه حامد و رایان انگار سر هرچی باهم کل می ندازن و حالا این رایان که سر هیکل با حامد کل انداخته .

_ رایا... رایان من... من میخوام برم ...

رایان به آرومی نگام کرد و گفت :

_ عشقم گفتم می برمت .

_ من استرس گرفتم .

رایان _ از چی ؟ برات از فردا شب یه محافظ

هستم؟! _X من محافظ نمی خوام مگه سناتور کشور

رایان تی شرتشو پوشید اومد طرفمو دستشویه سمتم دراز کرد و گفت :

_ نه ولی خانم زندگی منی .

_ رایان ...

رایان _ زنگ زدم غذا بیارن گفتم میگو برات بیارن که عاشقشی مگه نه خانومم ؟

دستشو انداخت دور شونه ام و تو گوشم گفت :

_ امروز فقط با من .

_ من نمی خوام اینجا باشم .

رایان با اخم نگام کرد و گفت : چرا؟! چی آزارت میده؟! من ازت چیزی خواستم؟ کاری باهات دارم؟ من چیزی که تو رو آزار بده انجام نمیدم بابت مهمونی هم بارها عذرخواهی کردم ، من میتونم خودمو کنترل کنم .

با اخم نگاش کردم و گفت :

_ اصلاً به قرار میذاریم » کلید و از تو جیب گرمکنش درآورد و داد بهم و گفت : «

_ اگر دست از پا خطا کردم برو .

_ مگه بچه گول میزنی ، رفتی خودتو شبیه بچه گول کردی بعد منه فسقلی چه زوری دارم به تو برسه ؟

رایان خندید و گفت : تو که خواهر جومونگی ناز شصتو شمال بودیم دیدم .

_ اینجا قفل فرمون نیست .

رایان شاکی گفت : تو انقدر نامردی که منو با قفل فرمون بزنی ؟

_ وقتی پاتو از گلیمت دراز کنی آره .

رایان سری تکون داد و همراهیم کرد طرف هال و گفتم :

_ اینجا شیشه ریخته .

رایان _ الان جمعش میکنم ، تو برو به آبی به دستو صورتت بزن .

رایان به سمت آشپزخانه رفت به کلید تو دستم نگاه کردم ... اگر کرمی تو افکارش بود کلید میداد ؟ نمی خوام برم خونه با بابا و مامان سر و کله بزنم ... اگر از حامد هم دور باشم بهتره ...

رایان _ چرا وایستادی ؟

بدون اینکه برگردم نگاش کنم به سمت روشویی رفتم ، اول از همه گردنمو چک کردم چقدر کبودی توی کبودی پر از دون های قرمز خونی ، حامد خون آشام صورتمو شستم و موهامو رو هم پیچوندم و گوجه کردم بالای سرم

، بدون اینکه دوباره به آینه نگاه کنم برگشتم دیدم رایان تو چهارچوب در روشویی ، از دیدنش یکه خورده نگاش کردم ، بهم لبخندی زد و لپش چال افتاد یکی از دلایل ادامه ارتباطم باهاش همین چال لپشه ، رفتم جلو از سر راهم کنار نیومد توی چشمم نگاه کرد و اول با شصتش ابرو هامو صاف کرد و بعد مو هامو باز کرد و دورم ریخت و دور گردنمو پوشش داد و گفت :

_ اگر یکبار دیگه ببینم این کبودی رو ، یهو دیدی پاشدم خونه به خونه پسرای اون محلو جلوی در کشوندم تا شناساییش کنی و بزنم بکشمش .

_ مگه دیوونه ای؟!

رایان خندید و لپمو کشید و گفت :

_ آره دیوونه تو .

_ پس خدا نجات بده .

رایان دست انداخت دور گردنمو گفت :

_ برات لباس رو تخت گذاشتم برو بپوش با این لباسا اذیت نشی .

_ راحتم .

رایان به لباسای تو اتاق اشاره کرد ، یه دست گرمکن دخترونه ی سبز رنگ ار جنسای فروشگاه بود ، خب همین که همچین لباسایی انتخاب کرده یعنی غرضی نداره ...

رایان از کنار اتاق رفت و من داخل اتاقش شدم و در اتاقو بستم و روی روتختی سفید ساده اش ، روی تخت نشستم باید برم ؟ پس چرا نمی رم ؟ طی این تقریباً سه ماه ، هیچ وقت جز همون مهمونی دست از پا خطا نکرده ، شاید باید از خونه خودمون برم ؛ دیدی چی کار کرد ؟ محافظ دیگه چیه ؟ مگه جنگه ؟ واقعاً انقدر برات مهمم ؟ به گرمکن نگاه کردم و برداشتم ، از بهترین جنس هم انتخاب کرده دگمه پالتومو باز کردم ، واقعاً می مونی ؟ آره نمی خوام برم تو دلم یه اعتماد خوشاینده ، اوقاتی رو که با رایانم حس امنیت دارم قبلاً این حسو با حامد داشتم ، شاید اگه من اون شب شیطان نشده بودم ، حامد

هنوزم پناهم بود پالتومو روی تخت گذاشتم و بلوزمو درآوردم چشمم به آینه افتاد ، خیلی وقته باشگاه نمی رم ، حامد اصطلاحاً میگه بدنت خوابیده با این همه استرس تنها چیزی که الان نخوابیده مغزمه ، گاهی دلم می خواد برم یه جایی که هیچ کس نباشه نه پدر زورگو زبون نفهم ، نه مادر تعصبی ، نه برادر از راه بدر شده ام ، نه حتی حتی رایان بیچاره رایان وای اگه شکاک باشه چی؟! ای کاش ای کاش زنگ بزnm به همون استاده و بازم از خدای قشنگی که توصیفش میکرد و میگفت بگه چقدر حس خوبی بود وقتی فکر میکردم خدا اینی نیست که مامان می گفته شلوارمم درآوردم چاق شدم؟! البته من استرس میگیرم می خورم ... نه نه ... از پهلوی ایستادم خودمو نگاه کردم انقدر هاهم فینگیلی نیستم که به رایان گفتم شاید بهتره صبحها برم بدوام ... صدای شکستن یه چیزی اومد با وحشت به در نگاه کردم از دور بود بلند گفتم :

_ چی بود؟

رایان _ هی هیچی لیوان بود ...

تنمه ، زیپ سوشرتشو تا بالای Fit گرمکن برداشتم سریع پوشیدم قشنگ گردنم بالا دادم و درعوض موهامو بستم اینطوری گردنم پوشیده میشه به بیرون رفتم و در حالی که میگفتم :

_ رایان ...

رایان _ تو آشپزخونه پا برهنه نیا شیشه خُرده است .

_ شیشه خُرده که وسط هال هم هست ، جمع نکردی ؟ پس چی کار میکردی ؟

رایان _ اومدم یه لیوان آب بخورم » به طرف آشپزخونه رفتم دیدم لپ تاپ روی میزناهار خوری آشپزخونه است با تعجب گفتم « :

_ داری سفارشارو چک میکنی؟ تو که گفتی کار تعطیل .

رایان در حالی که جارو میزد گفت :

_ نه ... نه ... منتظر به ایمیل بودم اونو چک کردم .

_ از کجا ؟

رایان نگام کرد و لبخندی با شیطنت زد و گفت :

_ شاخکارو .

شونه بالا دادمو گفتم :

_ نگو به جهنم .

رایان _ برای سفارشات از ترکیه میخواستم بدونم

گوشامو گرفتم بلند بلند شعر خوندم ... رایان زد زیرخنده اومد طرفم از کمرم
منو گرفت بلندم کرد جیغ زدم : رایان !

رایان _ واسه من گوشاتو میگیری جوجه ؟

_ زورت زیاد شده دوتا دمبل زدی ... « صدای زنگ اومد گفتم : »

_ وای اومدن بگیرنمون . « رایان خندید و گفت : » لومون دادن نامردا .

همراهش رفتم جلوی در، در و باز کرد پیک رستوران بود ، رایان از تو کشوی
درآور پول برداشت حساب کرد ، ظرف غذا رو نگاه کردم و گفتم :

_ میگوی من کووووووووو؟ « ظرف میگو رو برداشتم و با خنده گفتم » :
خداحافظ .

رایان کمرمو گرفت و گفت : کجا ؟

_ شما ؟ « هردو خندیدیم و رایان سرمو بوسید و گفت »: آدم فروش .

اومدیم تو آشپرخونه که رایان گفت :

_ آخ آخ وایسا اینجا رو جمع کنم .

رفتم روی میز نشستم و گفتم : میگویم یخ میکنه نمیتونم صبر کنم.

رایان با خنده نگام کرد و اولین میگوی که تو دهنم گذاشتم گفتم :

_ رایان ، من چاق شدم .

رایان باز با خنده مهربون نگام کرد و گفت :

_ من زیاد لاغر دوست ندارم .

یه میگو دیگه برداشتم و گفتم : ببین میگوی عزیز میری تو شکم چربی نشو مثل بچه آدم هضم شو برو پی کارت . « رایان بلند خندید و گفت » :

_ بخور بابا ، خیلی هم خوش هیکلی اصلاً تپل منی .

« الآن این حرفه داری Pool Party با اخم نگاش کردم و گفتم : پارسال توی میزنی نساء دهننتو ببند ... رایان جدی نگام کرد سرمو انداختم پایین یه میگو برداشتم گفتم » : رایان سس تند داری؟

چی ؟ Pool Party رایان _

_ غذات یخ کرد .

رایان _ چی ؟

_ موبایل زنگ زد تو ماشین گفتمی دیگه کار نمی کنم منظورت چی بود ؟
کدوم کار؟ چرا ؟

رایان _ سس تند دارم ولی خیلی تنده میخوری بیارم ؟

« چشم تو چشم هم به هم نگاه کردیم یک یک ، رایان یک نساء یک
«

_ آره بیار

رایان سس آورد سر میز نشست در حالی که همونطور رو میز نشسته بودم و هردو در سکوت غذا می خوردیم و هردو سخت درگیر سوالات ذهنمون در مورد هم بودیم یه میگو به طرفش گرفتم با ناراحتی و غصه گفتم :

_ برام خیلی سخته این ...

رایان یگه خورده سرشو بالا آورد و پرسشگرا و نگران نگاهم کرد و گفت :
چی؟

_ که یکی از میگو هامو به تو بدم « هردو خندیدیم و رایان دهنشو باز کرد که میگو رو بخوره ولی از قصد دستمو گاز گرفت ، جیغ زدم دستمو بوسید و مهربون گفت « : نساء ... من این لحظه ها رو به هیچ کس نمی دم .

یگه خورده نگاهش کردم نمی دونستم باید چه جوابی بدم، بگم :

« مرسی ممنون » « منم این لحظه ها رو دوست دارم » « دهنشو ببند غذا تو بخور بابا شما پسرا تنها میشید مهربون میشید ، پتروس میشید ، رابین هود میشید » یا مثل تو فیلما یهو بگم « وای انتظار ازت نداشتم منظورت چیه ؟ من می رم »

رایان _ نساء به چی خیره موندی ؟

_ به رابطه ای که بینمونه ، دوتا غریبه وقتی باهم وارد یه رابطه خصوصی میشن ، باهم خوشن ، میگن ، می خندن، میرن ، میان بالاخره یه روز میگن خدا حافظ تو ایران که قریب به اتفاق جنگ می شه بعد خدا حافظ یکی نابود می شه یکی شروع دوباره داره اما یه عده هم برای هم آرزوی خوبی دارن و زندگی رو ادامه میدن اما ما ما یکم جریان فرق داره ، وقتی باهم بهم بزیم خیلی چیزا بهم می خوره ، کار من « نفسی ناسور کشیدمو گفتم »: اکبر آقا رو بگو....

رایان تکیه داد و دست به سینه شد و گفت :

_ انقدر از این مدل فیلما بدم میاد ، تهشو خراب میکنند .

یکه خورده نگاش کردم و گفت :

_ فیلم باید آموزنده باشه ، چیه گریه مردمو در میارن ، البته فیلم و داستان نداره ها حتی اگر اون داستان شخصی باشه مثل داستان خانم نون آقای ر .

پوزخندی زدمو گفتم : بیا پایین از بالا منبر می افتی پات می شکنه فروشگاه
بی صاحب می افته ، مظلومی همه چکا روتو پاچه من می کنه « رایان
خندید و گوشیم زنگ خورد و رایان گفت « : تو بشین میارم .

بلند شد از آشپزخونه رفت بیرون ، به ظرف غذا خیره شدم قبل از اینکه فکری
به سرم بیاد ، رایان از تو هال گفت :

_ نساء ، حامد

از جا پریدم و از رو میز اومدم پایین و رفتم گوشه رو هول زده از رایان گرفتم

....

حامد _ کجایی ؟!! « به رایان نگاه کردم صدای حامد و می شنید اومدم
صدای گوشه رو کم کنم رایان مچ دستمو گرفت و با اخم و صدای خفه گفت
«: بگو فروشگاه .

_ فروشگاه ، چی شده ؟

حامد _ من دم فروشگاهم ، با اون مرتیکه ای آره ؟ نساء جنازه اشو رو دوش
ننه اش میذارم با اعصاب من بازی نکن « قلبم هری ریخت ، رایان گوشه
رو از دستم گرفت و گفت «: مثلاً چه غلطی میکنی ؟

حامد _ مثلاً استخواناتو خرد میکنم .

رایان _ چاییدی عمو .

حامد _ اون که چاییده تو و دهن گشادت ، نساء لقمه ی تو
نیست ، شیر فهم شو ، خر فهم شو هرچی که اسمشه اینو تو
مخ نداشتت فرو کن .

رایان _ ببین پاتو از تو زندگی من بکش بیرون .

_ تو ببین ، دست از سر خواهر من بردار .

رایان _ خواهر تو در حال حاضر تو زندگی منه ، پاره تنه منه ، شریک زندگی
منه اینو تو بفهم آددددددد .

حامد _ الاغ و ببینا « نعره زد » الاغ و ببینا .

رایان _ گیر نده حامد ، من سگ شدنم به یه ثانیه بنده .

حامد داد زد : سگ شو ببینم ، سگ شو ببینم چقدر پارس میکنی ؟ « رایانم هم فریاد زد »

رایان _ قد تو که زوزه می کشی نفس به نفست .

حامد _ پس بکش ، بکش تا نفستو ببرم .

رایان _ خواهیم دید ...

_ رایان .

رایان برگشت نگام کرد ، زیر گردنمو نیشگون گرفتم نماد التماس بود ، جای دستم نگاهش باز به سمت کبودی کشیده شد ، صورتش رنگ خون شد با طعنه گفت :

_ هی داداش با غیرته قاطی کراتینایی که به بدن گنده ات می زنی یکم هورمون مردونه تزریق کن شاید رگ بی قیدت ورم کنه .

حامد عصبی ولی با تن صدای آروم گفت : لُغوز نخون مرتیکه جرئت داری بیا جلو چشمم

رایان اومد روبه روم ، دوباره موهامو باز کرد با صدای خش دار گفت :

_ تو اون محل وامونده یه هارِ بی پدر هست دست درازی کرده به ناموست

حامد نعره زد : حتما تویی

رایان بلندتر داد زد : از بابام نیستم اگر تن لششو نندازم جلو نساء ، من کسی و که جرئت کرده به نساء دست بزنه گردنشو کبود کنه رو خونه نشین میکنم ... « آب دهنم خشک شده بود ، زبونم چسبیده بود به حلقم ، تو چشمای پر از مویرگ سرخ رایان چشمام آواره می گشتن وای وای حامد وای به تو که رایان قسم میخوره تورو نابود کنه ... حس میکردم فشارم افتاده

یه سرگیجه و حالت تهوع بد گرفته بودم ، رو اولین مبلی که رسیدم ولو شدم ، رایان نگران نگاهم کرد و گوشی رو قطع کرد و گفت : « :

_ جان ؟ چرا رنگت اینطوری شد ؟ خوبی ؟

_ خدا منو بکشه از دست تو حامد . « رایان با ترس و مظلومیت گفت : « :

_ چرا فدات بشم ؟

_ چرا انقدر کل کل میکنید ، اونو آتیشی میکنی میندازی به جون من .

رایان _ بی جا میکنه به جون تو بیفته .

_ رایان فردین بازی درنیار اون حامدِ .

رایان جلوی پام رو دو زانو نشست و دست سردمو گرفت و نگران نگاهم کرد بی حوصله نگاهش کردم و دستمو بوسید و گفت :

_ زیاده روی کردم ببخشید .

_ یه میگو به ما داده ، شد جگر سوخته ، زهرمار شد ، الان داره عین هند جگر خوار دل و روده منو می سوزونه رایان لبخندی مهربون زد و گفت :

_ برم شربت معده بیارم ؟

_ لازم نکرده ، یه چسب نواری بیار به دهن تو بزنم که رستم دستان می شی می ری به جنگ افراسیاب بعد جنگ یاد نوش دارو میوفتی .

رایان ناراحت نگاهم کرد و گفت :

_ الان برای جبران چی کار کنم ؟

_ حقوقمو ببر بالا دیگه آه ، چند بار بگم راه جبران هر خطایی اضافه حقوقِ .

رایان پهن و مهربون لبخند زد و لپمو کشید و گفت :

_ همینطور پیش بره ، صاحب فروشگاه میشی .

😊 پامو رو پام انداختم و گفتم : خب عزیزم منو تو نداره که .

جامو تو هال میندا ختم بهونه امم این بود که میخوام صبح زود برم بدوأم یه وقت سر و صدا میکنم حامد بیدار میشه ، گرچه کلی از طرف حامد تهدید شدم ، امّا نهایتاً همون کاری رو کردم که می خواستم اینطوری حداقل یهو وسط شب حامد نمی اومد سراغم ؛ یادمه تو مدرسه وقتی درس جامعه شناسی داشتیم معلممون میگفت : خانواده هایی که بچه دارند متراژ و تعداد اتاقاشون خیلی مهمه ، اگر توی این خانواده دوجنس ولد دارند باید هر یک تو اتاق مجزا بخوابند ، تازه من این حرفشو با تک تک سلول های بدنم حس کرده بودم با اینکه برادرمو خیلی دوست داشتم امّا نمی خواستم به یک بار خطای من ادامه بده هر روزی که میگذره بیشتر پشیمون میشم و بیشتر عذاب می کشم .

اون روز تازه یه هفته بود صبحها نیم ساعت می رفتم میدویدم ، لباس گرم پوشیدم و از در خونه زدم بیرون ، در خونه رو باز کردم ریخت گولاخ این یارو محافظه رو دیدم از ماشین پیاده شد و گفت :

_ سلام خانم .

_ شما خواب نداری ؟!

_ سر شیفت نخیر .

_ بگیر بخواب برادر من .

_ من دارم کارمو انجام میدم .

سری تکون دادم ، شروع کردم تند تند راه رفتن هنوز چند قدم نرفته بودم که صدای جر و بحث شنیدم برگشتم دیدم حامد با این محافظه یقه به یقه شده ، دویدم طرفشونو بازوی حامد و گرفتم و گفتم :

_ چی کار میکنی ؟

۲. برادرمه .

حامد _ این کیہ ؟

____ رايان گرفته .

حامد قیافه اشو جمع کرد و گفت :

— رایان گرفته ؟ یعنی چی ؟ بپا گذاشته ؟ « سر به زیر انداختمو گفتم : «
محافظ .

حامد شونه محافظ رو هول داد و گفت :

– جمع کن بینیم بابا ، رایان تنها مزاحم زندگی توئه بعد برای تو محافظ گذاشته ؟

_____ حامد !

حامد ساعد دستمو گرفت و گفت :

— بیا بریم خونه لازم نکرده بدویی « در حالی که کش مکش میکردیم گفتم »

__ ایسیہ حامد آی دستم .

محافظ با یہ حرکت حامد کبوند به دیوار و اول حامد گیج شده بود بعد یقه محافظ رو گرفت و گفت :

– چي کار ميکني ؟ کي رو ميزني ؟ اون رئيس چلغوزت گفته که ميتوني منو بزني

حالا آمد، حالا آمد ، آقا! ای وای خدایا ، نکنید چرا همو می زند ؟

محافظ تو زد و خرد گفت :

_ آقا گفتن حتی برادرشم مزاحمش شد دفاع کن .

حامد _ رایان غلط کرد با تو .

هرچی میخواستم جداشون کنم نمی شد ، گوشیمو در آوردم زنگ زدم به رایان با صدای خواب آلود گفت : بله ؟

_ رایان .

_ نساء !

_ رایان این محافظه داره با حامد دعوا میگیره .

رایان خندید و گفت : دمش گرم .

جیغ زدم : رایان

رایان _ خب چرا ؟

_ بهش بگو ول کنه همین الان زنگ بزن ، من اصلاً غلط کردم صبحها نمیرم بدوأم .

رایان _ حتما حامد ...

« جیغ زدم » :

_ گفتم همین الان زنگ بزن . « گوشی رو قطع کردم و برگشتم طرف خونه تا اگر رایان هم زنگ نزد انقدر همو بزنند تا خسته بشن ، از حامد مطمئنم که از پس خودش بر میاد ، این یارو هم کمتر از حامد نباشه بیشتر نیست . »

عصبانی اومدم تو خونه مامان تا منو دید گفت :

_ وای ، پس چرا برگشتی ؟

_ آقا حامد مگه میذاره .

مامان _ حامد؟! مگه حامد بیرون!!؟

رفتم تو اتاق لباس فرمو پوشیدم ، مامان دنبالم اومد و گفت :

_ پس حامد کو ؟

_ داره با مردم دعوا میگیره .

مامان زد به گونه اشو گفت :

_ دعوا ؟!! خدا مرگم بده با کی ؟

_ نمی دونم مامان ، نمی دونم انقدر منو سوال پیچ نکن ، اومد از خروس جنگی بپرس چرا به جون مردم می افته .

موهامو محکم بالا بستم ، نصف موهام مشکى بود نصفش مسى ، باید رنگ کنم در خونه باز شد و از پنجره دیدم حامد عصبانى داره میاد خونه ، مامان رفت بیرون و گفت : حالاااامد ! چى شده ؟

حامد _ از خیرالنساء بپرس .

مامان _ والا، خیرالنساء میگه از تو بپرسم تو هم پاس میدی به اون جریان چیه ؟ کله سحر به جون کدوم بنده خدایى افتادی ؟

حامد _ مادر من با من جروبحث نکن اعصاب ندارم .

ماما _ والا ، من کی جروبحث کردم حالااامد به کی زنگ مى زنى سر صبح

حامد _ الو یالقوز خان مؤدبم ، مؤدبم بابا استاد ادبیات فارسى ترم دو « خنده ام گرفت وسط اون خشم و استرس از حرف حامد خنده ام گرفته بود . »

_ بین یبار دیگه بپا مپا بذاری عزرائیل رو بپات میکنما

مامان _ حضرت عزرائیل بگو « مامانُ بین تو اون هیبرى وری چى میگه ! »

حامد _ بین کراتینى با من در نیوفت ورت میندازما من هیچ غلطى نمیتونم بکنم ؟ حالا مى بینى

مامان _ کی بود ؟

- _ گفتم کار بی کار .
- _ حامد سر به سرم نذار .
- حامد _ سر به سر چیه ؟ دیگه سر کار بی کار .
- _ پس من خرجیمو از کجا بیارم ؟
- حامد _ مگه من مردم ؟
- _ تو داری برای خودتو زندگیت ، منم کار میکنم برای خودمو زندگیم .
- حامد _ من خودم کار برات پیدا میکنم .
- _ من کارمو دوست دارم راضیم .
- حامد _ من نمیذارم پیش رایان کار کنی .
- برگشتم دیدم مامان رفته با حرص به حامد گفتم :
- _ از روی کل انداختن با رایان من نمیتونم از کارم بزنم .
- حامد _ با این یارو بهم میزنی .
- با اخم به حامد گفتم : بهم نمیزنم .
- حامد اومد جلو گفت : میزنی .
- _ رایانو دوست دارم .
- حامد با حرص بازو هامو محکم گرفت و گفت :
- _ میخوای لج منو دربیاری ؟ آره ؟ میخوای منو حرصی کنی ؟
- _ نه ، همین که گفتم دوسش دارم . « حامد با دندون های رو هم با حرص گفت : »
- _ تو بی جا می کنی که دوسش داری .

صدای زنگ گوشیم بلند شد هردو به صفحه گوشیم نگاه کردیم قبل از اینکه حامد گوشیمو قاپ بزنه برداشتم گفتم :

_ جونم عزیز دلم ؟ « صدای گوشیمو سریع کم کردم »

رایان _ اوهو ، خدایا نمردم محبت نساء و دیدم ؛ قربونت برم ، من جلوی درم .
_ الآن میام .

حامد اومد از دستم باز گوشی رو بگیره یه قدم سریع عقب رفتم و تلفنو قطع کردم و کیفمو برداشتم و انگشت اشاره امو طرف حامد گرفتم و گفتم :

_ این راهش نیست به خودت بیا .

حامد _ تو به خودت بیا .

_ یه غلطی کردیم تمومش کن .

حامد _ هیچی تموم نشده .

_ مجبورم نکن به کاری که دوست ندارم .

حامد یکه خورده گفت : منظورت چیه ؟

از اتاق زدم بیرون در حالی که مداوم از پشت سر صدام میزد . بابا از اتاق خودشون اومد با همون زیر شلواری و عرق گیر که داخل زیرشلواری کرده بود با اون جورابای مشکی ای که پاچه ی زیر شلواری توش کرده بود جای سلام و صبح بخیر گفت :

_ سرطان « منو حامد یکه خورده بابا رو نگاه کردیم که از پله های اندی که به اتاقشون وبه حال خونه منتهی میکرد آهسته و لنگان ، لنگان میومد پایین ، منظورش چیه از سرطان ؟ »

حامد _ چیه اول صبحی تست ادرار دادی دکتر ؟

بابا _ نه تست مدفوع دادم .

حامد پوزخند زد و گفت : خیر سرت کمتر می خوردی ، اگر تست مدفوع بوده انگل داری باباجان سرطان و از تو خون می فهمند یکم کتاب بخون .

بابا _ شما دوتا رو که دارم یعنی سرطان .

حامد _ یه تکه پا می رفتی داروخونه سرطان نمی گرفتی ، حالا حرف سرطان گرفتنشو « اشاره به خودشو من » هم ما باید بشنویم ، اون موقعه که جیک جیک مستونت بود فکر زمستونت نبود ؟ « بابا سریع و حرصی دورو برشو نگاه کرد که یه چیزی پیدا کنه پرت کنه طرف حامد اما هیچی دور و برش نبود ، جورابشو درآورد گلوله کرد طرف حامد ، حامد جاخالی داد و گفت « : آه بابا بو گرفتیم نکن .

در خونه رو باز کردم و از خونه اومدم بیرون دیدم رایان جلوی دره تا منو دید یه لبخند مهربون زد ، بدون اینکه جواب لبخندشو بدم در ماشینو باز کردم و گفتم: سلام .

رایان _ سلام خوش اخلاق خانم من .

_ می شه زودتر بریم ؟

رایان _ جریان چیه ؟ خيله خب.

رایان حرکت کرد و یه موزیک ملایم از گروه سون توی ماشین پخش می شد .

ذره ذره وجودم بی تو هر لحظه ازم تورو میخواد

هرچی فریاد می زنم اسم تو رو از تو جوابی نمی یاد

« رایان زیر لب اما بلند تر از نجوا خوند » :

بذار چشمتو ببینم

بذار آروم بگیرم

بذار عاشق تو باشم

به پای عشقم بمیرم

« آروم دستمو گرفت و بوسید و گفت : »

_ می شه اخماتو باز کنی ؟

_ با حامد دعوام شد گفتم محافظ نمی خوام .

رایان صبور و با لبخند نگام کرد و بدون اینکه جوابمو بده به رانندگیش ادامه داد ، بدون اینکه دست منو از تو دستش رها کنه بعد از چندی گفت :

_ امروز چه روزیه ؟

_ شنبه خراب شده .

رایان _ امروز چندمه ؟

_ نمی دونم تاریخ می خوام چیکار خدا روشکر دیوونه خونه امون تیمش تکمیل شده فرصت نمی ذاره تاریخ بدونم ، نکنه سر برج وقت حقوق هاست ؟

رایان شاکی گفت : نخیر پنج روز به آخر برج مونده .

_ پس چه اهمیتی داره امروز چندمه « نکنه تولدش ؟! نه بابا الان بهمنه ، فروردین نیست که » ادامه دادم : فروردین هم نیست پس دیگه چه اهمیتی داره چندمه .

رایان - یعنی تولد من مهمه برات .

با خنده گفتم : نه بابا ، باید برات یه چیزی بخرم پول خرج کنم روز عذا به تولدت

رایان خندید و دست انداخت دور گردنمو منو کشید طرف خودش در حالی که به روبه رو نگاه میکرد گفت : آخه تو چرا انقدر خسیسی ؟

_ تقصیر بابامه .

رایان _ من از سه ماه قبل کلی به حقوق اضافه کردم که دغدغه نداشته باشی .

_ اوووووه ، منت نذار ، شرطاً رو باختی .

رایان یہ لبخند مہربون زد و گفت :

_ تو خودت ہدیہ ای خانم گل .

بہ رایان نگاہ کردم ، دیروز نخواستم از خورش برم چون پیشش کہ ہستم ہمہ چی خوبہ ، رایان لبخند پرنگ و پهن زد و بازم لپش سوراخ شد ناخودآگاہ منم لبخند زدم و گفت :

_ صاحب دارہ .

_ خریدمش .

_ چند ؟

_ بہ یہ نگاہ « رایان با شوق ابروہاشو بالا داد و گفت » :

_ انصافاً حاضر جوابی .

رفتیم فروشگاہ ، ہمہ دیگرہ عادت کردہ بودن بہ باہم دیدنمون ، من ہنوز تو بودم ، رایان پیشنہاد مرتبہ ی بالاتر ندادہ بود ، خودمم نمی بخش خواستم از کسی متلک بشنوم کہ مخشو زدی تا بہت ترفیع بدہ ؟ تازہ تو فیش حقوقیم ہم ہمون مبلغ زدہ می شہ رایان مبلغ اضافہ رو جداگانہ برام واریز میکرد ، ہمینم برای من عالی بود .

پریناز تا منو دید گفت :

_ یہ ربع دیر کردی .

_ پست جدید مبارک .

پریناز _ اییبہ ، ترفیع گرفتـــــــــــــــــم ؟

_ آرہ دیگرہ .

پریناز با ہیجان گفت : رایان بہت گفتہ می خواد بخشمو عوض کنہ ؟ کجا ؟ مدیریت داخلی فروشگاہ ؟

_ نہ دستگاہ حضور غیابو برمیدارن تورو جاش می دارن .

« لبخند ذوق زده پریناز رو دهنش ماسید و یکه خورده منو نگاه کرد و گفت: »

_ بی ادب

تو دفتر فروش تاریخ باید می زدم ، جنسای اضافه شده رو ، وارد میکردم از پریناز پرسیدم امروز چندمه ؟

م . 25 پریناز _

فروشگاه خیلی شلوغ بود انگار جنگ شده ، همه دسته ای ، یا دسته ای از دخترا یا پسرا به فروشگاه میومدن و کلی بگو بخند هر کدوم یه چیزی می خرید و می رفتند ، به ویژه بخش ما که خیلی غلغله بود .

یکی از مشتریها که با همراهی دوستش اومده بود بعد انتخاب شال ابریشمی مد نظرش گفت : خانم می شه اینو سرتون بذارید ببینم ؟

_ پریناز

مشتری _ نه اون خانم نه شما ، آخه دوست دخترم تو مایه قیافه ی شماست .

شالو رو سرم گذاشتم پسره و دوستش یه نگاه بهم کردن و دوستش گفت :

_ نه بابا رنگش خیلی خـز این چیه ، خانم اون یکی رو سرت کن .

_ امسال زمستون این رنگ مد_

_ مد باشه به شما نمیومد باید بخريد ؟

همون شالی که نشونم داده بود و برداشتم و سرکردم و دوباره دوتایی نگام کردن و نظر دادن و یکی دیگه رو انتخاب کردن ، فکر کنم روسری و شال دهم دوازدهم بود که سر کردم دیدم رایان اومد با صورت جدّی یه دستش تو جیب شلوار نسکافه ای کتانِ خوش دوختش که خیلی به اون پیرهن مردونه ی کرم رنگ و بلوز طرح اسکاچ قهوه ای رنگش که روی پیرهنش پوشیده بود میومد ؛ با سری بالا داده به جمع نگاه کرد و پریناز سریع گفت :

_ نساء تو برو من هستم .

رایان _ کارتونو انجام بدین « جفت پسرا برگشتن یه نیم نگاه به رایان کردن و به کارشون ادامه دادن ، یه شال دیگه انتخاب کردن و گفتند : »

_ آره اینو سرت کن این خیلی قشنگه « به رایان نگاه کردم ، به من نگاه کرد و شالو سرم کردم و یکی از پسرا گفت : »

_ بهت این میاد خودت نمی خوای ؟ می خوای برای تو بگیریم ؟

باز به رایان نگاه کردم که چقدر جدی به پسرا نگاه میکرد ، پسرا برگشتنم رو به رایان گفتند :

_ داداش بفرما داخل .

رایان _ شما خریدتونو انجام دادی ؟

جفت پسرا خندیدند و با خنده گفتند :

_ ما خیلی چیزا پسند کردیم مثلاً این « به یه شالی رو پیشخون اشاره کردن « یا این « به شال رو سر من « یکی از پسرا گفت :

_ من حتی این خانم هم پسند کردم نمی دونم این فروشگاه اجناسو با مدلینگ هاش می فروشه یا نه .

اومدم دهن باز کنم جواب پسره رو بدم رایان اشاره کرد حرفی نزنم و بی گفت : Guard man: سیمشو درآورد به یکی از

بیایید ، دوتا آقا رو همراهی کنید .B2_ لطفاً به بخش

پسرا یکه خورده رایانو نگاه میکردن ، رایان به من اشاره کرد و گفت :

_ اون شالو از سرت بردار همراه من بیا .

گارد من ها اومدن و دوتا پسره رو به سمت در خروجی هدایت کردن در حالی که مدام میگفتن « چی شده ، این چه وضعشه بابا داریم خرید میکنیم »

یکی از مدلینگ های زنده به طرف رایان اومد وگفت :

_ آقای نذرت جو من می تونم مرخصی ساعتی بگیرم ؟

رایان _ الآن وسط فروشگاه جای این حرفه ؟ بعد مگه بخش شما مدیر داخلی نداره ؟ برای کدوم بخشی ؟ » به دستبند تو دستش که بخش و روش نوشته بود نگاه کرد و با بی سیم خودش گفت :

_ خانم گنجی بیا دفتر .

مدلینگ _ آقای نذرت جو من به خانم گنجی گفتم ؛ اما ایشون انگار با من لجه ، من یه کار واجب دارم باید حتما ساعت سه ونک باشم .

رایان _ تو دفتر صحبت میکنیم .

گفت : Guard man صدای سرو صدا اومد و رایان ایستاد و رو به یکی از

_ چه خبره ؟ » اونم سریع به طرف سرو صدا رفت . «

رایان پا تند کرد و منم دنبالش ، یکی از مدیر داخلی ها گفت :

110 _ زنگ بزید

رایان _ چی شد خانم سمیعی ؟

سمیعی _ جنس برداشتن « رو نوک پنجه ام ایستادم گردن کشیدم قیافه هاشونو از بین جمعیت ببینم ، اما نشد دوباره رفتم رو پنجه پام ، انقدر فشار کشیدگی زیاد شد که ناخودآگاه آرنج رایانو گرفتم که تعادلم حفظ بشه دیدم دوتا دختر سانتی مانتال کردن . «

رایان _ بیاریدشون دفتر من .

شاکی به رایان نگاه کردم این دو تا سلیطه دزد بیان تو دفترش که چی ؟!

خانم سمیعی _ هفتا دستبند نقره جواهر برداشته بودن .

یکی از پرسنل اومد جلو، رایان جدی گفت :

_ خوابی ؟

پرسنل _ نه، من امروز دست تنها ...

رایان _ شما هم بیا بالا ، خانم سمیعی نیرو تو بخش ایشون بذار تا برگردند .
یکی از همون دخترای دزد گفت :

_ آقا اصلاً سوء تفاهم شده ، من می خواستم مبلغ پرداخت کنم فکر میکردم جنسو میگیرم بعد قسمت صندوق وارد سیستم ...

_ لابد سیستم کد می ندازه چند تا دستبند بلند کردی تو کیفتون گذاشتید هان ؟

« همه به طرف من نگاه کردن و رایان دست انداخت دور کمرم منو از اون همه آویزون بودن به شونه چپش رها کرد و آروم سرشو نزدیکم کرد و گفت » :

_ برو سر کارت تا کارم تموم بشه بگم بیای بالا .

منم بدون اینکه چشم از جمعیت بدارم گفتم :

_ تو فکر کن یه درصد بذارم با این سلیطه ها تنها باشی .

رایان _ تنها نیستم پرسنل هم هست ، خانم سمیعی هم هست .

_ نه

رایان سر بلند کرد و گفت :

_ چرا همه جمع شدید برگردید سر کار بقیه هم بالا ، همه متفرق شدن و منم دنبال بقیه ، رایان آرنجمو گرفت و تو گوشم گفت :

_ خانم خوشگل من برو سر کارت زشته جلوی کارمندا .

_ زشت اون دو تا میمونن ، دیگه صورتشون جا نداشته آرایش کنند

رایان _ نساء خانم .

شاکی به رایان نگاه کردم و گفتم :

_ وقتی دوتا پسر دارن سر به سر من میذارن بلند می شی میای پایین ولی وقتی دوتا دزد که « اداشونو درآوردمو پشت چشم نازک کردم لبامو جلو دادم و گفتم : »

_ آقا سوء تفاهم شوووده ... « رایان آروم گفت : » نکن اینطوری .

_ بعد من نیام ؟ میان یه شماره میذارن رو میزت ...

رایان _ من به عشوه و شماره هیچ زنی نیاز ندارم چون تو رو دارم که برام کافی هستی .

دستمو با حرص از تو دست رایان کشیدم و به طرف بخش خودم رفتم و درحالی که زیر لب یک ریز غرغر میکردم .

پریناز _ چی

_ هیس حرف نزن سرتو خالی میکنم .

پریناز _ وا !

_ وا نه بسته .

باورکردنی نبود انقدر حرصی شده بودم که خدا میدونه گلوله آتیش بودم ، اون دوتا زنی که من دیدم مخ رایانو می زنند ، دارم از حسادت می میرم ، دندونامو رو هم فشار میدادم باید برم بالا چرا نشستم ؟ بلند شده به خاطر دوتا جغله اومده پایین تازه بین قبلش چقدر از تو دوربین منو پاییده بعد من نرم بالا ؟ نه باید برم

پریناز _ کجا ؟

_ برم بالا الان میام

گوشیمو برداشتم و تو راه مدیر داخلی بخش هم دیدم تا منو دید با تعجب فقط نگام کرد جرات حرف زدن هم نداشت ، از پله ها بالا رفتم که گوشیم زنگ خورد دیدم رایانه .

_ چیه ؟

آقای تقوی خندید و گفت :

_ مخ که مهم نیست دل مهمه.

_ رایان میگوا ، میگو دلش تو سرش دیگه .

آقای تقوی خندید و زیر لب گفت :

_ امان از عاشقی که آدمو حسود میکنه .

آقای تقوی رفت و پوزخندی زدم و گفتم :

_ عاشقی کیلو چنده عمو ، عاشقی هه .

از پله ها رفتم پایین و رفتم پیش مدیر داخلی و گفتم :

_ من می خوام مرخصی بگیرم ، برام یه مرخصی ساعتی رد میکنید دیگه برم ؟

مدیر داخلی به بالا نگاه کرد و با حرص گفتم :

_ آقای تیموری !

آقای تیموری _ آخه خانم فردکان ، شما رفت و آمدت با آقای نذرت جوا .

_ کی گفته ؟ تافته جدا بافته که نیستم ، مرخصی بدید برم .

آقای تیموری تا بی سیمو برداشت گفتم :

_ به رایان خبر ندیدا ...

آقای تیموری با تردید نگام کرد و پامو آروم زمین کوبیدمو گفتم :

_ آقای تیموری !

آقای تیموری - به خدا خانم فردگان آخر منو اخراج میکنند ، گفتند نسبت به شما باهاشون هماهنگ کنم .

_ آقای تیموری اگر خواست اخراجتون کنه من خودم پدرشو درمیارم .

آقای تیموری بیچاره وار نگام کرد و گفت :

_ همش پای خودتونا ، بیا برو ، خودم برگه مرخصیتو می نویسم .

_ دستتون درد نکنه .

بار و بندیلو رفتم جمع کردم و رو به دوربین زبون درازی کردم از فروشگاه رفتم بیرون و پامو از فروشگاه که بیرون گذاشتم به آسمون نگاه کردم ، صاف و سوزدار ، حتی یه لکه ابر توی آسمون نبود اما خیلی سرد بود ، پالتومو تنم کردم و تو خیابون شروع به قدم زدن کردم ؛ تا رایان میومد تو سرم یاد اون دوتا دختر میوفتادم و تو سینه ام پر از حرص میشد دلم می خواست همون جا تو خیابون جیغ بزنم ، اون دخترا رو از اتاقت بیرون کن ، تجربه یه همچین حسادتی رو نداشتم ؛ تو خیابون قدم میزدم تا رایان از سرم بپره اما بیشتر تو سرم پرسه می زد .. از کنار ماشین های تو خیابون رد می شدمو ماشین ها تو ترافیک سر چهارراه ایستاده بودن ، از کنار یه ماشین رد شدم یکی با ذوق گفت :

_ ولنتاین مبارک .

توجه ام بهش جلب شد برگشتم نگاه کردم ، دختر با شور زیادی یه خرس کوچیک قرمز و یه جعبه به پسره داد و پسره با ذوق خندید ...

_ ولنتاین ؟ « تو جام ایستادم ، من هیچ وقت ولنتاین ها با کسی نبودم همیشه تنها بودم همیشه حسرت جای خیلی ها بودم ؛ امسال یکی کنارمه ولی الان

حتماً آخر این جریان دعواست ، رایان می خواد بگه بی اجازه من چرا رفتی منم که لج بازی و غرورم نمی ذاره بگم حرصم می گرفت وقتی دختری جز من تو اتاقته حرصم میگیره منو بیرون می کنی و محترمانه میگی وقتی باهاشون حرف میزنم تو توی اتاق نباش نمی تونم حرصمو کنترل کنم »

از یه ماشین دیگه رد شدم :

عشقت که باشه دنیام آرومه

می شه بمونی با این دیوونه

یاد شمال افتادم ، یاد اولین بوسه امون افتادم ... دلم براش تنگ شد برگشتم از سر چهار راه تا فروشگاه زیاد دور نبود ، فروشگاه هنوز معلوم بود به طبقه ی سوم فروشگاه نگاه کردم جایی که دفترش هست

کنار ماشین همینطور ایستاده بودم و به ساختمون سرنیش نگاه می کردم و موزیک پخش میشد و منو درگیر احساساتم میکرد

بالاخره بعد یه ساعت سوار تاکسی شدم که به طرف خونه برم گوشیم زنگ خورد به گوشیم نگاه کردم ، عکس رایان با خنده اش و چال لپش روی گوشیم افتاد قلبم هری ریخت یعنی اون دخترا بهش شماره دادن ؟ یکی از دخترا موهایش بلوند بود مردای ایرانی از زن های مو بور خوششون میاد اگر عشوه گری کرده باشن چی ؟..... من اهل عشوه گری نیستم شاید زیاد خوب نیست که رُکم ، حاضر جوابم ، سر تقم و خشن و وحشی

تماس قطع شد ، می خواستم جواب بدم ...

دوباره تماس گرفت ، یعنی بازم تماس میگیره اگر جواب ندم ؟

تماس باز هم قطع شد لطفاً بازم شماره امو بگیر و ثابت کن که من خیلی برات مهمم خواهش میکنم رایان!! نساء ! چی میگی ؟! نمی دونم فقط میخوام دلجویم کنه ، اون پیش دوتا دختر دزد شارلاتان بود و نداشت من پیام تو اتاقش ازش عصبانیم

مسیح زد : جواب بده .

عصبانیه ! بدون هیچ پسوند و پیشوندی دستوری باهام حرف زد

تماس گرفت اگر جواب ندم چی میشه ؟

_ خانم صدای گوشیتو قطع میکنی یا نه ؟

سربلند کردم سبیل های راننده رو که دیدم از حاضر جوابی منصرف شدم گفتم :

_ چرا خون خودتون رو کثیف میکنید؟ سایلنت میکنم چشم .

گوشیم زنگ خورد پریناز بود جواب دادم :

_ چیه ؟

_ همین الان بر میگردی فروشگاه « رایان بود یکه خورده به روبه رو نگاه میکردم راننده از تو آینه باهام چشم تو چشم شد و بی اعصاب گفت « : چیه ؟

_ هیچی .

رایان _ هیچی ؟!

راننده _ پس چرا اونطوری نگاه میکنی ؟ می خوای کرایه ندی ؟

_ کرایه ندم ؟ نه آقا .

راننده _ اگر فکر کردی با نگاه کردن ازت کرایه نمیگیرم کور خوندی .

_ چی میگی آقا ؟ من کی گفتم کرایه نمیدم ؟ اشتباه گرفتی بابا ، اعصاب نداری مسافرکشی نکن عمو ، من خودم از طرفم ... ، شما داری درد و بلای یکی دیگه رو سر من خالی میکنی ؟

راننده _ خب بابا « صدای ضبطشو زیاد کرد یه آهنگ کوچه بازاری بود یادم افتاد گوشی تو دستمه گفتم :» چیه ؟ چی میگی ؟

رایان _ هیچی برو خونه .

گوشی رو قطع کردم باید اصرار میکرد برگردم همه چیز بهم میخوره ، رایان همیشه اصرار میکرد ، چرا اصرار نکرد ؟ دیگه ناز کشی نمی کنه ، دیدی گفتم مخشو زدن زویا یه بار سر فرزین بهم گفت :

_ وقتی تو چنگت یه مشت آب داری ، چنگتو محکم مشت کنی تموم آب از تو دستت میریزه بیرون ولی وقتی مشتت نیمه باز باشه آب تو چنگت می مونه ، رابطه با یه مرد به این سادگی ، اگر می خوای نگهش داری تعادل داشته باش با دست پس بزن با پا پیش بکش ...

شاید مشت من زیادی باز بوده

خاطرات سه ماهمون عین فیلم جلوی چشمم اکران شدن ، هیچ وقت خاطراتمو با رایان دوره نمی کردم ولی حالا که فکر میکنم رابطه امون ممکنه تو خطر جدایی باشه انگار تمام بلیط های خاطراتمو یک جا خریدم ...

وقتی رسیدم خونه یه راست رفتم تو اتاق مامان هرچی سوال جواب کرد گفتم :

_ مرخصی ساعتی گرفتم ، حالم خوب نیست « فقط همین ، گوشیمو خاموش کردم ؛ بذاز زنگ بزنه ببینه خاموشم بفهمه ناراحتم.... بعد یه ربع پشیمون شدم نه ، نه زنگ بزنه جواب ندم با کلاس تره ... با کلاس چیه خر خدا ممکنه هیچ وقت زنگ نزنه اون رایان نذهت دیگه غلامرضای مش حسن نیست که تو براش طاقچه بالا بذاری زیادی خودمو دست بالا گرفتم ، اصلاً چرا بلند شدم اومدم خونه ، از بس خری همیشه میدون خالی کردن بدترین گزینه است . »

صبح الهی قربونش برم غیرتی شده بود « با تعجب جلوی دهنمو گرفتم « وای دیدی دیوونه شدم رفت ؟ گوشیمو از سایلنت درآوردم نکنه زنگ بزنه حواسم نباشه ... امروز ولنتاین_ نباید باهاش چپ میکردم نکنه نکنه « ازجا بلند شدم امروز فروشگاه خیلی شلوغ آخ آخ چرا اومدم « وای ویش کن اصلاً گور باباش ، همیشه بعدی بهتره آره بره بابا مردک شکاک برای من محافظ گرفت نج

تو اتاق راه می رفتم ... به هیچ چیز ، هیچ کس فکر نمیکردم ذهنم قفل رایان شده بود ... چرا زنگ نمی زنه ؟ تو فروشگاه جلوی چشمم ده بار مسیج میزنه شاید گوشیش آنتن نمی ده ، گوشی رو برداشتم بالا نگه داشتم نا امید به دستام نگاه کردم چرا اینطوری میکنم ؟! نکنه از فردا بشه آقای ؟ ... اگر یکی از اون دخترا به رایان بگه B2 نذهت جو و من هم پرسنل بخش « این شماره منه باهم یه جوری حساب میکنیم » چی ؟ من همیشه کلی اعصاب رایانو خرد میکنم تا یکم بیشتر نزدیکم بشه شاید اشتباه بود

_ با دوست پسر دعوای شده سر من خالی میکنی ؟

_ ما دعوا مون نشده .

_ برای همین تو گذاشتی رفتی اونم یکی یکی اینو اونو میکشه دفترش ؟

« وارفته گفتم » :

_ اینو اونو می کشونه دفترش !!؟

_ من کار دارم .

_ کی رو می کشونه تو اتاقش ؟ پریناز ... پری ... الو ... الو لعنتی

گوشیمو پرت کردم طرف تختم و با حرص پامو زمین کوبوندم ، همش دروغ بود ، همه حرفاش ، بغض کردم با حرص گریه کردم ، اشکامو با حرص پاک کردم گفتم :

_ گریه نکن لعنتی ، برای یه پسر بی خود گریه میکنی دخترا رو می C کشونه اتاقش ؟! ایشا الله ایدز بگیری ... یا اگر ببوسیشون هپاتیت ؟ همون که بدتره بگیری B ؟ A بدتر یا C بگیری ..

مامان در اتاقو باز کرد و وارفته گفت :

_ گریه میکنی ؟

_ نه از خنده اشکم دراومده .

مامان _ چی شده مامان ؟

_ مامان تو رو خدا تنهام بذار .

مامان _ با کی حرف میزدی ؟

جیغ زدم : مامان برو بیرون .

مامان از جیغ شونه هاش پرید بالا همون آن دلم برای مظلومیت مادرم سوخت با گریه گفتم :

_ تو رو خدا برو بیرون .

مامان هم بی حرف رفت بیرون ساعت نه شب شده بود ، اشکام خشک شده بود ، زانو هامو تو بغلم گرفتم با خودم صحبت میکردم تا آروم بشم .

_ خيله خب چیزی نشده سه ماه دوستی بود سه ماه زندگی بود ، هرروز دیدن ، هرروز یکی ناز تو بکش با هم بخندیم ، بگردیم ، ازم دفاع کنه آینه رو به روم بود ، کبودی گردنم کم شده بود چقدر قاطی کرد ... بیا باز قاطی کن .. سرمو رو زانوم گذاشتم ، موهام دورم ریخت صدای بابا اومد :
_ اقدس .

سلام بلد نبود در خونه رو باز میکرد میگفت : اقدس .

مامان _ سلام اکبر آقا ، بارون میاد ؟

بابا _ آره کون آسمون پاره سوراخ شده .

مامان _ بیه استغفرالله ، بارون رحمت خداست برم زیر بارون دعای توسل بخونم خیلی ثواب داره .

بابا _ بیا بشین بابا ، فردا سرما می خوری و بال گردن من می شی گوساله هات که نیستن مراقبت باشن « الهی بمیرم برای مامان نه از ما خیری دید نه از شوهر ... »

بابا _ یه چای بریز ، نباتم بنداز توش باز سردیم کرده هی میگم توی این لامصب غذاهات زیره بریز کو گوش شنوا ؟

مامان _ به مرگ اقدس ریختم .

بابا _ کجا ریختی ؟ دور قابلمه ؟ تو چشمت نمی بینه دیگه معلوم نیست کجا ریختی ، پیر شدی دیگه ، سنت بالا رفته « همینطوری داره مامانو می رنجونه مگه خودت سنت بالا نرفته ؟ تو که ده سال از مامان بزرگتری » باز به گوشه نگاهی کردم با حرص فرستادمش زیر تخت

بابا داد زد : اقدس « از دادش شونه هام پرید و اااای چقدر صدا میزنه »

تو تنهایی نگاه به رو به رو میکردم یعنی نباید زنگ بزنه الان که کار تموم شده
.... دلم تنگ شده براش انگار صد روزه ندیدمش

گوشیم زنگ خورد ، انقدر هول شدم گوشه‌ی رو از زیر تخت در بیارم ناخونم
خورد به لبه تخت و برگشت از درد دلم غش رفت اما جلوی جستجوی
گوشیم از زیر تخت و نگرفت ، گوشه‌ی رو برداشتم دیدم به شماره ناشناس !
_ الو الو ؟ رایان

_ خانم ... می شه دیکته امو به مامانم نشون ندین ؟

_ چی ؟!!

_ من مهرادم شاگردتون .

با حرص گفتم : بچه جون اشتباه گرفتی .

« مرده شور شانس منو ببرن ، زدم زیر گریه رایان بهم زنگ نزد ، دیدی
آخه من کاری نکردم که چرا پس زنگ نمی زنه ؟!! ... تو گوشیم به
عکسش نگاه کردم ساده یکم زیر لب گفتم : « دوست دارم ، بهم زنگ بزن به
بی توجهیت عادت ندارم ، امروز نخندیدیم باهم ، کلی گریه کردم من لج باز
مغرور برای تو گریه کردم ، درگیر احساساتم شدم چیزی که هیچ وقت ازش
خبری نبود زیر لب خوندم : «

تو که نبودی ، رفتن هیچ کس دیگه نتونست منو بترسونه

تو که نبودی جمله ای حتی دیگه نتونست منو بخندونه

دلم نیومد به قاب عکست حرف دلم رو نگفته باشم

دلم نمی خواست تو این شرایط اینجوری آسون ازت جدا شم

بدون تو سخت می شه نفس کشید

بدون تو سخت می شه دنیا رو دید

آخه چجوری از یکی دیگه دوستت دارم شنید

باشه عزیزم عیبی نداره تو از غرورت دست بردار
 اما یه خواهش هر جا که هستی منو از حالت بی خبر نذار
 گوشیم زنگ خورد ، پلکامو روهم گذاشتم تا تاری چشمم بره ، به صفحه نگاه
 کردم زده بود

« چشمم رو اسمش خیره موند زنگ زد زنگ زد Rayan Nezhat
 فشار تو تنم به تلاطم افتاد انگار ... »

_ الو « صدام می لرزید ، گرفته بود ، پر هیجان بود ، تپش قلبم بالا بود بالاااااا
 ، خیلی بالاااا »

رایان - سلام بیا جلوی در ، یه چیزی بپوش بیا .

_ آ ... آلا میام « نمی دونم چطوری حاضر بشم ! اصلاً حاضر نشدم روی
 همون شلوار طوسی و بلوز آستین حلقه ایش یه ژاکت بلند مشکی پوشیدم
 و شال سرم کردم نه مامان تو هال بود نه بابا صدای سیفون اومد تانیومده
 بیرون ، دویدم رفتم بیرون در خونه رو باز کردم بارون میومد ماشینش جلوی
 دره رفتم که در باز کنم ، بغض داشت خفه ام می کرد ، تا در و باز کردم و
 چشمامو بستم ، جیغ زدم :

ساعت و سی و پنج دقیقه است بهم زنگ نزدی تو 7_ بی فکر احمق ، الان
 یه دروغ گویی ، تو دوسم نداری ... تو ولم کردی ، تو

جلوی دهنمو گرفت چشمای خیسمو باز کردم ، صورت خسته اشو دیدم بی
 اختیار بغلش کردم ، تو آغوشش نگهم داشت ، دستامو با تموم قدرت دور
 گردنش حلقه کرده بودم سرشو تو گردنم فرو برده بود ... با گریه گفتم :

_ حق نداری بهم بی توجهی نکنی .

رایان با صدای گرفته گفت : تو هم حق نداری بچه بازی دربیاری بری .

_ باید میومدی دنبالم ، باید زنگ میزدی ، باید داد می زدی

رایان - من همه ی این کار ها رو کردم تو توجه نکردی .

- ازت بدم می یاد وقتی انقدر اذیتم کردی .

رایان خندید و آروم زد به شقیه امو گفت :

_ دماغتو با من پاک نکن .

از آغوشش اودم بیرون مهربون نگام کرد مثل همیشه ، دستاشو گرفتم و کشید رو صورتم تا اشکامو پاک کنم ، تو چشمم با محبت نگاه کرد و با حرص گفتم :

- نمی بینی اشکامو ؟

رایان - تو حتی طاقت یه لحظه سردی منم نداری ؟ پس من چطوری این همه خشونت و بداخلاقی و بچه بازی تو رو تحمل میکنم ؟

با حرص گفتم : نمی دونم ولی تو حق نداری تو هم مثل بقیه اذیتم کنی .

رایان باز منو به بغلش کشید و گفت :

- من اذیت نکردم ، فقط ازت ناراحت بودم .

- منو از اتاقت بیرون کردی .

- بیرون نکردم گفتم ؛ صبر کن با این دزدا ببینم چیکار کنم میگم بیای بالا .

_ اونا زن بودن .

رایان چشماشو ریز کرد و گفت : حسادت میکنی ؟

جیغ زدم : به دزدا ؟

رایان - جیغ نزن بابات میاد ، نمی شد پیش تو حرف بزنم .

- چرا ؟ چرا نمی شد ؟

رایان - چون نمی شد خیلی از حرفا رو پیش تو بگم ، تو فقط باید این رایانو ببینی و بشناسی نه کسی رو که مجبور به خاطر شرایط طوری رفتار کنه که ممکنه رو افکار تو تأثیر منفی بداره

_ بهت پیشنهاد دادن !!؟

ایان _ تمام فکرت اینه ؟

با حرص و مشتای گره شده رو پام گفتم : آره .

رایان چونه امو تو دستش گرفت و گفت :

- گفتم تو برام کافی هستی .

با حرص و بغض گفتم : من کافی نیستم ، خودم می دونم .

رایان تو چشمم جدّی و با نفوذ نگاه کرد و گفت :

- من به کسی برای رختخواهم نیاز ندارم ، اینو بفهم انقدر به غرور من بی احترامی نکن .

با بغض گفتم : تو منو امروز محل نکردی .

رایان عاصی شده به بیرون نگاه کرد و با همون صدا گفتم :

- از خودم بدم وقتی دارم التماس می‌کنم بهم توجه کنی ، ضعیف شدم

اومدم از ماشین پیاده بشم رایان آرنجمو گرفت منو کشید تو بغلش توی اون لحظه ، هیچی مثل بوسه ی اون لحظه اش نمی تونست آرومم کنه و برعکس دفعه قبل همراهیش کردم چون تشنه اش شده بودم به خاطر هفت ساعت دوری !!!؟

رایان آروم گفت :

_ تو ضعیف نشدی فقط عاشق شدی .

بهش نگاه نکردم ، نگام به دستاش بود که دستامو محکم گرفته بود باید بزنم زیرش اما گفت :

- این اصلاً بد نیست ، منم مثل توأم ، ببین حتی بیشتر از تو ، اومدم باز ، شده یه دقیقه ببینمت حتی اگر قراره دعوا کنیم ولی مطمئن باشم آخرین ساعات روزم تو رو خوب نگاهم کردم .

بهش نگاه کردم و گفتم :

_ نساء من پر از توأم حتی اگر باهات لج کنم ، اگر تو بدترین شرایط باشم کسی رو جز تو نمی بینم پس بی قراری نکن .

سرمو رو سینه اش گذاشتم چقدر الکی زر زر کردم .

رایان - رو صندلی عقبو ببین « سر بلند کردم به رایان نگاه کردم چقدر دوستش دارم وقتی اینطوری با مهربونی نگام میکنه حالم خوب می شه »

رایان با حنده گفت : من و نه ، صندلی عقبو .

به طرف صندلی عقب نگاه کردم ، رو صندلی پر از گل های رز صورتی ردیفی چیده بود و رو گل های رز یه خرس سفید که چشماش خواب آلود بود هیچ کس تا حالا به من اینطوری کادویی نداده چقدر رمانتیک

رایان یه چیزی انداخت تو گردنم ، با تعجب به گردنم نگاه کردم به زنجیر با یه قلب کوچیک بود که قلبش توری بود ، تشکیل دهنده تور ، یه ور قلب با حروف تا سرمو بلند کردم حرف بزمن رایان بوسیدتم تو ((N)) بود یه ور با حروف (R) چشمام نگاه کرد و گفتم :

- این تو گردنت میمونه تا حلقه ام بیاد تو دستت .

یکه خورده به رایان نگاه کردم شاید اشتباه شنیدم رایان با شعف گفت :

_ الآن موقعش نبود ولی حالا که مثل منی زمانش مهم نیست

لبمو زیر دندون گرفتم و سر به زیر انداختم ، رایان زد زیر خنده و گفتم :

_ نساء سرتق خجالتم بلده ؟

سر بلند کردم و زدم به بازوشو با خنده گفتم :

- نه می دونستم بهت نمیداد.

بغلش کردم و گفتم : مرسی من هیچی برات نگرفتم.

رایان _ من کادومو گرفتم ، همین که الان تو بغلمی و احساسات تو چشماته برای من یه هدیه است. » موهامو از تو صورتم کنار زد و پیشونیمو بوسید و گفت : «

_ آخر هفته ، جبران بیرون رفتن امشبمون ، برو تا بابات نفهمیده خونه نیستی .

_ گل هامو نمی تونم ببرم.

رایان _ می برم خونه برات تو گلدون میدارم .

_ نه تو گلدون پژمرده می شه ، همه اشونو سر و ته چسب بزن به شیشه پنجره ات که آفتاب بخوره خشک بشه.

رایان لبخندی زد و گفت : باشه.

خودم اینبار بوسیدمش و گفتم : خدا حافظ

عروسکمو برداشتم اومدم از ماشین پیاده بشم که رایان دستمو گرفت و بوسید و یه شاخه گل بهم داد و گفت :

_ اینم ببر.

از ماشین پیاده شدم ، حامد هم رسید ، از ماشین عصبانی و خشمگین پیاده شد و در ماشینو کوبوند و به من با اخم نگاه کرد و گفتم :

_ سلام!

حامد در خونه رو باز کرد و گفت :

_ برو تو « به دستم نگاه کرد و گفت : «

_ همینو گرفت ؟ یه شاخه گل و یه عروسک زپرتی ؟

به گردنم اشاره کردم و گفتم : نه .

حامد _ بپوش بریم .

_ کجا ؟

حامد _ مهمونی .

_ شنبه ؟

حامد _ نه هفت شنبه ، اومدم دنبال تو .

_ چرا با زویا نرفتی ؟

حامد _ باز سوال جواب کرد ، برای اینکه زیرا ، می خوام با تو برم .

_ من سرم درد میکنه .

حامد _ برای همین از ماشینش پیاده می شدی نیش تا بنا گو باز بود؟

_ زنگ بزن با زویا برو.

حامد _ زویا کار داره .

_ چیکار داره ؟ زویا که سرکار نمی ره .

حامد با عصبانیت گفت :

_ اِههههه..... چمچاره، به تو چه اصلاً ، حاضر شو بریم من می خوام با تو برم.

_ من نمیام .

حامد _ بی جا..... می پوشی میریم.

_ بابا خونه است .

حامد _ دیگه ؟ بهونه های بنی اسرائیلی می یاره .

_ اون ایراد !

حامد با عصبانیت بازو مو گرفت و گفت :

ببین ، منو ببین این بچه سوسول خوب داره مختو میزنه ، اما خر خدا همش حرفه ، دوستت دارم ، میمیرم برات ، برای پسره یه دقیقه است ، داره دون می پاشه می فهمی ؟ یا خری نمی فهمی ؟، اون که تو رو می خواد منم ، آخه غلامرضا مش حسن پولکی توی بنت اکبر رو می خواد چی کار ؟ یارو داره نمایندگی اوووف فلان برند شاخو می زنه تو کجا ، ناف قلپک و ولنچک کجا ؟ بعد بیاد سراغ تو ، کجا ؟ اینجا ؟ نچای بَبَعی من شما دخترا همیشه یه جا گاف میدید اونم وقتی پسره می گه دوست دارم ، الآن تو رو هوا گرفته ، فکر کردی غلامرضای مش حسن که یه شبه راه صد ساله رو رفته و برات از سر چهار راه گل می خره و از دست فروش های همین سه تا کوچه بالاتر عروسک می خره دیگه عاشقته ؟.....بیدار شو بَبَعی ، بیدار شو..... کسی که از زیرزمین و پایین یه شبه بره پنت هوس باباشم آدم حساب نمی کنه ، چه برسه به اووووووه ، دختر همسایه قدیمیشون .

تو چشمای سیاه حامد نگاه میکردم و میترسیدم نکنه همش یه بازیه ؟ اون چشمای مهربون رایان دروغ یعنی ؟!!! برای چی منو بخواد بازی بده ؟ چه منفعتی براش داره ؟ دور رایان پر از دخترایی که هر پسری از خداشونه اونا بیان طرفشون مثل المیرا ، الناز ، « همینا رو به حامد گفتم حامد گفت :»

_ چون اونا بَبَعی نیستن ، گرگن .

_ رایان اینطوری نیست .

حامد _ خاک بر سرت نساء..... من که دیگه نمی تونم خواهرمو گول بزنم که.....

_ تو می خوای رایانو از چشم من بندازی .

حامد _ آخی لیلی احمق ، مجنونت امشب حتما برنامه های ویژه داره .

_ برای چی ؟

حامد _ خونه ی خالی و ماشین شاسی و پول یار مفت چه برنامه ای آدم
میشه داشته باشه ؟ زویا یه رفیق داره شبی دو سه تومن به جیب می زنه
می فهمی یعنی چی ؟ کافیه ، چهار تا مثل رایان به پستش بخورن .

با حرص حامد و هول دادمو گفتم :

-از کجا معلوم دوستش نباشه خود زویا باشه ؟

حامد پوزخندی زد و گفت :

_ حرفت سر زویاست ؟ حرفت سر اون مرتیکه باشه که اومده با این یه شاخه
گل و این عروسک خرت کرده.

با حرص گفتم : کافر همه را به کیش خود می پندارد .

حامد با حرص گفت : آخه خاک بر سرت ، منو می فروشی به اون ؟

با حرص تو چشمات نگاه کردم و گفتم : آره.... آ ، رّه چون تو از خواهرتم
نگذشتی حداقل اون اومد سراغ دختر همسایه

حامد هم محکم زد تو گوشم انقدر محکم که پرت شدم رو زمین، صورتم داغ
شد ، سر شد و داغیش مثل مواد مذاپ تو گوشمو گرم کرد ، یکه خورده به
حامد نگاه کردم حامد یکه خورده تر از من به دست خودش نگاه میکرد
مامان هراسون اومد تو حیاط و گفت : حامد !!!! نساء !!! نساء ای وای نساء

....

_ تو منو زدی ؟!

حامد با وحشت و استرس گفت : نساء ! « ناباور گفتم : »

_ تو هم منو زدی ؟!!!! « حامد اومد جلو جیغ زد : »

_ منو زدی .

حامد زانو زد و گفت : حامد دستش بشکنه ببخشید عشقم .

هولش دادم و با عصبانیت به طرفش هجور آوردم و جیغ زدم :

_ تو منو زدی .

حامد سرشو به زیر انداخت در حالی که رو دو زانوش ایستاده بود و من می زدمش با گریه و ناباوری ، با جیغ ، مامان سعی میکرد جلومو بگیره ولی نمی تونست حامد هم تکون نمی خورد فقط می گفت :

_ ببخشید عشقم ... بزن... انقدر بزن تا دست حامد بشکنه که تو رو زد .

بابا اومد و داد زد : چته ، یونجه ات زیاد شده افتادی به جون این ؟

حامد برگشت ، به بابا گفت : نیا جلو .

با حرص ایستادم و جیغ زدم :

_ ازت متنفرم .

حامد از جا بلند شد و با هول و ولا گفت :

_ نساء نه نساء عزیزم

خواست جلو رفتم به خونه رو بگیره جیغ زدم:

_ به من دست نزن .

بابا _ چتونه

مامان _ حامد چی شده

رفتم به داخل خونه حامد هم دنبالم، رفتم تو اتاق، درو خواستم ببندم که نداشت من از اینور در هول میدادم حامد از اونور در ، حامد با التماس گفت : نساء....

_ نساء هرکاری می خوای بکن ولی با من قهر نکن من دق میکنم نساء.... نساء.... با من اینطوری رفتار نکن ، بیا منو بزن ولی قهر نکن .

جیغ زدم: نمی خوام ببینمت برو گمشو ، برو به جهنم .

حامد _ غلط کردم نساء نساء جونم....

در رو باز کرد با صدای خش دار و چشمای پر اشک گفتم:

_ همیشه اگر یکی عذابم می داد ، بابا می زد به تو می گفتم ، شکایت تو رو به کی بگم؟ به خدایی که تو ازم گرفتی .

حامد _ من؟! نامرد من

_ از اتاق برو بیرون نمی خوام صداتو بشنوم .

حامد تا اومد طرفم جیغ زدم:

_ به من دست زن .

حامد _ باشه بذار آرومت کنم میرم بیرون .

_ تو رو نبینم آروم میشم .

مامان _ نساء ، حامد

هر دو داد زدیم : مامان برو بیرون .

مامان هم با ترس رفت بیرون ، بیچاره مامان چوب دو سر نجسته ، از بابا ، از ما ، از همه باید توهین بشنوه .

_ حامد یا برو بیرون یا من میرم .

حامد عصبی داد زد : کجا ؟ کجا ؟ بری پیش اون عوضی....

بابا عین نینجاها پرید تو اتاقو گفت:

_ کدوم عوضی ؟ با کی بودی ؟....

حامد شونه های بابا رو گرفت و با زور بیرونش کرد و در قفل کرد ، بابا در می زد میگفت: با کی بودی نساء

_ بیا دهن بی چاک و بستت قوز بالا قوز کرد .

حامد اومد جلوی پام زانو زد و گفت :

_ عشقم....

بهش پشت کردم و به بیرون نگاه کردم چرا هیچ طعم خوشی تو لحظه های من نمی مونه چرا همش دلم می شکنه به آسمون نگاه کردم ، مامان میگفت « دنیا گرده مواظب اعمالت باش دل کی رو شکوندم ؟ به کسی که تو زندگیم نیست ! مامان ؟! بابا ؟! حامد ؟! خود خدا بغض تو گلوم نشست خدا ؟! دل خدا رو وقتی غرق هوسم با برادرم بودم ؟! چشمام لبریز از اشک شد برگشتمو به حامد نگاه کردم ، سر به زیر بود و رو دو زانو روی زمین نشسته بود و منتظر بود من ببخشمش

پوزخند زدم به خودم، به حامد ، سر بلند کرد و گفتم :

_ برو این زانو رو پیش کسی بزن که جلوی چشمش خطا رفتیم .

حامد یکه خورده نگام کرد و رفتم روی تخت نشستم، صورتم درد میکرد

حامد _ تو هم مثل مامانی ، احمقی چی میگی ؟

سرمو رو زانوم گذاشتم منو زد و این غمگین ترین لحظه ی زندگیمه حامد دستشو رو ساعد دستم گذاشت ، دستشو پس زدمو بدون اینکه سر بلند کنم گفتم :

_ دست نزن به من ، برو بیرون .

دستمو بوسید تموم تنم مور مور شد انگار نامحرم ترین موجود زمین دستمو بوسید سر بلند کردم و گفتم :

_ برو بیرون .

حامد با التماس گفت : با من اینطوری نکن .

_ می خوام تنها باشم .

_ من بدون تو میمیرم، دیگه هیچ وقت این کار و نمی کنم ، قول میدم عزیزم .

_ باشه « خواستم از آغوشش جدا شم که نداشت و آروم تو گوشم گفت :»

_ نگاه کن ، تو داری همه چیز رو بهم می زنی خیرالنساء با رایان بهم بزنی ، نگران کاری ؟ خيله خب من خودم برات يه کار خوب پیدا میکنم اصلاً يه کار بهتر با پرستيز خوب هان ؟ باشه ؟

_ من رایانو دوست

شونه هامو محکم گرفت و به ضرب منو چسبوند به دیوار ، حس کردم ستون فقراتم خورد شد ، مثل يه گرگ زخمی نفس زنان خيمه زد رو سرمو گفت :

_ تو حق نداری کسی رو غير من دوست داشته باشی تو سهم منی فقط .

_ شو شونه ام آخ.....آآخ حالامد حال

من از درد ناله ام به هوا رفته بود و حامد از حال بد ناهوشيار بود.... اصلاً زورم بهش نمی رسید ، زیر اون وزن سنگين قفسه سينه ام داشت می شکست ، از فشار وزن نفسم کوتاه می شد و نفس کشیدن از بينيم سخت بود چون صورت حامد اجازه نمی داد که راحت نفس بکشم ، راه دهنم هم که مسدود کرده بود فقط فکر می پيش رایان بود! لآن کبود ميشم اينبار چه دروغی بگم ؟ ايندفعه چی بگم تقلا کن ، رایان می فهمه ، تقلا کن با تموم قوا تقلا میکردم ، بابا در می زد ، لگد ميزد به در و حامد و صدا ميزد ، حامد عصبی سرشو بلند کرد و داد زد :

_ چی میگی بابا ؟

بابا _ داری چی کار میکنی صدای نساء نمياد !

چرا جواب نمی دی ؟ نساء واقعا نگران شدم .

لبهامو رو هم گذاشتم ، واقعا دلش به شور افتاده ؟ کاش انقدر بهش نزدیک بودم که بهش میگفتم « بیا منو نجات بده ، توی این خونه دارن منو عذاب میدن ، امّا خوب میدونم که رایان حتی اون حرفش که گردنبند گردنت باشه تا حلقه ام بیاد تو دستت » هم فقط یه حرفه برای جلب نظر من ، پسرا از این حرفا خیلی میزنند ... ناامید و مایوس زدم :

_ نگران نباش خوبم. « کاش توی مسیج و پی ام هم احساس آدما بروز داده میشد ! »

رایان _ باهات سر من جروبحت کرد ؟

_ نه

رایان _ برای همین کوتاه و مقطعی جوابمو میدی ؟

_ می‌شه بعداً در موردش حرف بزنیم .

رایان _ نساء ، کل روز باهام قهر بودی و کل شب به خاطر رفتار برادرت باید سکوت کنم اونم امشب ؛ امشب که جاش کلی حرف بزنیم.

صورتتم خیس اشک بود، زدم.

_ ببخشید، شب بخیر.

گوشیمو خاموش کردم و از ته دل گریه کردم، مامان اومد تو اتاق و صدام کرد...

_ خیرالنساء ! چی شد مامان ؟ حامد که عذرخواهی کرد، تو که بچه نیستی، تو هم زدیش، این همه بلوا به پا کردی ...

سر بلند کردم به مامان نگاه کردم، هیچی هم تو زندگی نداشته باشه یه وجدان راحت داره ، حداقل خجالت زده نیست حتی پیش خودش، هیچ وقت خطایی که این همه تاکید شده نکنید و انجام نداده ...

مامان لبخندی زد و گفتم:

_ حاضرم بمیرم ولی جای تو باشم مامان

مامان با خنده گفت: جای من؟! « ته چهره اش غمی نشست و گفت: »

_ خدا نکنه انشاءالله خوش بخت بشی .

_ تو خوش بختی ، همین که صراط مستقیمی یعنی خوشبختی.

مامان _ بین چقدر بهت میگم نمازتو درست و حسابی بخوون ، موهاتو تو بکن ، الآن عذاب وجدان گرفتی ؟ اشکال نداره مادر ، خدا میگه صد بار اگر توبه شکستی باز آ ... « نمی دونستم بخندم یا گریه کنم ؟ پوزخند زدم بیشتر به خیال کودکانه ی مامان

مامان _ نگاه کن پسره دستش عین دست باباشه ، حالا تا جمعه این صورت کبودیش میره ؟

_ جمعه ؟! چرا جمعه ؟!

مامان لبخندی با رضایت زد و گفت:

_ خواهرزاده حاج خانم دنبال یه دختر خوب بود ، حاج خانم هم تو رو بهش معرفی کرده به من که گفت خیلی خوشحال شدم، وصلت با خونواده حاج خانم سعادت می‌خواد ، دعاها هم برای عاقبت به خیری تو داره مستجاب میشه ، نساء پسره مومن و با خداست ، همنش دو سال از تو بزرگتره ولی سه بار حاجی شده، پدرش هر سال کل دهه رو نذری میده و مراسم دارن ، پسره نوکر امام حسین (ع) ... مامان همینطوری تعریف می کرد و منم چشمم هی پر اشک می شد و فرو می ریخت یکی از ته دلم می گفت: اِه ! چی می شنوم ؟ پس رایان چی ؟

یکی از تو سرم پوزخند زنان می گفت: این اسکل رایان پسره برای رسیدن به اهدافش حرف حلقه رو زده ، رایان هم جزو مهمونا ...

اما صدای واضح تر و قوی تر در وجودم می گفت:

_ گله امام حسین (ع) نوکر نیاز داره ؟ ملاک های مامان و بین ، اصلاً نمی گه « پسره چکاره است؟ چه درسی خوندی تا چه مقطعی ؟ چند تا بچه ان ، اسم و رسم خونواده اش چیه ؟ آیا دختری با وضعیت و ظاهر من می پسندد

..... فقط چون خواهرزاده حاج خانم کلاس قرآنشونه و بابای پسر دهه محرم و عزاداری میگیره یعنی مرد ایده آل؟! یعنی اون به خواهرش نظر نداشته؟ میگه مرد خداست مکه رفته؟ مگه هر کی مکه میره عصمت دار میشه؟ نگاه رایان و مهربونیش برای من طی این سه ماه می ارزه به صدتا نگاه حاجی کربلایی سرکوچه که تسبیح از دستش نمی افته و تا منو می بینه نگاهش از گردنم پایین تر رو محور قرار می ده، می ارزه به نگاه پدری که همیشه به من به جنس بی خود نگاه کرده، مگه نه که پیغمبری که بابا خودشو شیعه اش می دونه یک دختر داشت و دنیاش و اون دختر بعد بابای منم یه دختر داره..... از این سفسته ها بیا بیرون جمعه قرار گذاشتن، رایان چی؟ رایان؟ از تو خانواده تعصبی و مذهبی دریام بیفتم تو دام یه مرد مذهبی و تعصبی دیگه؟! شاید همه شبیه هم نباشن مثل اون استاده مگه مذهبی نبود مگه نه که حرف خدا از دهن این مرد نمی افتاد.....

_ مامان می شه تنهام بذاری؟

مامان_ اگر صورتت خوب نشد قرار رو عقب می ندازم نگران نشو.

مامان سرمو بوسید و از اتاق رفت بیرون... خواستگاری چیه؟ به گردنبد تو گردنم دست زدم، تازه امشب حرفشو زده و درست همون موقع خواستگار داره میاد؟ مهم نیست اصلاً هم لازم نیست به رایان بگی همین که پسر به بگه چادر باید بذاری و سرکار نری و..... کافیه تا جواب رد بدم..... اما..... اگر رایان الکی گفته باشه..... هه..... اینو بین پس چی که الکی گفته احمق.... ولی من می خوام از این خونه فرار کنم و اگر از دست بدم این یارو رو چی؟ از چاله دریای بیفتی تو چاه؟! آره بدرد من نمی خوره، فرمالیته برگزار می شه و جواب رد می دم؛ بایدم جواب رد بدم، طرف بعد این همه دعا و ثنا من گیرش بیام؟ منی که برادرمو به آتش یه عشق سیاه انداختم یه عشق ممنوعه...

از خودم متنفرم کی از زندان وجدانم راحت می شم؟!...

.....

_ آقا! به چی خیره شدید؟! استاد؟!

نگاهشو از دور دست گرفت به اون دوردستی که نگاه میکرد ، نگاه کردم فقط چراغای کل شهر روشن بودن خونه‌های کوتاه بلند ، شهری که ظاهراً خیلی آرومه ، یه حسی به آدم میداد وقتی از بالا به پایین نگاه میکردم .

استاد _ چی می بینی ؟

_ چی می بینم؟! شهر رو .

استاد _ دیگه چی می بینی ؟

_ چراغ ، خونه ، ...

استاد _ دیگه چی ؟

_ دیگه چیزی نمی بینم .

استاد _ تو می تونی همه‌ی این خونه‌ها رو ببینی و اونا هیچ کدوم نمی تونند تو رو ببینند ولی تو اینجا وجود داری وقتی از بالا به هر چیزی نگاه میکنی می بینی هیچ چیز ارزش نداشت، اونچه که باقی مونده معنویاتِ مثل احساسات مثل آسایش خیال.....

درست مثل آدم بیهوده خور می مونیم ما ، اعمالمون مثل غذاهای چرب و شیرینه وقتی می خوریمشون خیلی لذت بخش خوشمزه است لذیذ اما همین که تموم می شه ، یه حسی درونت می گه چرا خوردی ؟ الان باز هم وزنت می ره بالا ، حالا چقدر باید تلاش کنی که اینو بسوزونی

اونیم که این فکر رو نمی کنه یه روز به خودش میاد می بینه بیمار، عاجزه... باید عوارض تموم بی خیالاتشو بده ، گاهی این پرخوری باعث مرگ می شه یا گاهی باعث سکت و فلج شدن گناه هم اینطوری اول به خودت آسیب می رسونه برای همین خدا میگه گناه نکن انقدر که عاشقته نمی خواد اذیت بشی « برگشت منو نگاه کرد فقط یه نیم نگاه کوچیک لبخندی مهربون و بی نیت زد و گفت » : گناهی که تو ازش حرف می زنی وقتی ازت پاک می شه که هیچ وقت سراغش نری

_ من نمی رم اما شریک شریک داره این گناه ، اون وادارم میکنه .

استاد سر به زیر انداخت روی نیمکت لبه پرتگاه نشست و گفت :

_ امام علی(ع) می گن ، دندون که درد میکنه خراب شده یکنش ، همسایه- ای که بده نقل و مکان کن ، همسرت بده طلاقش بده ولی به خاطر بدی یک نفر خودتو به گناه آغشته نکن شریک داری ترکش کن

ناامید به استاد نگاه کردم و گفتم:

_ چطوری ؟ برادرمه.

استاد لبخندی معنادار زد و گفت:

_ تو با خدا مشکلتو در میون گذاشتی ؟

_ خدا؟! « با نوک کفشم به زمین ضربه زدم و با خجالت گفتم » : فکر کنم خدا با من قهره .

استاد _ خدا با تو قهره یا تو با خدا؟!

_ من؟!

استاد _ طرف کار نمی کنه میگه کدوم خدا، کو روزی من ؛ سیگار میکشه سرطان میگیره میگه خدا بلا داده منو بکشه ، داره مال یتیم می خوره یکیم میاد مال حروم اونو می خوره میگه خدا هر چی ناتو سر راه من می ذاره ؛ یکی نیست بگه برادر من یکم به خودت نگاه کن کجای کارت داره می لنگه .

روی نیمکت نشستم و گفتم:

_ مامان میگه هر گناهی تقاص داره تا تقاص ندی نمی میری .

استاد _ پس فکر میکنی تقاص پس می دی ؟

_ از تقاص می ترسم، از گناهم در حذرَم اما ... گردنمو گرفته ... انگار می خواد جونمو بگیره.

استاد _ شاید تو کوتاهی میکنی در قبال گناهت.

_ یعنی چی؟

استاد _ هزار تا راه هست برای تکرار نکردن، تو کدوم راهو رفتی و نتیجه نگرفتی.

_ انکار

استاد پوزخندی زد و گفت:

_ مرد عمل باش نه حرف، انکار و حذر کردن فقط حرف... عمل چی کردی؟

فکرم درگیر شد... چیکار کردم؟ فقط جامو تغییر دادم... چیکار کنم؟ برم به پدرومادرم بگم؟ از اون خونه برم؟ به پلیس بگم؟ برادرمو؟!

_ راه عمل من بسته است ...

استاد _ شاید راهی هست که تو نمی بینی... از راهنما راه بخواه...

« استاد بهم نگاهی کرد و گفت:» میدونی مشکل تو چیه؟

سری تکون دادم و پرسشگرانه نگاهش کردم زد رو قلبش و گفت:

_ نمی سپاری دست خدا

به دوردست نگاه کردم مثل اون غرق فکر بودم که گوشیم زنگ خورد و به گوشیم نگاه کردم دیدم رایان، یه نگاه به استاد کردم، همچنان با آرامش خودش به نگاهش به دوردست خیره بود، اومدم کنارتر و آروم با صدای خفه جواب دادم:

_ الو؟

_ کجایی؟

_ سلام.

_ کجایی؟

_ وا!!!! با دوستم اومدم بیرون.

- _ کدوم دوستت ؟
- _ تو نمی شناسی .
- _ کدوم دوستته که من نمی شناسم ؟
- _ مگه تو باید بشناسی ؟ نمی شناسیش ، دارم برمیگردم خونه .
- _ کی رفتی ؟
- _ دو ساعته .
- _ چرا زنگ نزدی بگی که داری میری .
- _ وای ! رایان مگه بچه ام، خيله خب چقدر شلوغ میکنی
- _ کجا دارم میام دنبالت .
- با حرص و دندونای رو هم گفتم:
- _ نمی خوام دوستم ماشین داره ، منو می رسونه خونه .
- _ تو می مونی همون جا من میام دنبالت.
- بی اختیار جیغ زدم: رایاااااا. « جلوی دهنمو گرفتم و به استاد نگاه کردم ، یه لبخند آروم روی لبش بود با صدای خفه گفتم » :
- _ نمی خوام بیای آبروریزی نکن .
- رایان_ کجایی ؟
- _ حرص منو در نیار .
- رایان_ می گی یا نه ؟
- _ نه خداحافظ « گوشه رو خاموش کردم و از استاد عذرخواهی کردم »
- استاد نجواگرانه گفت:
- از تو دل کندم و دیگه نپرسیدم ز خویش

چاره ی معشوق اگر عاشق از او دل کند چیست؟
 با استاد به طرف خونه امون حرکت کردیم نزدیک خونه امون که بودیم
 گوشیمو روشن کردم یه مسیج از طرف رایان اومد :
 _ من جلوی در خونه اتونم دوست دارم از راه با دوستت بررسی و باهاشون
 آشنا بشم .
 _ ییییه!! « استاد نیم نگاهی بهم کرد و گفتم » :
 _ استاد، من همین ... همینجا پیاده میشم .
 استادم بدون حرف نگه داشت و گفتم:
 _ به خاطر امروز ممنون.
 استاد _ من ممنونم.
 _ شما؟!
 استاد _ دین ادا کردم .
 _ دین چی؟
 استاد_ بندگی. « یه آدم عجیبی دین بندگی چیه ؟ مگه ما خودمون خواستیم
 که بدنیا بیایم » خدا حافظی کردم و از ماشین پیاده شدم ...
 یه چهارراه بعد از خونمون بود... اول تند تند رفتم تا رسیدم به خیابونمون همه-
 ی حواسم به گوشیم بود... جلوی در خونه امون آخه چیکار میکنه ؟ اونم روز
 جمعه که بابا هم هست اینوقت روز...
 _ دوستت کو « انقدر جدی و یهویی از پشت سرم پرسید که از هول کیفم
 افتاد از دستم یکه خورده نگاش کردم، تی شرت مشکی تنش بود با یه گرم
 کن مشکی و سوئیشرت زرشکی سیر، یعنی امان نداده به خودش که لباس
 عوض کنه ... »
 رایان با حرص بازومو گرفت و منو کشید طرف خودشو گفت:

_ باتوأم کو ؟

_ اییییه ولم کن تو محل ، دیوونه ولم کن نشونت بدم « آرنجمو ول کرد و جیب کاپشنمو باز کردم و گفتم: « آه ... بیا پریده بیرون .

رایان با حرص و خشم اومد جلو صورتمو گفت:

_ روی سگ منو تا حالا ندیدی نه

چشم تو چشمش با پررویی و سرتقی گفتم:

_ از سگا متنفرم.

رایان_ برو سوار شو .

_ باید برم خونه شب مهمون داریم.

رایان_ الان یازده صبح تا شب خونه ای .

_ نمی شه باید... « با زور سوارم کرد هر چی گفتم: آی... دستم... ولم

کن... دیوونه... چته چرا خل شدی باز... »

با دور یه فرمون توی اون خیابون پهن عقب گرد کرد و به سمت خیابون اصلی حرکت کرد با کمی استرس گفتم :

_ چته ؟

رایان _ هر سه چهار روز یک بار با لبو دهن پاره میای میگی بابام زد ، حامد زد روی گردنت کبوده ، مراقب گذاشتم رد کردی رفت ، تهدیدم کردی کردی ، زنگ که save یکی بهت زنگ میزنه میگی حامدِ ، تو گوشیت حامد می زنه رنگت می پره مسیج که میده چشمت می شه قد یه گردو گرد و از حدقه بیرون زده سریع پاکش میکنی « نعره زد و محکم زد رو فرمون داد زد « : بوی یه مرد تو محوطه ی زندگی من میاد تو فکر میکنی من احمقم... » گوشه ی خیابون نگه داشت ، قلبم داشت می ایستاد ، تنم یخ کرده بود با همون چشمای گرد به روبرو خیره شده بود نساء خودتو جمع کن ، میگه

کردی فهمید وای فهمید فکرش به حامد save اسمشو حامد
نمی ره ، عمراً به حامد فکرش برسه

دستم از استرس می لرزید، در هم قفل کردم شون که لرزه اشو یه وقت نبینه
منو برگردوند طرف خودش تو چشمم زل زد و شمرده شمرده گفت:

_ بین خیرالنساء اگر الآن بهم راستشو بگی کاریت ندارم ولی نساء اگر
بفهمم، اگر یه جا با یکی ببینمت اگر کسی بهت دست بزنه تو صورتم نعره زد
: « من آتیش می زنمت . »

با تموم قدرت با جفت مشتام کوبیدم به سینه اشو جیغ زدم :

_ اون که مشکوکه تویی نه من ، شبیه یه معمای حل نشدنی هستی یه
شبه راه هزار ساله ، یه مهمونی پر از دختر پسرای که حرفای عجیب میزنند
تلفنت زنگ می خوره و می گی « دیگه نیستی » چی نیستی ، چی کاره
نیستی اصلاً تو کی هستی ؟

رایان یکه خورده نگام میکرد و پلکم نمی زد ، قفل مرکزی رو زدمو با حرص
گفتم :

_ انقدر تو زندگیت هرزه ها بودن که یادت رفته فرق یه هرزه رو با یه آدم .
از ماشین پیاده شدم... « جمله ی آخر خودم تو گوشم می پیچید و یکی انکار
گرایانه می گفت « : تو اون آدمی ! »

رایان دنبالم اومد: نساء خیرالنساء « از این اسم بدم میاد خیرالنساء
انگار پارادوکس منه برای تکذیبم... »
شونه امو گرفتو منو برگروند و گفت:

_ زیاده روی کردم باشه ، باشه عصبانیم ولی تو هم دور نگیر با
یکی رفتی بیرون به من نگفتی

_ برو خونه ات نمی خوام الآن صحبت کنیم.

_ رسیدی خونه خبر میدی « یه جور تأکیدی گفت انگار قراره برم شمال سه ساعت تو راه باشم بابا همین بغلِ دیگه خونه امون، سری تکون دادم و ماشین حرکت کرد...»

ساعت پنج، پنج و نیم بود که خواستگارا اومدن؛ اول که حاج خانم با قد و قواره کوتاه با سروصدا اومد تو بعد یه خانم چادری با قد بلند و چهار شونه، خیلی مرتب، یه روسری ساتن کرم و زرشکی سرش بود و یه پالتوی کرم هم پوشیده بود، چادرشو خیلی مرتب سر کرده بود.....

بعد یه آقای قد بلند و متوسط اندام کت شلواری، موهای جوگندمی که یه شال طوسی مشکی هم دور گردنش انداخته بود، آخرین نفر بنظر شخص خواستگار بود، یه پسر متوسط اندام با کت شلوار مشکی خیلی اتو کشیده و صاف و صوف بود، موهاشو ساده بالا داده بود یه عینک بی فریم هم روی صورتش بود، حتی قیافه اشم زیادی مرتب و صاف و صوف بود، ابروهای مشکی پرپشت اما مرتب و منظم، چشمای مشکی، بینی معمولی، لبای معمولی... یه سبد گل دستش بود، به طرف من گرفت سبد گلو گرفتم، چقدر تشریفاتی، یه سبد کوچیکو ترجیح می دادم؛ بوی ادکلن خاصی نیومد... همه به سمت مبل ها رفتن و نشستن و منم کنار مامان نشستم و مامان آروم گفت:

_ نه تو برو جای بیار.

از جا بلند شدم رفتم تو آشپزخونه دیدم رایان در جواب مسیجم زده

_ فعلاً تو مراقبت های ویژه است.

چی شده؟ سخته کرده؟ قلبی یا مغزی؟ نمیره... بمیره مامانشو میاره پیش خودش؟ آخه بیچاره طلعت خانم تنها بشه؟.....

بدون اینکه چای بریزم با فکر درگیر باز برگشتم به پذیرایی خونه مامان یکه خورده نگام کرد و سر تکون دادمو مامان آروم گفت:

_ چای.

خنده ام گرفت یادم رفت برای چای بلند شده بودم، رفتم به سینی چای ریختم و حاج خانم هم آسمون ریسمون می بافت، خوبه فقط منو سه چهار بار دیده به جور تعریف میکرد از خونواده امونو خودمون که من خودم خواستار این موجودات خیالی شدم... نگام به بابام افتاد به بادی به غیغ داده بود و ژست گرفته بود که انگار پروفیسور اکبر مزدکان، بابا اکبر آقایی دیگه...

حاج خانم _ آقا احسان ما مهندس برق تو به شرکت خصوصی هم کار میکنند، آقا کمالی هم به واحد برای آقا احسان در نظر داره...

بابا _ به به، معلوم آقای کمالی مرد بافکری هستن « به بابا نگاه کردم، از خودت بپرسن برای بچه هات چیکار کردی دو تا گزینه هم نمی تونی بگی بعد تشخیص مصلحت نظام پدری رو بیان میکنه ، یعنی پدری که نداره بی فکر؟! این چه ناعادلانه ست »

حاج خانم _ توی قنات کوثر از هرکی بپرسید آقا کمالی کربلایی همه می شناسن، کل بازار آقا کمالی...

_ ببخشید حاج خانم.

حاج خانم لبخندی پررنگ زد و سرشو کمی جلو آورد و چادرشو تو مشتش زیر چونه اش سفت گرفت و گفت:

_ جانم؟

_ اینایی که شما می گید حسن آقای اکبری « اشاره کردم به پدر احسان » و گفتم:

_ که ایشان میانگین سه دهه قبل ازدواج کردن...

بابا وسط حرفم گفت:

_ ایبه! هیس، هیچی نگو « نگاش کردم با اخم سرشو تکون داد و با تعجب به مامان که از خجالت سرخ شده بود و چادرشو هی زیر چونش هی می پیچوند سری آروم تکون دادمو پا رو پا انداخت، بیا با این بابا شوهر میکنند؟ » « آبروریز »

_ خانم درست می‌گن

سر بلند کردم دیدم احسان، چه صدای آروم و متینی داشت

احسان_ من بیست و نه سالمه ، سه سال سابقه کار دارم ، یه کارمند ساده ام . دو سال قبل خونه ویلا یمونو ساختیم چند تا آپارتمان نصیبمون شد که پدرم یه واحد رو برای من در نظر گرفته ، در حال حاضر از خودم فقط یه ماشین دارم که این ماه آخرین قسطشو میدم .

سری تکون دادم و گفتم: ممنون.

حاج خانم مصنوعی خندید و گفت:

_ خب دیگه پاشید برید تو اتاق بقیه حرفاتونو بزنید.

مامان_ آره، آره، پاشید، پاشید مادر.

از جا بلند شدم در حالی که از جا بلند می شدم بابا با لحن مزاحی می گفت:

_ آدم باورش نمیشه که یه عمر از یه گل انقدر مراقبت کنه و آخرم باید بده دست یکی دیگه « برگشتم بابا رو نگاه کردم ! یعنی الان تعریف کردی؟ متلک انداختی به خواستگارا؟! دلت سوخته داری دختر شوهر میدی الان برای چی این جمله رو گفتی؟! یعنی من یکی از فانتزیام اینه که بدونم تو مخ بابا چی میگذره ! »

رفتم دم در اتاقو درو باز کردم و رو به احسان گفتم:

_ بفرمایید ! « احسان لبخندی زد بدون اینکه نگام کنه گفت « :

_ خواهش میکنم شما بفرمایید.

وارد اتاق شدیم من رو تخت خودم نشستم و تخت حامدو به احسان نشون دادم که روی تخت بشینه، احسان نشست و با چشماش اتاقو از نظر گذروند... و بعد به من نگاه کرد و آروم و متین گفت:

_ خب بفرمایید.

حامد تو چشمم زل زده بود با چشما و نگاه مسمم نگام میکرد و گفت:

_ با من میمونی ، دارم خونه میگیرم.

با حرص و دندونای رو هم گفتم:

_ نمی خوام... نمی خوام...

حامد نعره زد تو صورتمو گفت:

_ مگه دست توئه .

مچ دستمو تقلا کنان می خواستم از تو دستش در بیارم جیغ زدم ولم کن
حامد نکن ولم کن احمق تو زده به سرت

بابا می کوبید به در و یک ریز حامدو صدا می زد، در رو قفل کرده بود ...

حامد با صدای خفه گفت:

_ تو فقط باید با من بمونی اگر با کسی غیر از من باشی می کشمش. «
آروم گفتم: « ولم کن... خيله خب ولم کن... » حامد ناباور نگام کرد دوباره
جمله امو تکرار کردم تا دستمو ول کرد رفتم طرف لیوان میز تحریر کنار اتاق و
لیوانو به میز کوبید و خرد شد و یه تیکه شیشه برداشتم، حامد یکه خورده و
وحشت زده نگام کرد و هیجان زده و نفس نفس زنان گفتم: «

_ می زنم خودمو ازت راحت میکنم، نمی خوام چرا نمی فهمی...

حامد_ اونو بذار کنار « چشمماش به تیکه شیشه توی دستم و سعی میکرد
آروم و معتمدانه حرف بزنه که منو از تصمیم برکنار کنه اما، تصمیم آنی و بی
منطق من و احساسات درگیرم شیشه رو تو مشت دست راستم فرو می برد
و رگ دست چپمو که آماده مقابلم نگه داشته بودم منقبض تر میکرد.»

با نفس های بریده گفتم:

_ دیگه طرفم نمیای و گرنه می زنم.

حامد_ اون شیشه رو بده من.

جیغ زدم با صدای دو رگه گفتم: دیگه طرفم نمیای.

بابا و مامان پشت در بسته اتاق بی تاب و بی قرار در میزدن و صدامون میکردن...

حامد هم داد زد: بده من اون شیشه... « تا قدم برداشت شیشه رو روی رگ دستم کشیدم و خون عین چشمه ی مسدودی که آزاد می شه از دستم جوشید و حامد نعره زنان ، شیشه رو از دستم گرفت و پرت کرد یه طرف دیگه و سوشرت که تو تنش بود و سریع در آورد و پیچوند دور دستم و با اون یکی دستم با مشت کوبیدم تو سینه اشو گفتم: «

_ برو گمشو به من دست نزن می خوام بمیرم از دستت راحت بشم
حامد داد زد:

_ خفه شو نساء ، خفه شو رگتو زدی خاک تو سرت ، خاک تو سرم « مرد گنده زده بود زیر گریه و من تو عمرم اشک حامد رو ندیده بودم، اشک ریزان بغلم کرد روی دستاشو درو باز کرد، مامان تا لباسای خونی جفتمونو دید از حال رفت و بابا هم خشکش زده بود و با لکنت می گفت: «

_ خ ... حا... حا.... م...مِد... حامد... حا|||... مد

دلم برای پدر مادرم سوخت بابام ترسیده بود می دوید دنبالمون و پاهاش بی جون بود یه بار خورد زمین هر چقدر هم با من بد بود ولی بین چه هول کرده مگه میشه از بچه گذشت؟! اصلاً نمی تونست از لکنت حرف بزنه کاش بمیرم ، نمی خوام حامد دیگه بهم دست بزنه به حامد نگاه کردم های های اشک می ریخت و هی میگفت:

_ نساء نساء خاک بر سر من نساء غلط کردم نساء گه خوردم تو بمیری چی احمق ، خودمو تو میدون شهر دار میزنم نساء عشقم حامد بمیره که تو رگتو زدی

« منو ر و صندلی عقب ماشین گذاشت ، بابا اومد سوار بشه، اما باز جلوی در خورد زمین ، قلبم ریخت ، برای بابام قلبم ریخت به خاطر من خورد زمین مامانم چی ؟ از حال رفته نکنه سخته کنه ؟ نکنه ایست قلبی کنه

مرگ چطوریه ؟ گوشام داره سنگین می شه ، التماسای حامد از ته چاه به گوشم می رسه بم و کوتاهه صداش ، حس کردم زیر آب استخرم ، صداهایی میاد ولی بم و همهمه گونه و من انگار خارج از اون دنیام، چشمم لذت بخشانه گرایش به بستن داشتن یه خواب شیرین یا خستگی ای که به چرت ثانیه ای وامیدارت ، درست مثل زمان دانشجویی که سرکلاس خوابت می بره می خوای نخوابی ولی انقدر این خواب شیرینه که نمی تونی جلوشو بگیری و نهایتاً تسلیمش میشی. «

تا به عمق بیهوشی رفتم انگار خواب دیدم :

دیدم یه صف طولانیم که من نمی دونم از کجا یهو افتادم جلوی صف همه صداشون دراومد، جلوی یه دری ایستاده بودم که جلوی در دو تا مرد قوی هیکل ایستاده بودن یکیشون گفت:

_ کی گفت الان بیای جلو ؟ « با وحشت گفتم: «

_ نمی دونم « خشن تر گفت:»

_ برای چی نوبت و رعایت نمی کنی؟ « زدم زیر گریه گفتم:»

_ ببخشید.

اون یکی گفت ، وایستا ، حالا که اومدی بیا برو تو .

به در عظیم الجثه نگاه کردم ، خیلی ترسیده بودم با وحشت زیر لب گفتم:

_ وای خدایا غلط کردم پشیمون شدم اینجا کجاست

یکی از اون مردا شونه امو گرفت اون یکی هم درو باز کرد با زور می خواست منو بفرسته داخل جیغ می زدم:

_ نمی خوام برم.

یکی از اون مردا گفت: این میل توا که می خوای بری « بدبخت «

_ یجوری گفت « بدبخت « که حس کردم این بدبخت بودن اشاره به اعمالم.....

همچنان کش مکش ادامه داشت که جیغ زدم: خدا... خدا... کمکم کن خدایا، « با ضجه گفتم » : خدای من.

یه صدایی ماورای هر صدای لذت بخشی که تا حالا شنیده بودم به آرومی گفت:

_ ولش کنید، برگرد « هنوز حرف آخر کلمه کامل نشده بود که حس کردم از یه بلندی پرت شدم به پایین و چشمام باز شد...»

_ آه ... بیدار شد... بیدار شد...

مامان ضجه کنان و بغض آلود گفت:

_ آی مادر... مادر تو که منو کشتی دخترم... مادرت بمیره... جون به سر شدم خدایا شکرت... پروردگار من شکرت... یا رب العالمین شکر... یا خانم فاطمه زهرا(س) ممنون... خدایا... « مامان منو غرق بوسه کرد و یکی با صدای بی جون و گرفته گفت:»

_ اقدس نکن... تازه بهوش اومده

مامان صورتمو بین دو دستش گرفت گفت:

_ چشم چشم...

چشمامو به دور تا دور اتاق گردوندم، بیمارستانِ ، اتاق خصوصی...

بابا با رنگ زرد روی صندلی ولو شده انگار جون نداره بیاد طرفم ، دستاش روی دسته صندلی می لرزید ، چشمش به من بود ، فکش تکون می خورد اما نمی تونست حرف بزنه انگار....

مامان با اون مقنعه ی بلند مشکی و چادرش تسبیح زنان کنار تختم نشسته بود هی چشمام بسته می شد و به زور باز می کردم آروم گفتم:

_ کی اومدیم ؟

مامان_ دیشب مامان ، دیشب.

_ الآن كيه ؟!

مامان _ پنج صبحه « ولى اون خواب يه دقيقه هم نبود !!! »

_ حامد ؟ « صداى داد اون مرد تو گوشم پيچيد:»

_ «بدبخت . « تنم مورمور شد، نگاه مامان به دستم افتاد دستشو رو دستم گذاشت و با ترس گفتم: داشتم مى مردم.

اشك مامان از چشمش فرو ريخت، بابا با صداى خفه گفت:

_ چى كار كردم شماها گير من افتاديد منه پيرمرد و اين زنو به اين حال بندازيد

چشمام براى بابا پر شد، ياد زمين خوردناش افتادم، الهى بميرم هول كرده بود چقدر دوستش دارم... كو اون نفرت؟! مگه مى شه اون صحنه ي زمين خوردناشو ببينم و بازم بگم ازش متنفرم؟! ببين جون نداره بلند حرف بزنه!...

مامان دستمو بوسيد، جيگرم براى مادرم كباب شد... منو سپرده بود به فاطمه الزهراش! منه بى آبروى بدبختو...

مامان_ حامد رفته... نمى دونم كجا؟! گوشيشو جواب نمى ده، دلم عين سير و سركه مى جوشه.

بابا_ مردم ده تا بچه دارن همه دكتر مهندس قاضى، راضى؛ دو تا بچه دارم يكى ياجوج يكى مأجوج در اومدن جون منو اين زنو غارت كنند.

« تو اين حالم غر مى زنه... »

در اتاق يهو باز شد، رايان تو چهارچوب در بود...

مامان برگشت گفت: رضا جان؟

رايان انگار صداى مامانو نشنيد، رنگش عين گچ ديوار بود اومد طرفم و گفت:

_ بهوش اومدى؟! خداوشكر...

« رايان و كى خبر كرد؟! بابا با همون صداى گرفته گفت:»

_ من برم به مش حسن سر بزمن اقدس.

مامان_ رضاجان یہ لحظه اینجا هستی، منم برم با اکبر آقا؟! « با صدای خفه گفت: « بی جونِ نخوره زمین

رایان_ آره آره

بابا_ خیرالنساء؟

با صدای از ته چاه گفتم: بله.

بابا _ کاری نکن تا پیام « خنده ام گرفته بود... از متلک بابا خنده ام گرفته بود... گریه ام گرفته بود... گیج بودم...»

رایان اومد بالا سرم شاکی گفت:

_ به چه حقی خودکشی می کنی؟

چشمامو بستم و گفتم: چشما تو ببند نامرد، بی معرفت... می دونی تو بیمارستان بالا سر بابام بودم ، رفتی رگتو زدی؟!... تو بغل حامد که دیدمت سخته کردم، چرا انقدر تو احمقی نساء... چرا انقدر اذیتم می کنی؟!...

_ من خسته ام رایان.

رایان_ منم خسته ام؟! « چشمامو باز کردم و گفتم:»

_ از این زندگی، از تو، از همه خسته ام... « نگاش به دستم افتاد و گفت: «

_ یہ آن نوار قلبت یہ خط صاف شد تو می دونی دنیا رو سر خراب شدن یعنی چی؟

_ یعنی انقدر دوسم داری؟!

رایان _ چقدر تو خری؟ « دستمو بوسید و گفتم: « آخه مگه تو جز این مغز یہ پام اینجا تو دل ICUفندقیت و زبون درازت چی داری؟!... یہ پام بخش نداری ؟ دلت برای من نمی سوزه؟!

_ رایان

رایان موهامو نوازش کرد و گفتم:

_ با من ازدواج کن و گرنه بازم رگمو می زنم.

رایان یکه خورده نگام کرد و با بغض گفتم:

_ نمی خوام بدبخت باشم.... اگر دوستم داری ازدواج کنیم اگر نه همین الان از این اتاق برو گمشو هیچ وقت نبینمت. « اشکام سیل آسا می بارید رایان فقط شوکه نگام می کرد، دستش رو سرم خشک شده بود به چی فکر میکرد؟ دیدی گفتم حرف حلقه فقط یه قمیز بود، آخه چرا بیاد تو رو بگیره که همش پاچه می گیری؟ می ره یه دافی، شاخی، مدلی.... کوفتی.... می گیره که مثل اسمش رسمش بشه ستاره.... « سرمو از سرش برگردوندم به پنجره ی میله دار سمت حیاط نگاه کردم، آهسته برف می بارید..... از مرگ می ترسم... پشت اون در چی بود حامد کجاست؟! بازم بهم دست می زنه؟..... اون صف، اون صف مرگ بود..... غرورم شکوندی چرا به رایان گفتی ازدواج... گور بابای غرور..... پشت اون در یه عذاب انتظار منو می کشید..... من شاید دیگه مقصر رابطه با حامد نباشم امّا کبریت این آتیشو من زدم، تقاص اون کبریت چی؟..... تو تا فردا بگو توبه امّا حق الناس که توبه نمیشناسه؛ حق الناس حامد که من اونو کشوندم تو این راه کثیفو اون گرفتار شد.....

_ صبر کن، اوضاع روبراه بشه، با پدرامون صحبت میکنم.....

برگشتم نگاش کردم و با بغض گفتم:

_ کی؟

رایان_ برای چی رگتو زدی؟

_ کی؟!

، تو اینجا رو تختی ببرمت محضر عقد ICU رایان_ صبر کن لامصّب بابام تو کنیم؟

_ آره.

رایان_ تیغو به مغزت کشیدی؟

_ شیشه بوده

رایان_ عوارضش خونریزی.

_ من اوضاعم اونجا خوب نیست.

رایان_ نساء... نساء خانم... عزیزم تو رو به خاک مرده هات یه بار به حرف من گوش بده...

_ رایان من مرگم دیدم...

رایان مایوس نگام کرد و گفتم:

_ خیلی ترسیدم... «چشم‌ام مملو از اشک شد و با بغض گفتم:»

_ خدا اصلاً شوخی نداره، واقعاً مردم...

رایان آروم سرمو نوازش کرد و گفت:

_ باشه عزیزم، دیگه تموم شد...

_ پشیمون شده بودم، اصلاً نفهمیدم کی رگمو زدم... اما اگر بازم اون لحظه بیاد بازم خودمو می کشم.

رایان با خشم نگام کرد و گفت:

_ واسه دو تا داد و بیداد و توسری پدر آدم خودشو می کشه؟

با صدای لرزون رومو ازش برگردوندمو گفتم:

_ تو نمی فهمی من چی میگم...

در اتاق باز شد، مامان و بابا برگشتن، بابا زیرلب گفت:

_ نوچ، رگشم زد نمی شه زد تو سرش.

« یعنی الآن تو این حال می خواد منو بزنه؟! آخه چرا بابای من درست نمی شه؟ مامان سریع یه چیز انداخت رو سرمو رایان گفت:»

_ من بالام صدام کنید اگر...

مامان_ باشه باشه باشه... نباید یه چیز سرت کنی جلوی نامحرم؟

بی حوصله به رایان نگاه کردم و رایان سری تکون داد و آروم گفت:

_ فعلاً...

قبل اینکه رایان از اتاق خارج بشه در اتاق به ضرب باز شد و حامد با سر و وضع ژولیده اومد تو انقدر بهم ریخته و با هول و ولا بود که یه آن تصویر اون دو مرد جلوی در اومد جلوی چشمم تو جام از ترس پریدم و حامد اومد طرفم و نجواگرایانه و التماس گونه گفت:

_ نساء... نساء... نساء جونم... الهی قریونت برم چشمتو باز کردی؟!...

جلوی تختم زانو زد و گوشه ی ملافه امو گرفت و گفت:

_ نساء... اگر بلایی سرت می اومد خودمو زنده آتیش می زدم...

رایان یکه خورده نگاهشو زوم حامد کرد و حامد گفت:

_ دیگه این کار رو با خودت نکن من طاقت ندارم...

رایان اومد طرف حامد و گفت:

_ وایسا ببینم...

_ رایان...

رایان شونه ی حامد و به سمت خودش برگردوند، حامد شونه اشو از زیر دست رایان کشید و به حرفاش ادامه داد:

_ نساء نمی دونی...

رایان_ با توأم... چیکارش کردی که رگشو زده...

حامد_ به خرمگس معرکه لعنت...

رایان_ لعنت به تو، لعنت به اون کاری که باعث شده خواهرت رگشو بزنه...

_ رایان... رایان...

حامد از جا بلند شد و رو به رایان با خشم گفت:

_ چی می گی تو هان؟ چی میگی تو؟! همه جا هستی...

مامان_ اِه اِه حامد زشته...

بابا_ حاااامد... حامد...

رایان یقه ی حامد و گرفت و کوبوند به دیوار و گفت:

_ تا خفه ات نکردم بنال...

حامدم یقه اشو گرفت کوبوند به سه رخ اونور دیوار گفت:

_ بین کراتینی آمپولی برای من، مَنم مَنم نکن شوتت میکنم اونجا که طرب نی انداخت...

مامان_ ای وایای بچه ها... اکبر آقا...

_ حامد... حامد داداشی... رایاااان... « جیغ زدم: » رایاااان.

رایان_ خودشو کشته تو یه غلطی کردی که اون شیشه برمیداره می کشه رو رگش تو یه گهی خوردی که این جا اومدی زانو زدی...

حامد_ به تو چه تو چیکارشی؟!

رایا ن_ من همه کارشم...

حامد با دهنش یه صدای ناموزون درآورد و گفت: چاییدی...

رایان دوباره حامد و اینور دیوار کوبید به دیوار و گفت:

_ بین دعا کن بابام از جاش بلند نشه چون بلند بشه، نساء رسماً زن من می شه اونوقت قدقدتو باید تو مرغ دونی بکنی » از تخت اومدم پایین به سختی کنار تختو گرفتم که خودمو برسونم به اونا اما تو جام ایستادم و عملکرد دو تا پسرا رو دیدم. «

حامد یکه خورده به رایان نگاه کرد و یهو با درصد صد در صد خشم با کله کوبوند تو صورت رایان منو مامان جیغ زدیم و بابا داد زد: حامد! حامد...

رایان یعنی نداشت دو ثانیه از کله زدن حامد بگذره، مشتشو خالی کرد تو چونه حامد تو کسری از ثانیه اتاق پر از آدم شد...

منم رو زانو بی حال رو زمین وارفته بودم، مامان بابا هم بین جمعیت حامد و رایانو که لغات خونیشون تمومی نداشت می خواستن جدا کنند...

که چشمم سیاهی رفت و مجدداً از حال رفتم...

چشمامو که باز کردم ، هوای اتاق تاریک بود چند تا پلک زدم تا چشمم کم کم به تاریکی اتاق عادت کرد، مامان کنار رو مبل خوابیده بود ؛ بابا هم نبود..... دور تا دور اتاقو نگاه کردم حامد هم نبود..... رایان چی شد؟! دلم به شور افتاد به دور و بر نگاه کردم، دیدم گوشه مامان روی میز فلزی کنارمه، سرممو از دستم درآوردم، سوزشی سطح پوستمو گرفت، چسبشو روی جای سوزن فشار دادم و گوشه رو برداشتم و شماره رایانو گرفتم بعد دو تا بوق صدای بی حوصله و کسل از اونور خط اومد:

_ بله؟ « با صدای گرفته و بی حال صدا زدم » :

_ رایان « با شور خاصی گفت:»

رایان_ جاان ؟

_ کجایی؟!

رایان_ بالام عزیزم الان میام پیشت

گوشی رو که قطع کردم، مامان چشماشو باز کرد و از جا بلند شد و با شور وهول زدگی گفت: بیدار شدی مامان جون؟

_ بخواب مامان خوبم.

مامان_ تو جون به سرم کردی دختر.

_ ببخشید... بابا و حامد کجان؟

مامان_ حامد و بیرون کردن از بیمارستان باباتم باهاش رفت دیگه نیومد.

صدای تَقّه در اومد، در باز شد و رایان تو چهارچوب در ایستاد، روشنی راهروی بیمارستان فضای اتاقو روشن تر می کرد، رایان آروم رو به مامان گفت:

_ سلام.

مامان سری تکون داد و گفت:

_ سلام پسر « لحنش سرد بود، حتماً از اینکه با حامد دعواش شد؛ ناراحته
«

رایان رو به مامان گفت:

_ اجازه هست « مامان بدون اینکه رایانو نگاه کنه گفت:»

_ بفرمایید.

پشت سر رایان طلعت خانم هم اومد داخل..... خواستم از جا بلند بشم ولی رایان و طلعت خانم نداشتن..... اوهو چه شیک شده طلعت خانم، دیگه مانتو روسری شده یه مانتوی خیلی سنگین و بلند مشکی پوشیده که روش کلی تور دانتل کار شده اما همچنان باحجاب، تمام موهایش زیر اون روسری ساتن مشکیش که زیر چونه اش کلیپس زده ، اومد طرف منو با لهجه ای خاص که ته کلماتش مشخص بود گفت:

_ بهتری مادر؟!

_ بله، مش حسن آقا چطورند؟

طلعت خانم_ خداروشکر یکی دو ساعت که حالش بهتر شده انگار دو بار اجازه دادن من رفتم داخل یکم هم حرف زد ، فردا میارن بخش.

_ چشمتون روشن.

طلعت خانم رو به مامان گفت:

_ اقدس خانم، خیرالنساء رو کی مرخص می کنند؟

مامان_ نمی دونم خواهر قرار بود امشب مرخص بشه اما این بچه جون
ترخیص نداره

به رایان نگاه کردم با اخم و عصبی به مچم نگاه می کرد، نگاهشو از مچم به
سمت چشمم کشوند، سر صورتش کبود و زخمی بود، حتماً حامد هم
همینطوری شده.

رایان_ چی برات بخرم؟ چی دلت می خواد.

_ یکم عقل برای تو حامد، فقط دلم همینو می خواد.

رایان زیر لب نوچی کرد و رو به مامان گفت:

_ من برم براش یکم آبمیوه بگیرم رنگش زرد شده.

مامان_ اکبرآقا یادش رفته بخره... « رایان سری تکون داد و گفت:» میدونم
الآن میام.

طلعت خانم کنار مامان نشست و غمگین نگام کرد و مامان گفت:

_ هیچ چیز این جوونا شبیه ما نیست.

طلعت خانم_ حتما؛ اکبرآقاها از دست رایان ما عصبانی ها؟

مامان با تعجب گفت: رایان کیه؟

طلعت خانم_ رضا دیگه.

مامان_ آخه گفتم رایانه. « خنده ام گرفت و گفتم:»

_ رایانه چیه؟ رایان، اسمشو عوض کرده.

مامان_ مگه غلامرضا چشمه، الهی قریون اسمش برم ضامن آهو، پادشاه طوس، غریب مشهد، اسم به این قشنگی چش بود که عوض کرده؟

طلعت خانم سری تکون داد و گفتم:

_ حالا شما به بزرگی خودت ببخش.

مامان_ نه من میگم آدم...

_ ای بابا بابا...!

طلعت خانم رو به من لبخند زد و گفتم:

_ حالا امام رضا(ع) ناراحت نشده باشه مامان خیلی ناراحت شده.

مامان حق به جانب گفت: بله! بله!

طلعت خانم_ آقا حامد رفت؟

مامان با کمی قیافه ی حرص گفت:

_ نرفت بیرونش کردن وقتی با آقا رضا دعواش شد دیگه.

طلعت خانم مظلوم وار گفت:

_ نوچ، ببخشید، رایان اصن اهل بُگو مگو دعوا نیست هر چی ازش می پرسم آخه سر چی با دوست چندین و چند سالت دعوات شد جواب منو نمی ده، بخدا از سروصدا اومدم پایین « اصن » باورم نمی شد رایان من که با آقا حامد دعواش شده، حالا سر چی بود؟ « مامان خودشو آهسته به طرفین تکون داد و یه ابروشو بالا داد و پشت چشمی نازک کرد و گفت:»

_ سر خیرالنساء.

طلعت خانم هوشیارانه یکم ابروهاشو بالا داد و منتظر به مامان نگاه کرد و گفت:

_ خُ و...

مامان_ این که رسمش نیست خواهر.

طلعت خانم_ که دعواشون شده؟

مامان برگشت عاصی شده طلعت خانمو نگاه کرد و گفت:

_ نه! خاطرخواهی آقا رضا و خیرالنساء دیگه.

طلعت خانم ساده لوحانه گفت:

_ اییه مگه گفت؟

مامان با دستای باز رو به هوا گفت:

_ ما که نمی دونستیم خواهر، ما که خبر نداشتیم، کسی به ما چیزی نگفته بود...

_ خيله خب مامان.

مامان_ بيا « منو نشون طلعت خانم داد و طلعت خانم هم لبخندی زد و مامان با حرص گفت:» این بچه ی منم هیچی نگفته بود، بعد دیروز برایش خواستگار اومده...

_ ایییه مامان!

_ دیروز خواستگار اومده ؟!!!

نگاه کردم طرف در دیدم رایان با دو تا کیسه به دست یکه خورده منو نگاه می کنه...

چشمامو رو هم گذاشتم و کف دستمو رو پیشونیم گذاشتم و گفتم:

_ وای مامان از دست تو....

رایان _ آفرین نساء خانم.

_ رایان!

رایان با خودخوری رفت آبمیوه ها رو تو یخچال گذاشت و رو به مامان با حرص نگاه کردم و مامان گفت:

_ خب آقا رضا وقتی شما نیومدی، حرف نزدی، برای چی ناراحت می شی، نه ما کف دستمونو بود نکرده بودیم، نه نساء مطمئنه اینطوری که تو می خواهیش نمی خواهیش

رایان_ اِه، اقدس خانم دیگه نساء رو نگید... « رو به من گفت: » تو نمی دونی دیگه

_ آره نه اینکه خونه ی ما رفراندوم می دارن و خیلی شیک و مجلسی همه می گن خب نساء نظر تو چیه برای همین میگی نه؟
رایان فقط نگام کرد و گفتم:

_ بله؟

رایان_ الان مریضی هیچی.

_ نه بگو من کلاً ضد ضربه ام.

رایان با سکوت نگام کرد و طلعت خانم گفت:

_ مادر یه لیوان براش آبمیوه بریزحالا.

مامان_ شما باید اول به مادرت بگی، مادرت به من بگه، من به اکبرآقا بگم...

_ بعد اونوقت کی به من بگه؟

مامان_ به تو لازم نیست بگه، ما تصمیم میگیریم.

منو رایان همدیگر رو نگاه کردیم و طلعت خانم گفت:

_ نه اقدس خانم الان که زمان ما نیست، الان جوونا با هم حرفاشونو می زنند آخر به پدر مادر می گن.

مامان_ دیگه چی؟ شرم و حیا کجا رفته؟ گناه داره دو تا نامحرم چه حرفی چه رفتی چه اومدی

رایان لیوانو داد به منو آروم گفت:

_ حسابت باشه برای بعد.

_ دختر خواستگار داره، ناراحتی زودتر بیا بگیر ببر.

_ آره حرص منو دربیار، پا رو دمم بذار

شونه بالا دادم و رایان گفت:

_ تا بابام خوب شه منو بفرس جای بابام.

با اخم نگاش کردم و مامان گفت:

_ ما نساء رو فرستادیم سرکار گفتیم آشنایید...

رایان عاصی شده گفت:

_ الان مگه ما خطایی کردیم اقدس خانم؟

مامان_ بله! « دوباره دستاشو رو هوا باز کرد و گفت:» وقتی علاقه ای بود خطایی هم بود.

رو به رایان گفتم: می ری توبه می کنی حالا بعداً ببینیم چه تصمیمی برات میگیریم تا دفعه آخرت باشه علاقه مند به کسی می شی، علاقه یعنی گناه..... تو اصلاً تو قرآن دیدی از علاقه قبل ازدواج چیزی بنویسه؟ دیدی؟..... خیلی غرب زده ای.....

رایان با چشمای خندان نگام کرد

مامان_ استغفرالله ربی و اتوب علیه، کفر نگو.

طلعت خانم_ خب ای، بچه ها از بچگی با هم بودن ، خُ معلومه اووقت به هم علاقه مند می شنند کی از خیرالنساء بهتر برای تک بچه ی من..... ما دیده شناخته ایم

آروم رو به رایان گفتم:

_ آفرین.

رایان_ آفرین به تو نامرد.

_ ول نکنی ما رو ها، اومد دعوا شد رفت، الحمدلله ناف منو با دعوا زدن هر جا دعوا می شه بعدشم مگه اومدن خواستگاری یعنی من زن اون بابا شدم؟

رایان_ تو انقدر نامردی که اصلاً ازت بعید نیست، خیلی ناراحت شدم نساء.

با پشیمونی نگاش کردم و گفتم:

_ آخه تو که نگفتی ازدواج.

رایان_ پس این گردنبند چیه تو گردنت؟ گفتم تا حلقه این پیشت باشه.

_ خب پسرا حرف زیاد میزنند.

رایان_ ولی دخترا همیشه نامردن.

_ اگر قرار بود مرد هم باشن که دو جنسه می شدن.

رایان پوزخندی زد و گفت:

_ من تو بیمارستان درگیر بابام خانم درگیر یکی دیگه.

با عصبانیت گفتم: ول نکنی ها هی بگو... "برگشتم به مامان نگاه کردم گفتم:"

_ تقصیر توه ها... حالا نه که خواستگاری خوبی بود راپورتم دادی.

مامان_ نه من میگم اگر می دونستم به کسه دیگه نمی گفتم که بیان.

رایان جدّی گفت:

_ خيله خب، آبمیوه اتو بخور حالا.

.....

وقتی حامد فهمید رایان میاد خواستگاری، از دو روز قبلش از خونه زد بیرون و هیچ کس هم نمی دونست کجاست، از یه طرف استرس حامد و داشتیم که دوباره مجلسو خراب نکنه از یه سمت می ترسیدم نکنه خانواده ها کاری کنند؛ خودم که فقط می خواستم از دست شرایطی که حامد ساخته بود رها بشم... و ... کی بهتر از رایان حداقل اینو شب ولنتاین فهمیدم که بهش یه تعلق خاطری دارم؛ بیچاره احسان فردای روزی که مرخص شدم حاج خانم اومد که با مامان صحبت کنه که با احسان در رفت و آمد باشم و در تماس تا حامد و کم کم آماده کنیم که مامان با کلی خجالت و شرمندگی گفت:

_ پدرش اینا تصمیم گرفتن خیرالنساء رو به پسر یکی از آشناهای نزدیکمون بدن

حاج خانم کلی گله کرد که احسان خیلی از خیرالنساء خوشش اومده، احسان مرد زندگی خیرالنساء از احسان بهتر گیرش نمیداد...

رایان هم انگار موشو آتیش زده بودن هر یه ساعت یه بار زنگ می زد. مش حسن بیچاره حال ندار بود هنوز برای همین بابا پیشنهاد داد گفت:

_ ما میایم خونه اون، ما که با این حرفا رو نداریم با هم.

« برعکس مامان که انگار زیاد راغب نبود به ازدواج منو رایان، بابا خیلی مشتاق بود دقیقاً 16 روز بعد از خودکشیم قرار خواستگاری گذاشتیم.»

صبح روز خواستگاری رایان خودش برام لباس آورد، بعد از بیمارستان دیگه نداشت پیام فروشگاه هر چی من اصرار میکردم میگفت « حالا بعد از مراسم فعلاً خونه باش من خیالم راحت باشه؛ نمی دونم از چی دلواپس بود، اما یه چیزی رو خوب فهمیده بود که از سر ماجرای خواستگاری احسان بدجور رفتار منو زیر نظر داشت و بدجور شکاک شده بود؛ رفتم جلوی در تا لباسارو بگیرم با اخم گفتم:»

_ من خودم لباس دارم برای چی لباس آوردی؟!

رایان_ دوست دارم اینا رو بیوشی، هرکیم خونه اتون حرف زد بگو رایان انتخاب کرده اینطوری یه جنجال دیگه سر لباس ندارید.

_ خوب خونواده جنگجوی منو شناختی.

رایان_ حامد اومده؟

_ نه هنوز خبری ازش نیست خیلی نگرانیم

رایان_ نگران چی؟ نترسید اون کسی رو نخوره کسی اونو نمی خوره.

با اخم گفتم: آی! داری در مورد برادر من حرف میزنیا.

رایان با اخم و جدیت گفت:

_ آره میدونم در مورد قاتل احتمالی تو

با حرص و دندونای رو هم گفتم: رایااااا!

رایان_ یادم می افته که خودکشی کردی دلم می خواد... « سکوت کرد و به
یه طرف دیگه نگاه کرد و گفتم: « دلت می خواد چی؟

رایان_ تو به خاطر اون یارو خودتو کشتی؟

_ کدوم یارو؟ احسان؟

رایان شاکی گفت: احسان؟!!! حالا دیگه احسان؟!

_ رایان چته؟! خب اسمش احسانِ دیگه، دیوونه شدی حتماً من پسره رو
بیارم ندیده بودم سر جمع یه ربع هم...

رایان زیر لب دست به کمر در حالی که چشماش رو هم بود و سرش به زیر با
حرص میگفت:

_ بی جا کردی وقتی من هستم تو قرار ازدواج با یکی دیگه گذاشتی.

_ رایان واقعاً برات متأسفم « لباسارو زدم به سینه اشو گفتم: « امشب داریم
مراسم خواستگاری و قول و قرار میذاریم تو صبح اومدی داری منو بازخواست
میکنی؟

رایان_ من سه هفته است چشم رو هم نذاشتم داره مخم می ترکه بس که معادله چیدمو رسیدم به اینکه نساء حتی من به عنوان یه دوستم دوست نداشته که حداقل بهم احترام بذاره و بگه رایان برام می خواد که خواستگار بیاد.

دست به کمر نگاش کردم و گفتم:

_ خیلی خودخواهی.

رایان یکه خورده گفت: من؟! من؟! من خودخواهم؟! یا تو که داشتی منو ترک میکردی.

_ مجبور بودم.

رایان_ اجبار برای چی؟

_ تو نمی فهمی.

رایان_ بگو بفهمم.

لبمو به زیر دندونم گرفتم و گفتم:

_ تف سربالاست، بعدشم من به نظرت می تونستم خودم به مامان و بابا بگم که منو رایان با همیم، خواستگار نه، گفتم میاد رد می کنم.

رایان پوزخندی زد و گفت:

_ تو رگتو زدی چون حامد گفته « نه »

با حرص رفتم سینه به سینه اشو گفتم:

_ رایان قبل تو حاج خانم زنگ زده اصرار کرده، منو تو لج ننداز دلمو می کنم می ندازم جلو پات خودمو بدبخت می کنما.

رایان هم با حرص گفت:

_ من انقدر برات بی ارزشم که وقتی تعصبم داره بیداد می کنه منو به ترک کردن تهدید می کنی.

_ د آخه نمی فهمی؛ مگه کری نشنیدی مامان تو بیمارستان چطور گناه عذاب راه انداخته بود، بابا، ننه بابای من افراطین بفهم.

رایان سری تکون داد و لباسارو داد دستم و بدون اینکه چشم از چشمم برداره گفت:

_ باشه... اصلاً تو راست میگی ولی نساء خواست و جمع کن « آهسته چند تا زد به گردنشو گفت: » می زنم اگر خطا کنی یادم نرفته اون روزی که رفته بودی یه جهنمی که به من دروغ میگفتی که اون قضیه رو درمیارم
« داره روزی که با استاد تو بام بودم و میگه!!! »

_ رایان! چرا دیوونه شدی، قراره از چاله دربیام « اشاره به خنمون » بیفتم تو چاه

« اشاره به رایان »

رایان اومد با صدای خفه گفت:

_ نه پس جنگلِ با هر کی دلت خواست برو بیا

_ بابات سخته کرده به مغز تو زده انگار با کی برم بیام پارانوئیدی، تو می ذاری؟! یه صبح ها میرفتم میدویدم برام بپا گذاشتی.

رایان_ انقدر سخته بفهمی که دوست دارم که این کارارو میکنم.

به رایان غمگین نگاه کردم، مظلوم نگام کرد و با یه تن صدای خاص و گرفته در حالی که عقب عقب می رفت و انگشت تأکیدش رو هوا تکون می داد گفت:

_ یکم آدم باش، انقدر منو غرورمو نشکون آدم باش، بفهم که من دوستت دارم می خوام با تو زندگی جدیدی برای خودم بسازم و همه چیزو کنار بذارم، انقدر کارشکنی نکن تو این رابطه.

فقط نگاش کردم شاید باید الان لباسارو پرت کنم رو سرشو بگم من آدم نیستم اصلاً برو با اونی که آدمه ولی زندگی همش لجبازی نیست، اصلاً آدمی موفق که بدونه سر بزنگاه چه برخوردی بکنه، اینجا باید سکوت کرد، اگر

رایان منو می داشت و می رفت خواستگاری به دختر دیگه خون به پا می کردم، درسته به من قول قطعی ازدواج نداده بود ولی وقتی من هستم حق نداره بره خواستگاری یکی دیگه... ولی حالا که داره هارت و پورت می کنه انتظار دارم که بگم "هیس اصلاً به تو چه مرد بودی زودتر جلو میومدی؟" این درسته؟!

سری تکون دادمو گفتم:

_ باشه آدم می شم، کمتر به بخت جفتمون جفتک میندازم.

رایان با ناامیدی گفت:

_ تو اصلاً منو دوست داری؟ یا می خوای واسه شرایطت با من ازدواج کنی؟

« قلبم هری ریخت، من واقعاً دوسش دارم؟ یا از دست حامد می خوام زنش بشم؟ الآن وقت اینکه تو فکر کنی؟ معلومه که دوسش دارم، آدم از کسی که بدش بیاد تا این حد ماجرا پیش میاد؟ درسته که حامد برای من راه پیش پس نداشته اما... به رایان نگاه کردم، تمام خاطرات خوش این چند ماه اخیرم همین پسر بود، با مهربونیش با صبوریش... برعکس برادرم هیچ وقت به من آسیبی نزد...»

_ اگر دوستت نداشتم چرا خواستم زودتر ازدواج کنیم؟

رایان_ واسه شرایط؟

_ می تونستم از خونه فرار کنم پیام پیشت زندگی کنم کی می فهمید؟ حامد؟ نهایتاً حرف به گوش خانواده ها می رسید دیگه بازم همین جا قرار می گرفتیم، اما می خوام باهات زندگی کنم نه اجباری بگذرونم چون از شرایط فرار کنم، آره شرایط می گه من زودتر ازدواج کنم فقط زودتر نه اینکه با کی؟

رایان ناباور سری تکون داد و گفت:

_ ولی اگر دوسم داشتی پای اون مرتیکه تو این خونه نمی رسید من عشقمو می شناسم.

_ چون عاشق نبودم دوستت دارم...

رایان_ برای من کمه.

تو چشمات زل زدم و گفتم:

_ پس یکاری کن که عاشقت بشم.

رایان_ چیکار دیگه؟ تو چی خواستی چی گفتی که عمل نکردم؟

توی چشمای مظلوم و ناامیدش نگاه کردم دلم برایش سوخت همیشه اون سازش میکنه و من خرابش می کنم.

دستشو گرفتم و گفتم: پس فرصت بده، پر از تشویشم، آروم که بشم عاشقم می شم.

رایان نگاهم کرد ناباورانه و سری تکون داد و به طرف ماشین رفت.

برگشتم تو خونه مامان اومد و گفت:

_ اگر گذاشتید محرم بشید بعد، هی میاد زنگ می زنه چی می گه؟ اصلاً درست نیست انقدر برخورد دختر و پسر گناه داره، چرا...

در اتاقو بستم و مامان درو باز کرد و گفتم:

_ مامان بس کن؛ ما داریم ازدواج میکنیم آخه چی می گی؟

مامان_ درو همسایه چی میگن؟

_ درو همسایه همیشه حرف می زنند همین تهران صد سال پیش پر از دروازه بود دیگه نیست همه رو بستن و جمع کردن اما در دهن مردمو هیچ کس نتونست جمع کنه ولمون کنید دیگه هر کدومتون یه ادا دارید درمیارید، حامد که رفته گم و گور شده تو هم که چون حاج خانم جونت ازت مأیوس شده با ما لج کردی و هی میگی گناهه گناهه از نظر تو نفس کشیدنم گناهه...

مامان_ درسته که غلامرضا زیر چشم خودمون بزرگ شده اما وقتی یه شبه راه صد ساله رو رفته یعنی یه جای کار میلنگه.

_ خيله خب وقتی گذاشتنش تو قبرش بهش رسیدگی میشه.

مامان_ و!!!! دور از جونش جوون! اینا چیه؟

_ برداشته لباس آورده.

مامان_ دیگه چی؟ حالا دیگه خیال کرده تو انقدر بدبختی که لباس نداری؟

_ مامان! رایان محبتشو اینطوری نشون میده.

مامان پشت چشمی نازک کرد و گفت:

_ ما ندیدیم اصلاً شوهرمون کی می خواد بشه یهو حلقه نامزدی کردن تو دستمون.

_ همین دیگه، تو الآن از این شوهر کردنت راضی ای؟ نیستی دیگه نیستی دروغ میگی اگر باشی.

مامان_ در مورد پدرت اینطوری حرف نزن.

_ چشم دنیا رو کور کردی با شوهر کردنت.

پاکتو باز کردم دیدم یه کت دامن کرم شکلاتی برام گذاشته.

مامان_ و!!!!

_ باز چیه؟!

_ حالا دیگه کت دامن بپوشی؟ خجالت داره والله شماها حیا رو خوردید دنبال آبرو می گردید باید مانتو بپوشی مثل خواستگاریت.

_ مامان! وای مامان آخه تو چی می گی، یارو لباس آورده پوشیده با ساپورت می پوشم دیگه.

مامان_ آخه حیا کن دختره ی چشم سفید هنوز نامحرمند، ساق پاتو ببینند؟

_ میگم ساپورت.

مامان_ تنگِ قُطر ساق پات معلوم میشه، تو آتیش جهنم میدونی چیه؟
 "یهو یاد اون دَر افتادم و صف... پشت اون در چه خبر بود... بی جون رو تخت
 نشستم، خدایا حامد سلامت باشه امّا هر جا هست دیگه نیاد... من از کارم
 خیلی پشیمونم..."

مامان_ چی شد مادر؟ ضعف کردی؟

دستمو به سرم گرفتم و گفتم:

_ آره فکر کنم.

مامان_ برم یه قند داغ درست کنم بیارم بخوری... بدبختیم یکی دو تا نیست
 پسره رفته ناکجا آباد نمی گه مادرم دق می کنه...
 تلفنم به صدا دراومد زنگ مخصوص رایان بود.

_ بله؟

_ عزیزم، پوشیدی اندازه؟

_ نه رایان، مامان کلی غر زد میگه گناهه نامحرمید...

رایان سکوت کرده بود آروم گفتم:

_ امشب بگذره بره با همون مانتو شلوار میام.

رایان_ زنگ می زنم به بابات خودم میام دنبالتون بابات که ماشین نداره.

_ باشه دستت درد نکنه.

رایان_ تو خوبی؟ صدات چرا بی جون.

_ یکم جر و بحثم شده.

رایان_ سرلباس؟! یکم دیگه تحمل کن تموم میشه.

_ باشه، فعلاً.

رایان_ خدا حافظ عزیزم.

بابا که از سرکار اومد بشکن می زد کبکش خروس می خوند، تو اتاق بودم صدای مکالمه اشو با مامان می شنیدم.

مامان_ وا اکبر آقا چه کارا می کنیدا؟!

بابا_ اینو شوهر بدم خیالم راحت می شه کی بهتر از غلامرضا می شن همیشه فکر می کردم یکی لنگه حامد اینو میگیره می شن آینه دق سر...

مامان_ نه که غلامرضا به از حامد و دوستاشن، حداقل حامد تو حلال خورده است معلوم نیست تو این سال ها چیکار کرده پسره. « بابا صداشو تو سرش انداخت و گفت: »

بابا_ تهمت نزن زن، دور از جون غلامرضا که بشه حامد مفت خور

مامان_ بچه من مفت خوره؟ به تصدقش بره...

سشوار روشن کردم که صداشونو نشنوم یکم موهامو سشوار کردم، موهامو درست کنم اما این زیر چشم گور افتادم چی میگه؟! یکم به موهام نظم دادم، سشوارو خاموش نکردم چون می دونستم هنوز، حتماً بابا داره داد و بیداد میکنه، کمی آرایش کردم تا از اون قیافه ی زار و نزارم دربیاد، یه شلوار مشکی تقریباً جذب پوشیدم با یه بلوز تقریباً بلند سفید ضخیم، ساده و روش یه مانتوی بلند کتی پوشیدم و روسری ساتنی شیری رو دور گردنم بستم موهامو تازه مشکی کرده بودم، ست بدی نشده بود! سفید و مشکی! کفشای پاشنه بلند پاییزی رو هم پام کردم و بالاخره سشوارو خاموش کردم در اتاق با این جمله بابا باز شد...

_ ای بی صاحب بشه اون سشوارت تموم...

_ سلام، من حاضرم « بابا سر تا پامو نگاه کرد و گفت: »

_ دگمه های مانتو تو ببند.

_ دگمه نداره

بابا_ کندی؟! اقدس، چرا دگمه های مانتوی خیرالنساء رو ندوختی...

_ بابا! این مانتوها دگمه نداره اصلاً، لباس به این بلندی پوشیدم زیرش برای چی پس؟!

بابا_ کدوم بلنده؟! کجاش بلنده؟...

_ وای... مامان... مامان... به خدا نمیاما...

بابا_ غلط کردی مگه دست تونه؟! بی آبرو می خواد آبروی منو ببره.

مامان اومد سرک کشید تو اتاقو گفت:

_ چیه؟ اینو پوشیدی؟!

_ تو جدّتون ول کنید به پیغمبر به امام به وصی به وکیل لباسم خیلی پوشیده است خدا ناراحت نمی شه! آبروتون نمیره.

موبایلم زنگ خورد و صدای زنگ رایان بود گفتم:

_ رایان اومد بریم.

مامان_ نوچ، چادرمو کجا گذاشتم...

بابا هنوز داشت به مانتوم نگاه می کرد آخرم گفت:

_ مرده شور اون سلیقه اتونو بیرن یا پاره است یا دگمه نداره یا یقه بازه... می خوان لُخت شن روشن نمی شه.

گوشی رو جواب دادم و گفتم:

_ الان میایم.

رایان_ سلام باشه عزیزم.

بالاخره از در خونه بیرون زدیم، بابا رفت سریع در جلو رو باز کرد، رایان به من نگاه کرد و یه اخم کمرنگ کرد، در عقب ماشینو باز کردم و گفتم:

_ سلام.

رایان_ سلام، بهتری؟

_ بله ممنون "دوباره یہ اخم کمرنگ کرد شونه بالا دادمو مامان با بسم الله يا على يا زهرا" بالاخره نشست و رایان گفت:

_ سلام اقدس خانم.

مامان_ عليك سلام مادر.

رایان مجدد کمر بندشو بست و از آینه بغل به من نگاه کرد و بابا گفت:

_ مش حسن بهتر شده؟ « رایان ماشینو به حرکت درآورد و گفت:»

_ بله به ویژه امروز که حسابی سرحاله.

بابا سینه ای صاف کرد و با روی خوش گفت:

_ عروسی پسرش دیگه.

مامان_ کو تا عروسی؟

بابا با ترش رویی تا کجا برگشت مامانو چپ چپ نگاه کرد و گفت:

_ زبونتو گاز بگیر، دیگه این مسئله برای ما تموم شده است « خنده ام گرفته بود نگاه کردم به رایان اونم به زور جلوی خنده اشو گرفته بود بابا با جدیت گفت:»

_ برای من یک داماد فقط مورد قبول و دخترمو می دم اونم غلامر ضاست.

رایان باز جدی شد و اخم کرد چقدر از اسم اصلیش بدش میومد!

مامان یہ نفسی کشید و تو جاش تکونی خورد و چادرشو جلو کشید و گفت:

_ ان شاءالله ولی یہ سیبو که می ندازیم هوا...

بابا یہ نوچ بلند گفت و مامان ساکت شد...

بابا بعد چندی گفت:

_ غلامرضا جان الآن خونه کدوم طرف.

رایان_ جدیداً ساکن ظفر شدنو

بابا با یه شوری گفت:

_ به به، به به من همیشه دوست داشتم یه خونه اونورا داشته باشم.

مامان_ خداروشکر.

بابا دوباره یه « نوچ » بلند گفت.

بابا_ برای خودت و نساء هم میرید ظفر خونه می گیرید.

رایان_ نه من یه واحد تو شهرک امید...

بابا با شور گفت: به به نوچ به به شهرک امید خیلی خوبه.

مامان زیر لب گفت: الآن همه جا خوبه.

بابا برگشت مامانو با اخم نگاه کرد و سری تکون داد یعنی « ساکت. »

مامان هم با اخم چادرشو باز جلو کشید، سر بلند کردم دیدم رایان با اخم و تو فکر و رانندگی میکنه... تا آخر مسیر دیگه هیچ کس صحبتی نکرد...

بالاخره رسیدیم به آپارتمان لوکس مش حسن، اصلاً آپارتمان می دیدیم دیگه کلمه ی مش حسن به زبونمون نمی اومد باید می گفتیم « حاج حسن " یا آقا حسنِ بزرگ... »

_ پوزخندی به افکار خودم زدم و رایان از پشت سرم آروم گفت:

_ بلند بگو منم بخندم

_ برای تو خنده دار نیست

_ چادر سر می کردی دیگه.

_ همینم کلی غر زدن که دگمه اش کو، چرا اینه چرا اونه...

بابا برگشت رو به رایان گفت:

_ زنگ چندمو بزیم؟ زنگ بزیم دیگه « با خنده گفت » که کارگرا خبر بدن ما اومدیم

رایان_ کارگرا کیه؟!

خندیدمو گفتم: « مگه فیلم هندی »

بابا با اخم گفت: نخند اِه اِه

رایان به زور جلوی خنده اشو گرفته بود، اومد کلید انداخت در رو باز کرد و نگهبان جلو در از اتاقکش اومد بیرون و با رایان سلام علیک کرد و بابا با نگهبان دست داد و سینه سپر کرده گفت:

_ من، پدر خانوم آقای مهندس.

لبهامو محکم رو هم گذاشتم نخندم « مهندس کیه آخه؟ » رایان مدیریت خونده... پدر خانوم؟!!!

مامان با حرص گفت: لا اله الا الله!

رایان_ بفرمایید اکبرآقا...

نگهبان _ بله بله خوش اومدید... بفرمایید...

همگی سوار آسانسور شدیم، تو عمرم بابا رو با این حال ندیده بودم انگار بهش سمت سناتوری دادن اونم به بابای من چه حس و حالی داره.

لبهامو محکم رو هم فشار میدادم که نخندم، بابا سینه سپر کرده بود و سرشو بالا گرفته بود و یه دستشم به لبه ی کتش قسمت میانه نزدیک شکمش گرفته بود و با یه دست دیگه اش هی یقه اشو جفت می کرد..... خوبه ویزاش درست نشده و الآن قرار نیست احیاناً به سفارت کشوری عازم بشه..... بابا خونه ی مش حسنِ دیگه..... رایان یه تک سرفه کرد، نگاش

کردم و با سر اشاره کرد به بابا نگاه نکنم..... در آسانسور باز شد و اول بابا رفت بیرون بعد هم مامان، رایان آروم گفت:

_ حالا انقدر نگاه کن بخند شر بشه امشب.

_ نگران سلامتی بابامم، از ذوقش طوریش نشه.

مامان _ خیرالنساء!

_ ای بابا! « مامان چپ چپ نگام کرد و رایان زنگ خونه اشون زد و مادرش در رو باز کرد و کلی سلام و علیک و روبوسی و تعارف ... خلاصه وارد خونه شدیم مش حسن تو هال بزرگ خونه روی مبل راحتی کمی بی جون و بی حال نشسته بود و یه دستشم می لرزید و واکرش کنار مبلش بود و پاش بی جون بود تمام کودکیم تو کسری از ثانیه جلوی چشمم اومد لبخندی زدم و رفتم جلو سلام کردم و گفتم: سلام باباجان، اون روز بیمارستان اومدی بالاسرم من خیلی بی حال بودم نشد حالتو پپرسم خیلی بد شد تو عروسم می خوای بشی و من... »

_ اِه این چه حرفیه؟! خیلی خوشحالم که حالتون بهتر شده...

مش حسن _ فقط باباجان این پاهام..... پاهام خیلی بی جون فکر نکنم دیگه مثل قبل بتونم راه برم.

_ چرا می تونید ، تازه مرخص شدین، فیزیوتراپی و ورزش درمانی و آب درمانی خیلی تأثیر داره، من قول میدم حتی کوه هم میتونید برید.

مش حسن _ باباجان من بتونم تا سر کوچه برم برای طلعت خانم نون هم بگیرم راضیم « چقدر مهربونند نسبت به هم کاش خونواده منم همینطوری بود »

رایان _ نساء! « برگشتم رایانو نگاه کردم اشاره کرد به مبل که بشینم، کنار مامان نشستم و

بابا گفت :

_ چرا نشستی؟ درسته ما اومدیم اینجا، اما برو چای رو تو بریز.

_ مش حسن: ها ! اکبر آقا راست میگه چای عروسمو بخورم.

از جا بلند شدم و طلعت خانم دنبالم با مهربونی گفت:

_ فنجون ها رو تو سینی چیدم

_ باشه می ریزم میارم، نگران نباشید، شما بشینید.

رایان با خنده و شیطننت نگام کرد و گفت:

_ بیام کمک؟

_ نه شما دامادی سر به زیر بشین.

مش حسن خندید و گفت: ها! باباجان خوب گفتی.

تو فنجون چای رو ریختم، ته دلم شور میزد، نکنه نشه... استاد می گفت:

تَوَكَّلْ نه تَوَكَّلْ یعنی خدا کُلِ وقتی خدا رو داری چرا نگران جزئیاتی وقتی خدا
کُلِ یعنی همه چیز جز خدا جزئیات و تو دارنده ی کل هستی، جزئیات به کل
بسپَر.

_ ازت خیلی دور بودم میدونم..... بنده ی بدی هم هستم میدونم..... ولی
نمی خوام خطا کنم باز خیلی پشیمونم، نجاتم میدی؟! همین یبار.

چشمم پر از اشک بود، دلم پر بود..... چقدر خدا رو کم دارم..... کسی که
امیدم باشه نه یه انسان یا چیزی شبیه این کسی که حس میکنم وقتی
باهاش حرف می زنم یه انرژی ای توی سینه ام میاد قلبم یه حالی میشه!
با سینی چای تو هال اومدم همه نگام کردن و طلعت خانم با همون لهجه
اش گفت:

_ ماشاءالله، اصن آ، اقدس خانم، اکبرآقا، اصن همیشه می دونستم ایه،
نساء عروس من می شه.

مامان_ وا! « خندید و گفت « علم غیب داشتی؟

چای رو مقابل مامان گرفتم و آروم گفتم:

_ ن علم الدّونی داره.

مامان چپ چپ نگام کرد و فنجون چای پنجم به طرف رایان گرفتم و آروم گفت:

_ توش چیزی نریخته باشی؟

_ مرگ موش؟

رایان_ بی احساس! منظورم دعای مهر و محبت.

_ ایشه خاله زنک بازی! تو دیگه دعا نمی خوای که « خندیدم و مامان سینه با سرفه صاف کرد و رایان غرلندزنان گفت « نمی شه حرف زد!

بابا و مش حسن یهو زدن کانال قدیمو خرماي قدیمی و خاطره ها کلاً جمعو فراموش کردن، مامان هم صحبتش با طلعت خانم گل انداخت سر حامد که نیومده و دلم شور میزنه...

رایان هم شاکی به جمع نگاه کرد و بعد چند دقیقه گفت:

_ میگم در مورد ازدواج منو نساء حرف می زنید یا ما خودمون تصمیم بگیریم؟

مامان_ وا! دیگه چی؟

رایان_ آخه اقدس خانم الان نیم ساعت همه چی میگید الا قرار مدار

مامان_ حالا چه عجله ای؟

رایان_ خیلی عجله داریم اتفاقاً! شما که می دونید میگن تو امر خیر تعدی نکنید

ابروهامو با خنده ای نامحسوس از تعجب بالا دادم، رایان یه نیم نگاه بهم کرد خودشم داشت خنده اش می گرفت که بابا گفت:

_ غلامرضا جان ببین، ما که همدیگر رو می شناسیم چه حرفی؟ یه تاریخ عقد که اونم کاری نداره اولین مناسبت، من به این حاج ایوب می گم وقت بذاره

_ محضر حاج ایوب؟ اون خونه فکستنی که اتاق نمدارشو اتاق عقد کرده؟

بابا_ نه پس تو برج سفید تو آمریکا می گیریم.

_ اون کاخ.

بابا با خشم و تندخویی گفت: باز رو حرف من حرف زد.

رایان_ اکبرآقا! اکبرآقا! محضر رو بسپارید به من...

مامان_ حالا کو تا عقد؟

رایان شاکی مامانو نگاه کرد و گفت:

_ اقدس خانم انگار شما راضی نیستید!

مامان یه کش و قوسی اومد و بابا شاکی و طلبکار گفت:

_ راضی نیست؟ کی راضی نیست؟ اقدس؟ من حرفمو زدم نساء زن غلامرضا می شه همین که گفتم؛ اقدس حرفش حرفِ مَن « زد رو سینه اشو گفت » من؛ من دختر به غریبه نمی دم، بیاد برای من شاخ بشه این بچه سر سفره ی خودم بزرگ شده

« الان تعریف کرد یا منت گذاشت؟! مش حسن طفلک سرخ شد و مامان چادرشو جلو کشید و گفت: »

_ اکبرآقا شلوغ نکن، جهیزیه، نامزدی، لباس...

رایان_ من خونه ام اثاث داره، جهیزیه ام نمی خواییم، نامزدی هم برای کسایی که همو نمی شناسن؛ اقدس خانم شما منو خونواده امو می شناسید منو نساء همو می خواییم دوست داریم مشکل چیه؟

مامان_ این مدل ازدواج ها برکت نداره که دختر و پسر از قبل همو بخوان

طلعت خانم_ اقدس خانم جان، پس همه ازدواج فامیلیایی که از علاقه بوده باطل؟

مامان یه طرف دیگه رو نگاه کرد و جواب نداد؛ زیر لب گفتم:

_ باز قرآن خدا رو تفسیر کردی مامان؟

مامان_ استغفرالله ربی و اتوب علیه.

بابا_ همشو من از چشم اون حاج خانم می بینم « یعنی یه جور یهو بلند اینو گفت با اون ژستش که انگشت دستشو رو، رو به بالا گرفته بود که برای اینکه نخندم جلوی دهنمو گرفتم »

مامان_ وا! چی میگی اکبرآقا حاج خانم زن خداست

_ مگه خدا زن میگیره؟

مامان_ نوچ! استغفرالله، زن با خداییه.

مش حسن_ اقدس خانم گناه داره این دو تا جوون عذاب بکشن ازدواج کنند سنت رسول الله، هم سروسامون میگیرن هم دل اونا شاد هم ما

بابا_ طلعت خانم تقویمو بیار.

مامان با دندونای رو هم آروم گفت: اکبررر.

بابا یه سمت دیگه رو نگاه کرد مامان باز صداش کرد بابا یه طرف دیگه رو نگاه کرد و طلعت خانم تقویمو آورد و بابا گرفت و دو تا ورق زد و گفت:

_ آهاااا، همین خوبه صبح جمعه ی هفته ی بعد.

مامان_ هفته بعد؟!!!

بابا با جدیت و خشم گفت: هیس! گفتم جمعه دیگه تموم شد.

رایان_ من فردا میرم محضر کارا..

مامان_ عجله کار شیطون.

بابا با اون چشمای غضب ناک گفت:

_ گفتم هیس زن، حرف نزن.

مامان چادرشو باز جلو کشید و روشو گرفت و روشو از بابا برگردوند، رایان با لبخندی از رضایت نگام کرد و با اخم نگاش کردم و سری تکون داد و رومو

برگردوندم و بعد چندی که طلعت خانم شیرینی پخش کرد و مامان با ناز و ادا یکی برداشت و ... رایان گفت:

_ منو نساء بریم یکم حرف بزیم؟

مش حسن با ذوق گفت:

_ وایستید باباجان، طلعت خانم بیار

طلعت خانم هم با شوق رفت از روی کمد یه جعبه کوچیک آورد و گفت:

_ رایان مامان، بیا پسرم.

رایان اومد طرف طلعت خانم یه انگشتر یاقوت قرمز قدیمی از جعبه درآورد و داد رایان و مش حسن گفت:

_ این حلقه مادرمه، داده بود برای زن رایان، ما هم گذاشتیم برای نشون نساء. « رایان انگشتر تو دستم کرد؛ خیلی ساده و طرح قدیمی بود ولی خوشم اومد یه نگین یاقوت وسط بود دور تا دورش نگینای کبود داشت » همه دست زدن و مامان گفت:

_ پس حداقل تا عقد با هم می رن اینور اونور الانم انگشتر تو دستش یه محرمیت بخونیم. « منو رایان عاصی شده به هم نگاه کردیم و طلعت خانم گفت: « وا چه حرفو میزنید آ هفته بعد عقد محرمیت نمی خواد دیگه. مامان_ انگار شما خیلی باکلاس شدی طلعت جون. « طفلک طلعت خانم مظلوم گفت:»

طلعت خانم_ بخوونید خواهر بخونید.

خلاصه بعد محرمیت با رایان رفتیم تو پذیرایی با هم حرف بزیم.

رایان_ به جان نساء مامانت اینا پروسه ای هستنا.

با مش آروم زدم سر زانوشو گفتم:

_هی، عقد عقد... پس عروسی چی؟

رایان با شیطنت گفت: عروسی چیه؟

_ کوفت؛ عروسی نگیری طلاق.

رایان با اخم گفت: بذار عقدت کنم بعد بگو طلاق الان جای این حرفه؟

_ عروسی

رایان_ با مادر تو عروسی میگیرن؟

با اخم نگاش کردم و گفتم: من میترسم شب عروسیمون بیاد بینمون بخوابه
نکنه خطا کنیم دست به هم بزنیم گناه بشه.

_ مامانمه ها همینطور داری میگی!

رایان_ عقد کنیم میگیریم عروسی نمی گیریم می ریم ماه عسل ولی یه
جشن با دوستانمون میگیریم اونطور که خودمون دوست داریم.

_ یعنی تو عروسی من خانواده هامون نباشن.

رایان_ نساء! کدوم عروسی؟ از اینا که دور تا دور می شینند فقط دست می
زنند؟ تو اینطور عروسی رو می خوای؟ باشه؛ من حرفی ندارم.

_ نه... آخه مامان اینا که راضی نمی شن من همین یه دخترما.

رایان_ من راضی میکنم.

_ عروسی تو باغ.

رایان با لبخند نگام کرد و گفت: چشم.

_ به مامان اینا میگیریم یه جشن خودمونی بگیریم، پول عروسی رو میریم ماه
عسل به هرحال صرفه جویی دیگه.

رایان با شیطنت گفت: خب آره، می خوای اصلاً بریم واقعاً ماه عسل.

محکم زدم سر زانوش مامان از تو هال شاکی گفت: نساء! « مامان لبشو زیر
دندون گرفت! »

رایان_ نساء دستت قدر یه مرد سنگین. « در حالی که سر زانو شو ماساژ می داد گفتم:»

_ حقت، عروسی می گیری می بری ماه غسل

رایان_ حداقل دو ماه وقت می بره این عروسی.

_ رایان، حامد بیاد همه چیو بهم بریزه...

رایان با اخم و عصبی گفت: غلط میکنه، زن رسمی و شرعی من باشی
چیکار میخواد بکنه؟

_ معلوم نیست کجاست

رایان_ هر جا، تو فعلاً به فکر عروسی باش

_ دلم عین سیر و سرکه می جوشه.

رایان دستمو گرفت و گفت:

_ یه هفته دیگه تموم، همش میگم خداروشکر بقول مامانم... « یکه خورده به
رایان نگاه کردم خداروشکر به قول مامانم؟! یعنی ما انقدر از خدا دوریم که
نقل و قول میکنیم؟ چرا قبلاً اصلاً فکرشو نکرده بودم؟! خوب شد استاد و دیدم
منو به یاد خدا بندازه... »

رایان_ نساء با توأم.

_ چی؟

رایان_ میگم خوبه بابات راضی، مامانتم جرأت حرف زدن رو حرف باباتو نداره.

_ آره!

رایان_ فردا میریم یه تشریفات همه کارارو به اونا می سپاریم، نگران هیچی
نباش

« به رایان نگاه کردم، به جز جز اجرای صورتش... واقعاً رایان یه هدیه است
برام میگه نگران هیچی نباش... می خواد منو از اون خونه ی پر از زد و خورد،

از دست برادری که عزیزتر از جونمه امّا... دردی که من به جانش انداختم داره منو می کشه؛ نجات میده... قراره شوهرم بشه هر لحظه کنارش باشم انقدر دوستش دارم که هر لحظه کنارش باشم؟ تازه یادم افتاد؟! معلومه که دوستش دارم، رایان هیچ وقت مثل بابا منو نزد، باهام بد حرف نزد، خردم نکرد... تمام خاطرات خوش من با این پسره! روز ولنتاین چه حالی داشتم وقتی فکر میکردم نکنه اون دخترا می خوان رایانو از من بگیرن... امّا انقدر خیالم بابتش راحت که حرص دوست داشته شدنشو نمی خورم... دستامو و دستش فشار داد وگفت: «

_ کجایی؟ وایسا با هم بریم.

_ رایان.

_ جان؟!

_ به خودت نگیری ها ولی از اینکه کنار هم هستیم خوشحالم، خوبه، خوب. « هر دو خندیدیم و رایان گفت: «

_ یعنی تو نمی دونی بدون شرط و شروط حرف بزنی.

_ نه شاید این یک بار تو زندگیت فقط تکرار بشه « دوباره هر دو خنده ی کوتاهی کردیم و رایان لبخند کمرنگی زد و نگاهشو به دستامون دوخت و گفت: «

_ اصلاً تو همینطوری مغرور باش هیچی نگو... همین که میدونم مثل خیلی ها نیستی فقط من تو زندگیتم برای من از عشقت هم مهمتره « قلبم هری ریخت... حامد... حامد... لعنت به اون شب «

رایان_ آی « سر بلند کردم و گفتم: « امشب خیلی میری تو هیروتا...

پوزخندی زدم و گفتم: ازدواج ضربتی ای بود!

رایان_ بود؟ هست، همه مزه اشم به همینه.

_ فروشگاه چی می شه؟

رایان _ چی می خواد بشه؟

_ من کارم.

رایان با تعجب گفت: کارت؟! تو زن منی بری شال و روسری بفروشی؟

_ خب برم یه بخش دیگه.

رایان _ مثلاً چی حسابداری که پر از مردِ

_ اوخ اوخ دیدی چی شد؟ مرد آدمه دیگه گرگ خونخوار که نیست.

رایان با آرامش گفت:

_ ببین نساء جان، ازدواج کنیم شرایط خیلی فرق داره با زمان مجردیمون من زن خونه امو زندگیمو سر حال می خوام نه که هشت شب کنار خودم بدتر از خودم داغون وخسته بریم خونه، زنگ بزیم غذا از بیرون بیارن، تو نای حرف زدن با منو نداشته باشی منم با تو..... من تو رو پر انرژی می خوام، سر حال

_ پس قراره کُرت بشم بشورم بذارم بپزم؟

رایان با خنده گفت: و بزایی.

محکم زدم رو زانوش و از درد صورتشو جمع کرد و گفت:

بابا، نساء دستت خیلی سنگینه آروم تر._

_ تو هنوز تو عهد قجر گیر کردی انگاری؟ « اومدم دستمو از تو دستش بکشم

بیرون دستمو محکم نگه داشت و بدون اینکه به خودم نگاه کنه گفت:»

_ نساء واقعا می خوام زندگی کنیم، سالم و بی دردسر.

« سالم؟! ای خدا! همش حرفا و کلمه هایی میگه که حال من به هم می

ریزه . »

رایان _ فقط کنار هم آروم زندگی کنیم، بی دغدغه ، من واقعا می خوام با

هم یه خانواده داشته باشیم که با محبت و عشق و آرامش بچه هامون بزرگ

بشن با هیچ حسرتی، با تموم امکانات، که شبیه من و تو نشن که نفهمیدیم
 کودکیامون چی شد حداقل جوونیمون کنار هم رنگ داشته باشه.
 « وقتی انقدر رویایی حرف می زنه دلم می خواد قدرتی داشته باشم که
 همشو به واقعیت تبدیل کنم.»

طی این یک هفته همش فکر می کردم انتخابم درست؟ دلم می خواست
 سیر تا پیاز زندگیمو روی دایره بریزم برای استاد تا بهم بگه انتخاب درست
 چیه؟ می دونستم رایان بهترین انتخاب منه ولی یه چیزی به شدت منو می
 ترسونه برای شروع فصل جدید زندگیم همراه رایان، اونم حساسیت رایان
 بود... حس می کردم طی یک هفته که رابطمون علنی تر و شرعی شد رایان
 یه آدم جدید شد. به شدت پیگیر رفتار و رفت و آمدم بود، روزی هزار و یک
 دفعه زنگ می زد یا بدون اطلاع یکهو میومد دنبالم؛ وقتی علتشو می پرسیدم
 که چرا بی خبر اومدی مگه الان نباید فروشگاه باشی؟ می گفت: « الان وقت
 کار نیست یه هفته تا عقد فرصت داریم که الان چند روزش مونده »
 لازمه ی عقدمون آزمایش و حلقه بود؛ بقیه امورات برای بعد عقد مهیا می
 کردیم اما من خوب می دونستم که این رفتار ها ادامه خواهد داشت که البته
 کم بی راه نمی گفتم؛ رایان علل زیادی در جواب سوالم داشت که بگه مثل
 مهمترین علت اینکه « حامد همه چیزو خراب نکنه.... »
 با رایان یک روز به عقد مونده رفتیم لباس عقدمونو از فروشگاه آخر وقت که
 کسی نباشه که سوال و جوابمون کنه که از موضوع علناً مطلع باشند انتخاب
 کردیم. رایان تصمیممونو برای جشن به خانواده هامون گفته بود و بماند که

مامان اصلاً راضی نبود و بابا خیلی هم راضی بود؛ قرار شد ماه بعد به جشن کوچیک خانوادگی بگیریم و تمام

صبح روز عقد بود و هنوزم از حامد خبری نبود، نه کلینیک بود و نه خانه دوستاش

حقیقتاً من پیگیری نکردم چون از وجود حامد تو زندگیم می ترسیدم و می خواستم زودتر عقد کنیم تا راحت باشیم. اونوقت حتما حامد دیگه نزدیکم نمی شد؛ اما ته قلبم دلم میخواست برادرم کنارم باشه، کاش الان کنارم بود مثل سایر برادرا، مثل روزای خوش گذشته که تمام خوشی من تو زندگي وجود حامد بود.....

دلم میخواست برای روز عقدم به لباس با طراحی خوب بپوشم اما با وجود خونادم به جین و پالتوی سفید با یقه آرشال خز سفید و نرم پوشیدم، موهام هنوز مشکی بود، لخت لخت دورم ریخته بودم، شالم هم رنگ لاک و رژم بود، قرمز نارنجی. به نیم بوت سفید پاشنه بلند هم پوشیدم. وقتی از اتاق اومدم بیرون مامان و بابا اول یکه خورده نگام کردن و بعد بابا گفت: « این چه وضعیه؟! لبات چرا انقدر قرمزه؟ »

_ انگار عقدمه ها !!!

مامان _ الان عالم و آدم تو رو با این آرایش ببین که عقدته؟

_ دیگه فقط شوهرم می تونه امر ونهی کنه، اگر رایان گفت « پاکش کن » پاک می کنم

بابا _ خوبه کم آستین سرخود بود، شوهرم کرد که دیگه ول بشه.

مامان _ بله بله!! « مامان چادرشو سر کرد و گفت: وقتی میگم این پسر به

درد نمیخوره میگی نه، خانم هیس... »

بابا بلند و جدی گفت:

_ هیس !! معلومه که غلامرضای مش حسن بهترین انتخابه، این « اشاره به من » تربیت توئه و من همه اینا رو از چشم حاج خانم می بینم...

بیچاره حاج خانم آخه این وسط چیکاره بود ؟

مامان _ وا! اکبر آقا! حاج خانم مسئول بی بند و باری دختر ماست ؟؟

_ بی بند و بار کیه؟!!!

مامان تا اومد حرف بزنه بابا اومد طرفمو گفت:

_ تو، تو که لباتو شبیه ... مرغ کردی « یعنی واقعا کدوم پدری روز عقد دخترش جای تبریک و سلام و صلوات و تو آغوش کشیدن دخترش میتونه بهش بگه که چون رژ قرمز زدی شبیه اعضای بدن حیوون شدی؟!!! »

_ واقعا متاسفم جای تبریکتونه ؟؟؟؟

مامان _ موهاتو بکن تو. تو که حیا رو قورت دادی دنبال آبرو می گردی؟ یه شوهر بی غیرت و بی عار هم انتخاب کردی که....

اومدم جواب بدم به خودم گفتم:

« عقد کن بگو نمیمونم اینجا می رم خونه شوهرم، الان ممکنه یه حرفی بزنی این دم آخری شر بشه، یکم شالتو درست کن الان جای جواب دادن نیست، تدبیر کن، تدبیر.»

شالمو درست کردم و مامان گفت:

_ خواهر زاده حاج خانم یه پارچه آقا ...

بابا بلند و غضبناک گفت:

_ هیس! خفه شو زن، نساء الان زن غلامرضاست همین که گفتم.

مامان بابا رو فقط نگاه کرد و زیر لب یه چیزی خوند و صدای زنگ در اومد و گفتم: رایان اومد.

رایان - دست شما درد نکنه

- مامان!! یکم تحمل کن زیاد آبروتو به خطر نمیندازیم. گورمو گم می کنم زودتر.

بابا در خونه رو باز کرد و تا رایانو دید رفت جلو و صورتشو محکم بوسید و گفت:
- پسر مبارکت باشه چه شاه دامادی شدی...

رایان با یه قیافه جدی مامانو نگاه کرد و آروم گفت:
- ممنون.

خم شد و دست گلمو از رو زمین برداشت . مامان زیر لب غر می زد
رایان دست گلمو بهم داد - یه دسته گل رز سرخ که با مروارید های درخشان
تزیین شده بود.

رایان آروم به سمت در عقب ماشین هدایت کرد و آروم گفت:
- امروز مونو هیچکسی نمیتونه خراب کنه خب؟؟

برگشتم نگاه کردم . هنوزم با اون پاشنه نیم بوت ده سانتی چند سانتی
ازش کوتاه تر بودم، برای من این لحظه رایان شاه مهربونی و عشق؛ لبخندی
زدم و در رو برام باز کرد و نشستم . مامان هم اومد کنارم نشست و یه
دستمال کاغذی بهم داد و با چشم غره گفت :
- رژتو پاک کن.

شاکی مامانو نگاه کردم و دستمال کاغذی رو مچاله کردم و انداختم کف
ماشین.

مامان زیر لب با حرص دوباره یه جمله عربی گفت و چادرشو کشید جلو و
روشو گرفتو ازم رو برگردوند.

رایان هر چند دقیقه یک با راز آینه بهم نگاهی می کرد . نگاهی پر از نگرانی بود ولی تا چشمای منو می دید لبخند می زد. چقدر به این لبخندهاش احتیاج داشتم وقتی تموم استرسمو کاهش می داد...

تا محضر فقط بابا به بند حرف زد من که نمیفهمیدم در مورد چی حرف می زنه به احتمال قوی رایان هم نمیدونست چون فقط میگفت « بله »

محضر تو به ساختمون ویلایی بود. به حیاط باصفا پر از کاج و شمشاد که سرسبز بودن. به استخر پر از آب تمیز، تموم تراس پر از کاج های تو گلدونی مطبق و سرسبز بود، چقدر حیاط سرزنده ای. از ورودی تا خود داخل محضر همه جا پر از گل و تابلوهای مینیاتوری لیلی و مجنون بود . وسط سالن چه سفره عقد بزرگی پهن شده بود. سفره تماما با مروارید و ظرفای کریستالی تزیین شده بود. به لوستر بزرگ زیبا هم به سقف آویزون بود که چراغاش همه روشن بود چه حس خوبی بهم میداد این فضا....

مامان بابای رایان منتظرمون بودند . دو سه نفر از بزرگای فامیل ماهم اومده بودند که بدتر از مامان از دهنشون به تبریک با زور دراومد چون سر و ظاهرم مطابق میلشون نبود. اما طلعت خانم و مش حسن و که میدیدم چقدر ذوق زده و راضین قیافه های عبوس فامیل که شامل خاله و دایی بزرگم و زنش بودن رو کلا فراموش کردم. انگار توی این به هفته مش حسن کلی حالش رو به راه شده بود.

من و رایان در جایگاه مخصوصمون نشستیم و رایان آروم رو به عاقد که پیرمرد سفیدی با کت شلوار زغال سنگی و پیراهن مردونه یقه دیپلمات بود گفت:
- ما محرمیم قبل عقد اول محرمیتمونو باطل کنید.
عاقد لبخندی زد و گفت باشه پسرم....

چشمم به در بود نگاهمو هر طرف منحرف می کردم فایده نداشت بازم
چشمم به در بود و منتظر بودم... منتظر حامد بودم... به هر حال
برادرمه! گوشته که از ناخن جدا نمیشه اگر هم بشه خیلی دردناکه. من ته
دل درد دارم... برادرم کجاست؟ نگاهم به مامان افتاد. داشت با خاله درد و دل
می کرد. خاله یه جوری روشو گرفته بود که فقط دماغ تیغه کشیدش بیرون
بود. متوجه نگاهم که شد سری به نشانه تاسف برام تکون داد. چرا؟؟؟! یکه
خورده به مامان و خاله نگاه کردم. مامان که اصلاً حواسش نبود، تند تند
مکالمه اشو ادامه میداد.

_ نساء.

سر بلند کردم و به رایان نگاه کردم، مهربون لبخندی زد و گفت:

_ به من نگاه کن. « پوزخندی زدمو گفتم:»

_ از لحظات آخر مجردیمون استفاده کنیم؟

رایان آروم خندید و گفت:

_ خانم شما الان هم متأهل هستید حاج آقا هنوز محرمیتمونو باطل نکرده.

پوزخندی زدم و رایان گفت:

_ خونواده ها در مورد مهریه حرفی نزدن، الان حاج آقا بپرسه چقدر بگم؟

_ من یه ملک می خوام رایان مهم نیست کجا، مهم نیست خونه اس،

آپارتمان، مغازه است یه چهار دیواری می خوام.

رایان اخمی کرد و گفت:

_ خونه چرا؟!

_ که بدونم وقتی تو هم نتونستی باهام بسازی یه سقف دارم.

اخم رایان غلیظ تر و تلخ تر شد و با صدای گرفته گفت:

_ روز عقدمون، سر سفره پیوند زناشوییمون داری حرف جدایی می زنی؟!
 من و تو ازدواج میکنیم که کنار هم باشیم و گرنه چرا عقد، چرا عروسی نه
 ؟که تو خونه بابات باش منم خونه خودم.
 با سکوت به رایان نگاه کردم و گفتم:
 _ منو اصلاً دوست داری نساء؟
 _ اگر دوستت نداشتم چرا اینجام؟
 رایان _ که از خونه بابات فرار کنی.
 _ یعنی عرضه نداشتم از خونه بابام فرار کنم؟
 رایان _ تو قبل من هم می خواستی با اون یارو ازدواج کنی وقتی که من
 دوست پسرت بودم، برای اینکه فرار کنی، برای اینکه تو خونه پدرت نمونی،
 برای تو من مهم نیستم.
 _ چرا چرند میگی؟! پس این چهار ماه برای چی با تو بودم؟
 رایان با اخم نگام کرد و آرام گفتم:
 _ چون من اصرار میکردم.
 _ چون تو اصرار میکردی؟ یعنی هر کی اصرار کنه من باهاش رابطه خواهم
 داشت؟
 رایان _ برای تو فرار مهمه.
 با اخم زیاد و ترش رویی گفتم:
 _ انگار پشیمونی؟! انگار شک داری؟ کسی وادارت نکرده، درسته که می
 خوام از شرایط فرار کنم اما قرار نیست کسی رو تو اجبار خواسته خودم
 بذارم
 رایان مزخرف نگو من دوستت دارم.

با حرص نگاش کردم با اخم نگام میکرد عاقد گفت:

_ خب عروس خانم، آقا داماد گل.

هر دو به عاقد نگاه کردیم و گفت:

_ حاضرید

تا امدم بگم « نه انگار آقا داماد شک دارن به پیوند دائمون قبل از حتی

هجای « نه » از دهنم رایان سریع و بلند گفت:»

_ بفرمایید « دستمو گرفت و با اخم نگاش کردم بهم نگاه کرد آروم گفتم: «

_ من به اجبار زن...

_ هیس، عاقد.

عاقد_ مهریه چقدر باشه؟

بابا_ یه سکه بهار آزادی.

با عصبانیت به بابا نگاه کردم و بابا دستش تو جیب شلوارش بود گفت:

_ دیگه غلامرضا بچه ی خودمونه مهریه معنی ای نداره.

_ من مهریه می خوام

بابا با خشم نگام کرد و گفت:

_ ساکت شو، « ادای منو درآورد « مهریه می خوام، من میگم تو چی می

خوای چی نمی خواهی، همین که غلامرضا تو رو گرفته از سرتم زیاده یکه

خورده اول بابا رو نگاه کردم، حس کردم خونم داره تو تنم از شدت داغی

جوش می زنه، انگار سطل آب داغ ریختن رو سرم از جام بلند شدم که گلمو

پرت کنم رو میزی که رایان مچ دستمو گرفت و با صدای گرفته و خش دار

گفت:

_ مهریه سه دونگ خونه امه، منتها هنوز سند نزدن ولی ذکر کنید.

به رایان نگاه کردم، نگام نمی کرد، بابا غرولند زنان گفت:
 _ دختره ی پررو کلاه بده کالا بده دوقورتونیم بالا بده « نگاه تو رو قرآن پدر منه
 به جای اینکه طرف منو بگیره طرف پسر مردمو می گیره، آخه چرا یه پدر باید
 انقدر بی فکر باشه؛ دلش برای زحمت کشیده ی خودش نمی سوزه؟!»
 عاقد آهسته خيله خبی گفت و شروع به پیش گفته های عقد کرد، مچ
 دستم هنوز تو دست رایان بود، حس میکردم داره خودشو به سختی کنترل
 میکنه که فریاد نزنه

گردنش تمام سرخ بود و رگ گردنش متورم بود..هرگز اینطوری ندیده
 بودمش! فشار انگشتاش به دور مچ دستم به قدری زیاد بود که حس میکردم
 هر لحظه ای که میگذره فشاری که به دستم وارد میشه بیشتر و غیر قابل
 تحمل تر میشه. آروم گفتم:

_رایان دستم درد گرفت.

هیچ تغییری نه در نگاهش داد نه در فشار دستش..خواستم دستمو بکشم
 ولی نمیتونستم، زورش زیاد بود.

عاقد شروع به خوندن خطبه کرد، تمام دغدغه ی ذهنم این بود که نکنه الان
 حامد بیاد همه چیو بهم بریزه. توی این دغدغه چند ثانیه ای انگار ده سال از
 هول، وولع پیر شدم.

عقد_عروس خانم وکیلیم؟

اومدم بگم بله مادر رایان گفت:

_نه صبر کن زیر لفظی بدم.

یعنی انقدر هول بودم بنده خدا گفت «صبر کن زیر لفظی بدم بعد بله
 بگو»، چه خجالتی کشیدم!

طلعت خانم یه جفت گوشواره زمرد سبز اشک شکل که دور تا دورش نگین
 های برلیان داشت بهم هدیه داد و عاقد مجددا گفت:

_عروس خانم وکیلیم؟

_بله.

بابا_اجازه پدر و مادر رو نگفتی.

رایان عصبی چشماشو روی هم گذاشت، تا حالا اینطوری ندیده بودمش، حقیقتا یکم از حالتش ترسیدم برای همین گفتم:

_با اجازه بزرگترها بله.

بابا غرولند زنان آروم به مامان که روی مبل نشسته بود و بابا بالا سرش دست به جیب ایستاده بود گفت:

_انگار از زیر بوته سبز شده «ادای منو در آورد» بله.

رایان_با اجازه ی هردو خانواده و بزرگترها بله.

بابا_بیا دیدی اقدس.

همه دست زدن و رایان بلند شد و منم به واسطه اون دستم که توی دستش بود ایستادم. چشم از بابا برداشتم و عاقد دفترو به طرفمون برگردوند و شروع به امضا کردیم. آروم به رایان گفتم:

_دستم و ل میکنی؟ نمیتونم اینطوری!

دستم و رها کرد و نفسی عصبی از بینیش خارج کرد..چه خوب شد حامد نیومد! خدایا ممنون..که بهم نخورد..

طلعت خانم اومد طرفم و یه جعبه داد دستمو رومو بوسیدو گفت:

_عروس خوشکلم ان شاء الله خوشبخت بشید به حق امام زمان.

_خیلی ممنون طلعت خانم!

خاله ام از اون طرف سالن گفت:

_مگه عقد کنون نمیگیرید الان دارید کادو میدید؟

طلعت خانوم نه این کادو فرق داره خاله خانم.
 خاله سرو گردنی تکون داد و روشو محکم تر گرفت و رایان گفت:
 _جشن نمیگیریم میریم ماه عسل.
 مامان_وا!!!!پس فامیل چی؟
 رایان_فامیل هیچی اقدس خانم؛ فامیل ما با جشن نگرفتن من مشکل ندارند.
 مامان_تو گفتی یه جشن خونوادگی میگیریم!
 رایان_نظر منو نساء عوض شد.
 بابا_آره به نظر منم چرا باید بدیم مردم بخورن.
 خاله_وا ! اکبر آقا! ولیمه عروسی واجبه، ماشاالله برای داماد شما خیلی
 واجبه.
 رایان_چرا؟!
 خاله_چون دستت به دهنهت میرسه.
 رایان_به هر حال تصمیم منو نساء اینه.
 دایی یه امضا زدو گفت:خدا حافظ.
 رایان هم بدون رودربایستی گفت:
 _ممنون که آرزوی خوشبختی کردید.
 خاله_والله شما جوونا احترام سرتون نمیشه بعد توقع آرزوی خوشبختی هم
 دارید؟!
 _کدوم بی احترامی خاله؟!
 خاله_من با تو حرفی ندارم.
 رایان_خب خدا روشکر پس تصمیم درستی گرفتیم.

مامان رو به طلعت خانم و مش حسن که مظلوم و بی زبون مارو نگاه میکردند گفت:

_طلعت خانم، مش حسن من که به این شازده آقا کاری ندارم اما اینارو از چشم شما میبینم.

مش حسن با خجالت گفت: خانم ما که حرفی نداریم ولی میگی هرچی جوونا بگن.

رایان از کیف پولش چندتا تراول درآورد و گفت:

_ما عروسیمون توی باغ، قاطیه، اگر میخواید بیاید.

خاله_قاطی؟! استغفرالله دیگه چی؟ اقدس آفرین به تو.

مامان_حرفی از عروسی قاطی نزده بودی آقا غلامرضا.

رایان_حاجی ممنون.

عابد_ان شاء الله به پای هم پیرشید.

رایان_خیلی ممنونیم، مگر اینکه شما دعای خیرمون بکنید.

بابا_قاطی یعنی مردا توی حیاط زنا توی خونه «بابای منو، میگه باغ، میگه تو حیاط توی خونه!»

مامان_اکبر آقا منو زبون به زبون داماد نکن، گفتیم جشن خودمونی یعنی تالار.

بابا_جهیزیه نگرفتن من بگم تالار؟

مامان_ما که خواستیم بدیم خودش خواست.

بابا_تو از خونه ی بابات میخواستی جهیزیه به تحفه خانم بدی.

رایان_مامان، بابا.. بلند شید برسو نمتون خونه.

مش حسن_رایان بابا جان، یه شام دعوت کن خانواده اکبر آقا رو.. زشته پدر جان.

رایان-باشه چشم ولی امشب نه.

مش حسن_بابا جان تو عقلت از ما بیشتره اما اقدس خانم ناراحته،دعای خیرش باید بدرقه ی زندگیتون باشه.

رایان_آرزوی خیر نکردن،دعای شر هم حق ندارن بکنن.

طلعت خانم لبشو گزید و گفت:زشته پسر م می شنوند.

خاله_از نخورده بگیر بده به خورده.

رایان عصبی چشماشو روی هم گذاشت و سکوت کرد.رو به خاله گفتم:

_چی میگی خاله؟بلند بگو جواب بدم با یه مَن اخم و دهن متلک گو...

مامان_خیرالنساء!

_وایسا مامان؛چیه کسی خورده برای شما نذاشته؟عروسی قاطی، یا چادر

چاقچوران بیایید بشینید یا نیاید که به گناه نیفتید،کش اومدی که

چی؟حسادت کجای گلوت گیر کرده بگو دوتا بز نیم پشتت بره پایین،هی

استغفرالله هی توبه به جون منو رایان،عروس و داماد جوون، میندید که

چی؟نه سلامی نه صلواتی نه نیت خوشی!اینا گناه نیست؟به همون خدایی

که انقد سخت گیرش میکنید این همه گفته دعای خیر..گفته مهربونی..از اول

که اومدی ترش کردی چپ چپ نگاه میکنی،انرژی منفیت همه رو گرفته،اون

از دایی که انگار از توی خیابون آورده بودیم شاهد عقد باشه...

خاله_من یه لحظه اینجا نمی مونم اقدس،دختر تربیت کردی؟یه پا هند

جگرخواره.

_آره بچه های تو استغفرالله «فاطمه الزهران» ما ننه و آبجی یزیدو شمر و

ابوسفیان.

خاله گذاشت و رفت،مامان با حرص . عصبانیت منو نگاه کرد و گفت:

_آفرین نساء خانوم،آفرین خوب آبروی مادر تو حفظ کردی.

بابا_خوب کرد.» یعنی این پدر من پروسه ای نامعلوم و نامحدوده، معلوم نیست طرف کیه؟!«

مامان_اکبر آقا!

بابا_راست میگه اومده ورِ ورِ هی دم گوش تو، توروهم پر میکنه.

عاقِد_آقایون خانما من یه وقت عقد دارم..

رایان_بله بله چشم ببخشید سروصدا هم کردیم، بریم.. بریم پاشو باباجان.

مش حسن به کمک رایان از جاش بلند شد و با واگرش به سمت در حرکت کرد، بابا دست به جیب گفت: خب پس ما کجا بشینیم؟

شاکای به بابا نگاه کردم و گفتم:

_بابا خب ماشین بگیرد، میخواین من با تاکسی بیام شما با رایان بیاید.

بابا سری تکون دادو فحشی زیر لب نثارم کرد و رایان که با پدر مادرش خیلی جلوتر بودن برگشت پشت سرشو نگاه کرد که منو پدر مادرم بودیم و منو صدام کرد و گفت:

_بیا سوار شو.

مامان_قدیم یه تعارفی میکردن.

_خدا حافظ.

مامان_خیرالنساء !!

_بله؟

مامان_تو چقدر بی وفا و بی معرفتی دختر، حداقل روی مارو ببوس.

_شما مگه به من تبریک گفتید و برا م آرزوی خوشبختی کردید؟ خجالتم دادید مقابل پدر و مادر رایان، حداقل برام یه شاخه گل میخریدید هدیه سر عقد و لی این کارهم نکردید. اصلا اینم نمی خواستم یه آغوش پدرم یه بوسه مادرم برام کافی بود ولی اون که بی معرفته شما بیاید» با چشمای پر اشک

گفتم: «شاید رایان انتخاب مورد علاقه ی تو نباشه مامان ولی انتخاب منه. من دوسش دارم، به حرمت من باید حداقل با لبخند سر عقد حاضر میشدید.

رایان_نساء!

اشکامو پاک کردم و گفتم:

_مطمئنم خدا اینبار طرف منه مامان، مطمئنم.

مامان تا دستشو طرفم دراز کرد رو برگردوندم و به طرف ماشین رایان رفتم..

رایان_بینمت.

_هیچی نیست.

رایان_تموم شد دیگه.

_میدونم.

رایان_پس یکم اخماتو باز کن.

«به رایان نگاه کردم، نگران نگاهم میکرد، بهش لبخندی زدم و گفتم: «باشه.

رایان هم لبخندی زد و گفت: آفرین خانم خوشگلم.

در ماشینو بازکرد و عقب سوار شدم و طلعت خانم سریع دستمو گرفت و گفت:

_مامان ببخشید.

با تعجب گفتم: چرا؟ چی شده؟

طلعت خانم_من به رایان گفتم برای منو مش حسن یه آژانس بگیره ، اکبر آقا و اقدس خانومو سوار کنه..

طلعت خانم _ خجالتم ندید دیگه؛ پدر مادر من هم پای رفتن دارن هم مسیرشون به ما نمیخوره.

مش حسن_من از اکبر آقا هم عذرخواهی نکردم.

_عمو حسن، معذب نباشید..» به رفتن پدر و مادرم نگاه کردم، بابا دو قدم جلوتر و مامان دو قدم عقب تر میرفتن «

رایان بلند گفت: بریم؟

طلعت خانم آرام با ترس گفت:

_ناهار دعوت میکردیم رایان جان.

رایان_چشم مادرم چشم ولی امروز نه، امروز وقت خوبی نیست.

طلعت خانم_چشم پسر، به هر حال شما جوونا عقلتون بیشتر از ما میرسه.

رایان از آینه به من نگاه کرد، اون موقع هم پدر مادرش خیلی باهاش مهربون بودن، اینکه رایان مهربونِ علتش همین پدر مادرشه.

رایان پدر مادرشو رسوند و پدرشو تا خونه برد و بعد برگشت پایین و سوار ماشین شد و گفت:

_خب، _____ب زن کجا بریم؟

خندیدمو گفتم: هرچی آقامون بگه.

رایان نگام کرد، نگاه..نگاه..نگاه..

نمی دونم به چی فکر میکرد ولی نگاهش بهم آرامش میداد، کی باورش میشد این آدم مرد زندگی من شده، همون پسر ساکت و موزیِ مش حسنی که منو حامد آتیش میسوزوندیم و اون با سکوت نگامون میکرد، برای رایان اون همه شور بچگی واقعا غریب بود؛ همون پسر الان از همه دنیا به من محرم تره و حتی بی واهمه مثل الان میتونه منو به اولین بوسه دعوت کنه.

انگار با تموم لحظه های قبل رابطمون فرق داشت، حسی که بینمون بود با تمام گذشته فرق داشت، حتی درجه حرارت بدنشم فرق میکرد.

آروم توی گوشم گفت:

_بریم شمال؟

سرمو بلند کردم و گفتم: شمال؟

_دیگه ترس نداره! بریم ویلا.

_فروشگاه چی؟

با خنده گفت: رئیس کل شدیا..فروشگاه رو سپردم دست کسی تا یه هفته.

_کجای شمال؟

_ویلا میریم.

_ویلا ی خودت؟

رایان سری تکیه داد و گفت:

_نه اجاره میکنیم من ویلا ندارم «خندید و گفتم:»

_نه بریم هتل.

_هتل الان نه، بزار یه جای شخصی بگیرم بعدا میبرمت هتل.

_چرا؟

رایان با خنده آروم زد توی سرمو گفت:

_چون خنگی عاشقت شدما.

محکم زدم رو پاشو شاکی نگام کرد و گفت:

_تمام تنم از دست سنگین تو کبود.

_حقته.

_بریم؟

_لباس ندارم.

_من چمدون بستم.

_لباسای تورو بپوشم.

با خنده گفت: آره دیگه، منو تو که نداره «بعد گفت:» لباس برات آوردم.

_وای چه شوهری!

_آره والله کاش من جای تو بودم.

_اوهو، اصلا نباید از شماها تعریف کرد بس که بی جنبه اید.

به سمت شمال حرکت کردیم، رایان مثل سفر اولمون گوشیامونو خاموش کرد و گذاشت توی داشبرد. انگار تموم دنیا فقط منو رایان بودیم، بقیه همه در حاشیه هستند، اینکه هراز گاهی هی دستمو میگرفت و میبوسید، هر چند دقیقه یکبار بهم نگاه میکرد و لبخند میزد، اینکه با صفت های شیرین و دوست داشتنی خطابم میکرد برای منی که تا حالا کسی اینطوری باهام رفتار نکرده بود جز خودش یعنی معنی همون بهشت که مامان میگفت و به خاطرش تلاش میکرد. توی ماشین که خوابم برد انگار راحت ترین خواب دنیا بود.

با بوسه ی رایان روی پیشونیم بیدار شدم.. موهامو نوازش میکرد، چشمامو باز کردم لبخند زد، هوا گرگ و میش بود. گفتم:

_رسیدیم؟

_یه ساعته رسیدیم.

_پس چرا بیدارم نکردی؟

_داشتم نگات میکردم.

یکه خورده نگاهی کردم، قلبم فرو ریخت، یکی داره به من انقدر عاشقانه عشق می ورزه؟ و اون آدم شوهرمه؟ بهش لبخندی زدمو دستشو گرفتمو گفتم:

_رایان.

_جون دلم؟

_تو محضر ناراحت بودی فکر کردی من به خاطر فرار از شرایط تورو انتخاب کردم اما این مهربونی و احساس توه که من الان اینجام، این حس و حال تو منو به این نقطه رسونده، اگر حتی با احسان ازدواج میکردم همیشه تو خلوت ترین جای ذهنم به تو فکر میکردم، با تو مقایسه میکردم با نگاهت که باعث میشه قلبم فرو بریزه، با احساست که منو در اوج ناباوری امیدوار میکنه که منو عاشقونه دوست داره و من اینو احساس میکنم.

رایان منو به آغوشش کشید و اروم توی گوشم گفت:

_ولی من نه تنها توی خلوت ترین نقطه قلبم بلکه در تمام نقاط قلبم بهت عشق می ورزم چون تو مقدس ترین دختری هستی که توی زندگیم دیدم و با تمام وجود خواستم که عاشقت باشم.

«تنم یخ کرد.. فکرم انگار قفل کرده بود.. نساء.. نساء اون یه راز.. اگه بفهمه من از دستش میدم، رایان دلیل داره برای عشق اونم به خاطر فکر و تصویری که از من داره، چیزی که من نیستم...»

رایان_چرا میلرزی؟ سردته؟!

_چی؟

-سردته عزیزم؟

_آره، آره؟ باید خونه بگیرم.

_اجاره کردم، خوب نگاه کن الان دقیقا توی حیاط ویلایم، رو به دریا.

حس میکردم گوشم گرفته، گذشته تلخ و درد آور.. لعنت به شبی که من شیطان شدم که هم ریشه های انسانیت برادرمو سوزوندم هم خودمو خاکستر کردم.

از ماشین پیاده شدیم و به طرف ویلا حرکت کردیم. یه ویلای بسیار کوچیک بود. شاید میبایستی میگفتیم سویت، یه حال کوچیک، یه آشپزخونه، یه اتاق که تنها یه تخت دونفره توشه و یه میز توالت؛ سرجمع ویلا اینا بود.

رایان از پشت سر بغلم کرد و گفت:

بعد جشن میبرمت یه ماه عسل به یاد موندنی.

«برای من اینم به یاد موندنی»

شونه امو بوسید گفت: بریم لباسامونو عوض کنیم و بریم رستوران شام بخوریم، من خیلی گرسنمه هنوز ناهار نخوردیم، میخواستم توی راه نگو دارم اما تو که خوابیدی دلم نیومد بیدارت کنم، حس کردم به خواب بیشتر از غذا نیاز داری.

واقعا خواب شیرینی بود!

رایان با شیطنت دم گوشم گفت:

ولی برای امشب باید تنبیهت قوی باشه.

«تمام صحنه های اون شب کذایی یادم اومد...»

رایان یه وقت غش نکنی توی شهر غریب

«حامد..حامد..تو برادر منی، من غلط کردم تورو خدا بس کن»

رایان بعد یهو دیدی منم هول شدم کنار تو غش کردم.

«حامد ازت متنفرم، چرا با من اینطوری میکنی، ترو خدا دست بهم نزن تورو خدا»

ساعد رایانو گرفتم که تعادل حفظ بشه، انگار فشارم افتاده بود، یه بلایی سر خوردم اوردم که یاد و خاطرش ویرونم کنه.

رایان چیه نساء؟! خوبی؟! بیا بریم غذا بخوریم، تنت یخ کرده حتما فشارت افتاده.

«الهی بگردم، این پسر چه فکری میکنه..خدایا..خدایا غلط کردم..غلط کردم..»

تا برسیم رستوران دستای یخ کردم توی دست رایان بود و نگران نگام میکرد...

ناهار که نه اما شام و باهم خوردیم در محض نگاه های مهربون رایان و عذاب وجدان من و حس جدید کنار رایان بودن به عنوان همسرش!

بعد شام به ویلا برگشتم، از ماشین که پیاده شدیم رایان گفت:

_نساء! توی ساحل قدم بزنیم؟

به دریا که در چادر سیاه شب پنهان شده بود نگاه کردم، شاید هوای دریا حالمو خوب کنه.. امشب شب اول ازدواج منه و این حال و روزم برای خودم و رایان خیلی ناامید کننده است.

_اره خیلی خوبه بریم.

رایان بهم لبخندی زدو اومد طرفمو شونه هامو در بر گرفت، بوی ادکلنش وقتی توی آغوششم بیشتر به مشامم میخوره... خنکای دریا و گرمای آغوشش چه تضادی باهم داره! روبروی دریا ایستاده بودیم و رایان منو از پشت سرم در بر گرفته بود و من در آغوشش گم شده بودم.. توی گوشم خوند:

بین بخت من بدون تو سیاهه

آخه عاشقی بی تو یه گناهه

تو که عشق تو واسم یه سرپناهه

کار خداست به عشق تو اسیرم

آره کار خداست به خاطر میسپر

کار خداست محونگاتم...

برگشتم به رایان نگاه کردم توی تاریکی شب، چشماش برق میزد.. قلبم هری ریخت، چقدر خوبه میتونم نامحدود توی این حال و هوا بمونم بدون نگرانی و تشویش.. «شالمو از روی سرم عقب کشید، اول گونمو بوسید و دوباره قلبم فرو ریخت، یه بوسه ی اروم دیگه به چونه ام زد و گفت:

_نساء شرایط بد بود ولی بود دیگه همه چی خوبه، من میدونم حسش

میکنم، با من عاشقی کن، دنیای من خلاصه میشه توی لحظه های که تو هستی، من تا این حد عاشق شدم...

دستمو دور گردنش حلقه کردم و روی پنجه ی پا ایستادم و پیشونیمو به پیشونیش چسبوندمو گفتم:

_تا حالا انقدر صادقانه نگفته بودم اما من خیلی دوستت دارم.

رایان لبخندی با چشمای بسته زدو گفت:

_تو تا حالا بهم نگفته بودی «دلم سوخت، چقدر من تلخ و زهرم» ولی الان حس خیلی خوبی که عاشق کسی باشی که دوستت داره.

_من عروسی میخوام. «رایان بلند زد زیر خنده و گفت:» دیوونه؛ میگیریم.

گوشیشو در آورد و گفت:

_یه عکس selfi اولین لحظه مشترکمون بگیریم. «تو بغل رایان عکس گرفتیم.»

_رایان من خیلی سردمه بریم ویلا.

من داخل ویلا رفتم و رایان رفت که چمدونا رو بیاره، به داخل اتاق رفتم، نگام به تخت افتاد؛ حتما باید این لحظه اتفاق بیفته اما من از این لحظه متنفرم، یاد حامد میفتم لعنت به اون لحظه.. عین یه فیلم اومد توی ذهنم، سرمو گرفتم، از ذهنم برو بیرون لعنتی.. برو بیرون....

رایان_نساء، یادم رفته..

سریع خودمو جمع و جور کردم، نباید دیگه رایان حال بدمو ببینه... صورتمو پاک کردم، عرق سرد روی پیشونیم نشسته بود، پالتومو در آوردم و روی تخت انداختم و گفتم:

_حوله آوردی که.

_بله میشه نیارم وسیله به این مهمی و حیاتی.. «نگاش کردم و خندیدو گفتم:»

_من برم یه دوش بگیرم، یکم روبراه بشم.

رایان چشماشو با لبخند روی هم گذاشتو و چمدونو روی تخت گذاشت و باز کرد و حوله صورتی رنگ رو بهم داد گفت:

_تا بیای منم لباسامو عوض میکنم بعد تو برم...

رفتم حموم بگذریم زیر دوش چطور خودمو به حبس دستام کشوندم و مواخذه میکردم و عذاب میکشیدم..

وقتی اومدم بیرون، رایان خوابش برده بود، به چشمم معصوم میومد...

خودمو یه دیو پلید میدیدم، با همون حوله رفتم کنارش، یه دستش باز بود به پهلوی خوابیده بود، سرمو روی دستش گذاشتم و پتو روی روی جفتمون کشیدم.

اولین شب در آغوش شوهرم.. هه! شوهر! چه واژه غریبی.. باید عاشق این مرد بود وقتی انقد رئوف و مهربونه.. خودمو بیشتر به آغوشش چسبوندمو گفتم:

_عاشقت میشم گرچه الان هم تنها دلیل زندگی منی...

دست دیگه اش روی پهلوم فرود اومد و منو در برگرفت... اعتراف میکنم شیرین ترین خواب زندگیم بعد از اون شب لعنتی بود..

توی خواب و بیداری بودم، یادم بود که الان پیش رایانم و باهاش ازدواج کردم، رایان بیدار شده یا بازم بخوابم؟ امروز حتما بهم نزدیک میشه، از اون لحظه میترسم که رایانو مثل حامد ببینم.. چشمامو باز کردم دیدم رایان بالا سرم نشسته داره نگام میکنه، انقدر تو فکر بود که اصلا ندید من بیدارم، خنده ام گرفت یعنی با چشمای باز خوابیده؟

_رایان. «از فکر اومد بیرونو گفت:»

_سلام خانم خوشگل با این چشمای دورتادور سیاهت.

_پس ترسیده بودی که شوک شده خیره بهم بودی؟!

خندید و سرمو بوسیدو گفت:

_انقدر توی حموم موندی که خوابم برد، بعد صبح بیدار شدم با حوله تو بغلمی، تو خجالت نمیکشی شوهر آزاری میکنی.

_اصلا بت نمیاد شوهر باشی، شوهر یعنی سبیل های کلفت و بوی عرق و صدای کلفت. «هر دو خندیدم و گفتم:»

_که نعره میزنه ضعیفه غذا پس چیشد؟ «موهامو نوازشی کرد و گفتم:»

_نساء تو در میری، من تحمل میکنم تا وقتی آمادگی داشته باشی.

_من در میرم؟!!

رایان سری تکون داد و گفتم:

_چرا اینو میگی؟!!

رایان_تو شبیه یه زن عمل نمیکنی، خبری از عشوه گری و اغواگری نیست، خبری از معاشقه نیست، من تنهام درست مثل زمان دوستیمون.

اخمی کردم و گفتم: منو با کسی مقایسه میکنی؟!!

رایان شتاب زده و هول زده گفت:

_نه با کی؟! این چه حرفیه؟!!

چشمامو ریز کردم و نگاهش کردم و به خودم نهیب زدم، باغچه ی گذشتشو شخم زن تو خودت قدیسه خانم نیستی!

سری تکون دادم و گفتم:

_رایان من نه مشکل دارم نه رفتارم دلیل فرار و نخواستن تو هست، من فقط مدلم اینطوری، اغواگری یه زنو بلد نیستم.. «اون شبی که حامدو بیچاره خودم کردم عین همون زنی که رایان انتظار داره ...، کلامم در نطفه کور شد، لبمو به زیر دندون کشیدم، بیزارم از این لحظه حتی فکر میکنم با شوهرمم باشم اشتباهه...»

رایان_بسیار خب اشکال نداره عزیزم، باهم آروم آروم شروع میکنیم...

به خودم پوزخند زدم، قلبم از اینکه رایان فکر میکرد من از شدت پاکی در این قضیه نادونم میلرزید، از اینکه انقدر محافظه کار و آروم بهم نزدیک میشد و دست به حق مالکیتش میکشید و مدام ازم سوال میکرد که دوست دارم یا نه، از اینکه میخواست با نگرانی با حالم تاییدیه بگیره... جای حس و حال خوب به من عذاب وجدان میداد، خودمو منقبض کرده بودم و چشامو محکم بسته بودم و لبهامو روی هم فشار میدادم، مقایسه دو رفتار حامد و رایان تو سر من غوغا به پا کرده بودن، رایان منو به آغوشش کشید و آروم توی گوشم گفت:

_عشقم، نباید پیش من خجالت بکشی، کسی از من بیشتر به تو نزدیکتر نیست، تو حق منی چرا ازم دوری میکنی، من که بهت صدمه وارد نمیکنم، میخوام به تو یکی از زیباترین لحظه های شخصیمونو بدم، خودتو از من دریغ نکن.

چشمامو باز کردم جای رایان حامدو دیدم و بدنم لرزید... حامد کجا بود؟! حولمو از روی تخت برداشتم به قفسه سینم چسبوندم و با وحشت گفتم:

_تورو خدا بهم دست نزن، تورو خدا...

_باشه عزیزم نترس! چیشد؟!

تا حرکت کرد طرفم جیغ زدم: رایان!

_جان؟! جانم...

_تو رایان نیستی، جای اون جواب نده.

_من رایانم، نساء! نساء نکن اینطوری.. چرا اینطوری شدی؟!

_رایان تورو خدا بیا، چیکار کردی رایان.؟ «چشامو محکم بسته بودم»

_رایان منم. «جیغ زدم با همون چشمای سخت به هم فشرده»

_تو رایان نیستی. «بازوهامو محکم گرفت و با صدای قوی بهم گفت:»

_منو نگاه کن رایانم.

چهره رنگ پریده رایان جلوی چشمم بهترین صورتی بود که توی اون لحظه از خدا میخواستم، محکم بغلش کردم و گریه کردم و گفتم:

_متاسفم...

رایان_چرا اینطوری شدی؟! نساء چیشده برای من تعریف کن.

_هیچی.

رایان خواست منو از آغوشش بکشه بیرون اما نذاشتم و گفتم:

_ترو خدا بزار یکم توی بغلت باشم.

از حالش مشخص بود که از تعجب از حرکت ایستاده، بعد از چند ثانیه رایان شونمو بوسید و گفت:

_باشه فدات بشم.. آروم باش.. از چی میترسی؟ کسی جز منو تو توی ویلا نیست، منو که میبینی؟ نساء کسی بهت دست درازی

جیغ زدم: نه نه..

رایان_خیله خب، خيله خب خوشگلم آروم باش. «موهامو نوازش کردو گفت:»

_من اينجام انقد نلرز، وقتی اینطوری میترسی عصبی میشم.

_دست.. دست خودم نیست... «با نا امید آروم گفت:»

_خیله خب.

من توهم زدم.. فشار عصیم بالا رفته رایانو حامد میبینم.. اگه اسمشو به زبون بیارم چی؟ رایان بفهمه چی؟

رایان حوله امو درو شونم انداختو گفت:

_میخوای یکم بخوابی تا من برم وسایل صبحونه رو بخرم؟

_تنها بمونم یعنی؟!!

رایان نگران نگام کردو گفت:

_ نساء! به من اعتماد کن، من شوهر توئم، تو از کی میترسی؟
_ از هیچکس.

رایان عاصی شده نگام کرد و نفسی کشید و گفت:

_ لباس بیوش میریم رستوران اصلا.

_ آره این، این خوبه... این بهتره اصلا...

خودمو توی آینه دیدم، رنگ و روم عین گچ دیوار سفید بود فقط دور لبم یکم قرمز بود که اگر قبل توهم رایان معاشقه نمیکرد به احتمال زیاد با لب های سفید و بی رنگ روبرو بودم.

شالمو سر کردم، برگشتم دیدم رایان رو تخت نشسته و نگران نگام میکنه و گفتم: چیه؟

رایان_ چیه؟ یه ربع قبل با رفتارت انگار با پتک زدن تو سر من، دختر همسایه که نیستی، زنمی، عشقمی، تو مغزم پر سوال های بی جوابه...

با سکوت نگاش کردم و از جا بلند شد و گفت: هوووم؟

_ من گرسنمه.

چشمای پر سوالش به چشمای نا امیرد تبدیل شد و گفت:

_ یکم به صورتت برس، رنگت خیلی پریده» آروم شصتشو روی گوشه ی لبم کشیدو گفت: «الان باید تموم تنت مثل لبث گلگون باشه...»

_ رایان!

ناامید نگام کرد و گفتم:

_ دیگه تکرار نمیشه، یکم واقع بین باش ترسیدم.

رایان_ ترس؟! «لبخندی کج از تمسخر روی لبش نشوند و گفت:»

_نساء من سی سالمه، میفهمم کسی از رابطه بترسِ حالش چطوره، تو از نزدیک شدنمون نترسیدی، تو از شخصی که منو میدیدی ترسیدی، منو فریاد میزدی.

_میشه در موردش حرف نزیم؟

رایان_کی حرف بزیم؟

_هیچ وقت...

رایان_من هر لحظه در موردش حرف میزنم تا به جواب برسم، تو، زن، منی.

_که اذیت بشم؟

رایان_تا به ربع به هیچ چیز جز حال تو نمیتونم فکر کنم میفهمی؟

_من به تجربه بد دارم. «واااای! ول کن خب، انقدر نپرس! چه گیری داده!»

رنگ رایان یهو عوض شد..یه قدم اومد جلو، صورت جدی، عصبی، یه ابرو بالا یه ابرو گره خورده و پر پیچ و خم با صدای دورگه گفت:

_با کی؟

_با کی؟! «قلبم فرو ریخت، بیا و درستش کن، با لحن خشن وار گفتم:»

_با یه مرد خیکی، با کی میتونه باشه، تو چه فکر در مورد من میکنی؟

رایان آرومتر گفت: یعنی بهت بی اجازه دست زدن.

«چی ببافم؟ هرچی بگم پشتش یه دنیا سواله، لیمو به دندون گرفتم و از زیر دندونم رد کردم و گفتم:

_رایان! من هیچ وقت در مورد گذشته تو نمیپرسم توهم نپرس!

رایان_من فرق دارم.

دست به کمر گفتم: چه فرقی؟ خونت رنگین تره؟

رایان_من مردم!

شاکی گفتم: مَرَدی، یعنی مردی هر غلطی دلت بخواد کرده باشی؟ مَرَدی که مرد باش، منم زنم، چه فرقی داره جنسیت مهم نیست، آدم بودن که مهمه، چند مَن؟ چقد آدم بودی؟

رایان یکه خورده نگام کرد و گفت:

_مَرَد هر کاری لکه دار نمیشه، زن باید پاکدامن باشه.

_نکنه نکنه غلطاتو با درختای تو حیاط میکردی، اونا زن نبودن؟

رایان نعره زد... نعره یعنی شونه های من از فریادش پرید و گفت:

_من هیچ غلطی با هیچ کس نکردم.

_چته دیوونه؟ زهرم آب شد.

رایان سویچ، با عصبانیت از روی میز توالت برداشت و رفت بیرون.

_خوبه تیممون کامل شد، دوتا خل افتادیم به هم.

تو آینه باز به خودم نگاه کردم و گفتم: فکر کرده من خرم، زنونگی بلد نیستی، تو با کسی نبوده باشی از زن چه میدونی، نگاه لامصب زخم کرده وحشی، چه درد میکنه، با چی بپوشونم با کرم پودر؟!

توی چمدونمو نگاه کردم، هی گشتم دیدم یه کیف کوچیک هست، باز کردم دیدم لوازم آرایش. پوزخندی زدم و گفتم:

_ارواح عمت که تو غلطی نکردی، چشمِ دنیارو کور کرده ها! نگاه لوازم آرایش هم آورده، آخه کدوم صفر کیلومتری لوازم آرایش بلده؟

یکم به خودم رسیدم و رفتم سوار ماشینش شدم.. هنوز توی قیافه بود، بهتر کمتر سوال میکنه؛ هراز گاهی که نگاهش میکردم گویا در وجودش آتشفشانی در حال جوشش بود.

رفتیم تو رستوران، تا اومدم بشینم گفت:

_تو اینور بشین.

«به صندلی که بیرون کشیده بودم نگاه کردم و گفتم:» چه فرقی میکنه؟
رایان_حتما فرق میکنه که میگم.

_میخوام اینجا بشینم.

_نساء! «شاکی صدام کرد با صورت جدی گفت:»

_گفتم اینجا بشین.

رو همون صندلی که دلم میخواست نشستم و با لبخند نگاش کردم شکاک
نگام کرد و گفتم:

_بشین دیگه.

رایان همونطور که نگاه میکرد نشست و گفت:

_لج کن فقط خب.

_خب. «نگام به پشت سر رایان افتاد، پسر به دست اشاره کرد "تلفن" سری
تکون داد "یعنی شماره بدم؟!"، بدون حرکت سر و گردن برگشتم دیدم قرمز
شده داره نگاه میکنه، تا دستمو آوردم بالا که به پسر فحش بدم رایان گفت:

_پاشو بریم، تو همین الان اینجا بین منو چهارتا عوضی دعوا راه میندازی.

_باشه جای تو میشینم.

رایان با حرص نگاه کردو با لخنه گفتم:

_وای چه جذاب میشی وقتی جدی میشی.

همونطور که شاکی نگاه میکرد با هم جامونو عوض کردیم و گفت:

_وقتی آدم به ضرب ازدواج میکنه میشه همین، من حرف میزنم تو لج میکنی
فکر میکنی دارم زورگویی میکنم، فکر نمیکنی حتما به صلاحته، حتما یه چیزی
هست که من میدونم و تو نمیدونی...

_اوووه، حالا انگار چیشده بیا پایین بابا، منبر مفت گیر آوردی خيله خب ديگه ماشاالله! بساز بفروش میشدی خوب از کاه کوه میسازی.

گارسون اومد و رایان گفت:

_یه سرویس کامل صبحونه بیارید. «گارسون رفت و گفتم:»

_برگشتیم من میرم سراغ کارای عروسی. «راین چشماشو به معنی چشم رو هم گذاشتو سرشو تکون داد و گفتم:»

_باغ کرج باشه، باغای کرج خیلی قشنگن، لباس عروس هم خودم طراحی میکنم بدیم بدوزن، من ساق دوش هم میخوام دوتا... «به سقف نگاه کردم و ادامه دادم:»

_نه نه سه تا، لباسای اونا هم خودم طراحی میکنم، زرشکی هم باشه، دست گلم هم زرشکی باشه از این رزای زرشکی مخملی، رژمم زرشکی، لاکمم زرشکی. «رایان خندید، قلبم فرو ریخت چقدر شیرین میشه وقتی میخنده و لپش چال میفته و گفت:»

_خيله خب همه چیزو زرشکی میکنیم.

_وایسا یه چیز ديگه هم میخوام.. آهان موهام، موهامو میخوام اکستنشن کنم بلند تا زیر باسنم.

رایان_چادر شب میخوای درست کنی؟

_تازه موهامو مشکی کنم تاج مدل پرنسسی سرم بزارم...

رایان با شور نگام کرد و سرشو تکون داد و یهو با هیجان و بلند گفتم:

_آهان.

رایان یکه خورده گفت: نساء!

_عکسای اسپرت هم بگیریم، کلیپ هم درست کنیم.. لباسارو میام فروشگاه انتخاب میکنیم.

چشمامو ریز کردم و گفتم: رایان!

رایان_جونم؟

_من هم ماشین میخوام.

رایان_ماشین برای کجا؟ هر جا بخوای من میبرمت.

_نه میخوام اینور اونور برم هی تورو از سرکار بکشونم کجا؟

رایان سری تکیون داد و گفتم:

_بعد عروسی هم میام سرکارها.

رایان اخم کرد و گفت: دیگه چی؟! من صاحب اونجام بعد تو بری روسری بفروشی؟ لازم نکرده، نیازی به کار کردن شما نیست.

_پس من توی خونه سماق بِمَکم؟

رایان: مثل قبل میتونی بری کلاس زبان یا دانشگاه.

چشمامو ریز کردم و گفتم: خوب آمار داری! «یه ابروشو داد بالا و گفت:»

_پس چی؟ بی جهت نگفتم بیای توی فروشگاه.

_یعنی از اول میخواستی با من ازدواج کنی؟

رایان با جاشمعی روی میز بازی کرد و جواب نداد و گفتم:

_رایان!

رایان بدون تغییر در زاویه سرش چشماشو به طرفم بلند کرد و گفت:

_تنها هدف ثابت من رسیدن به تو بود.

قلبم فرو ریخت، اومد روی صندلی کناریش و با هیجان گفتم:

_شبیه این تو قصه ها! یعنی از اول هم منو میخواستی.

رایان با قیافه جدی تو چشم نگاه میکرد ولی انگار حواسش با من نبود، انگار تو این دنیا نبود، فقط نگام میکرد، دستشو گرفتمو گفتم:

__ یعنی از بچگی منو دوست داشتی؟

رایان انگشتمو بین انگشتای مردونه اش گرفت و گفت:

__ دنیای من توی چهارده پونزده سالگیم به ته رسید و توی سی سالگیم دوباره شروع شد، طی این پونزده سال من زندگی نمیکردم فقط عذاب میکشیدم، برای زندگی دوباره وقتی برمیگشتم به گذشته فقط تورو میدیدم...

__ خب؟!

رایان سرشو آورد پایین دستمو بوسیدو گفت:

__ بعد صبحونه بریم شهر های اطرافو بگردیم؟

__ رایان چرا می پیچونی؟ یه سوال پرسیدم؛ اصلا این پونزده سال چیشد، چرا یهو رابطه ها کمرنگ شد و بعد یه مدت قطع شد بعد یهو تو با مدرک تحصیلی و وضع مالی نسبتا مناسب سر از کجا در آوردی؟ یهو از ته تهران رسیدین به خیابون ظفر، یه فروشگاه دَرآندشت (خیلی بزرگ) و یه واحد تو شهرک امید، تهش باید میشدی کارمند یه شرکت خصوصی...

رایان با اخم نگام کردو گفت:

__ که چی؟ لیاقت نداشتم تهش میشدم کارمند یه شرکت خصوصی! تازه دست بالای قضیه؟ دست پایین لابد میشدم این نگهبان های توالی عمومی، میرفتم پول خرداشونو میدزدیدم.

__ این چه حرفی؟! من دارم سوال میکنم!

__ تو سوال نمیکنی، تو توهین میکنی.

__ چرا انقدر توپت پُره؟! من الان زنتم نمیتونی بگی به تو ربطی نداره!

رایان_ چرا نمیتونم؟ وقتی تو از خاطراتت نمیگی منم از گذشته ام نمیگم.

یکه خورده رایانو نگاه کردم و گفت:

_خیر سرم تازه دامادم ولی به خاطر ذهنیت تو قبض روح شدم به خاطر وحشتی که تو ضمیرت داشتی، اونوقت داری از گذشته من میپرسی؟ فروشگاه ارثیه بود، جای خوبی بود و منو خانواده امو کشید بالا؛ تموم... تو چی؟! تو چی داری تو کاسه ات که از وحشت میلرزیدی و اسم منو جیغ میزدی.

از یکه خوردگی خارج شدم و گفتم:

_من فقط شوکه بودم.

رایان_شوکه؟!!! «سرشو آورد جلو و گفت:» گوشای کی مخملی؟

عاصی شده به اطراف نگاه کردم، گارسون یه سینی بزرگ مخلفات صبحونه آوردو رایان تشکری کرد و انعامی در سینی خالی گذاشت و گفت:

_شروع کن.

_اشتها ندارم.

_نساء! ببین، از این اداها نداریم، این اداها برای زمان دوستی بود، الان میخوری.

با اخم نگاش کردم و گفتم:

_اشتها ندارم، متوجه میشی؟

رایان جوابمو نداد و دست به سینه تکیه دادم و رایان تو چاییم شکر ریخت و هم زد و تو چای خودشم همینطور، یه تیکه نون برداشت و روش یکم نیمرو گذاشت و به طرفم گرفت و گفت:

_بفرمایید شاهزاده خانم.

با اخم بهش نگاه کردم و گفتم:

_بخور عزیزم. «با اخمای باز شده به لقمه نگاه کردم و رایان آورد سمت دهنم و گفت:»

__ بیا خانم خوشگلم. «قلبم فرو ریخت، لج نکن نساء، ببین این پسر چقدر مهربونه!»

دهنمو باز کردم و لقمه رو تو دهنم گذاشت و خندید و گفت:

__ پس خدا زن و بچه رو باهم بهم داده.

__ آره پکیج کامل.

بهش نگاه کردم، تا حالا کسی از خانواده ام از این جنس اینطوری بهم محبت نکرده، نازمو نکشیده... نمیخوام این روزا رو از دست بدم، رایان همینطور میمونه؟! انقدر مهربون؟! ولش کن به بعدش فکر نکن، همین لحظه که کنارمه و دنیام از همه جداست، حال خوبیه!

رایان چندتا بشکن زدو گفت: الو حواست کجاست؟!

__ پیش تو.

__ ای جان! به چی اونوقت حواست پرت بود؟

__ به چشمای آهویت.

هردو خندیدیم و رایان چاییمو مقابلم گذاشت و گفت: بخور تا از دهن نیفتاده.

__ رایان؟

__ جانم.

__ اگر عوض بشی تو خواب میکشمت.

رایان_ تو انقدر نامردی که تو بیداری هم نه تو خواب میکشی؟

__ آخه تو بیداری دست و پا میزنی.

هردو خندیدیم و با لبخند مهربون نگام کردو گفت: اون چیزی که نباید بینمون عوض بشه و افول کنه علاقمونه وگرنه بالا پایین زندگی همه رو عوض میکنه.

__ اوهو، چه فلسفی!

رایان به ابروشو داد بالا و گفت: بله اینه.

رایان عصبی تیشرتشو محکم به زمین کوبید و دست به کمر نگام کرد، زانو هامو تو بغلم جمع کردم و با وحشت نگاش کردم و گفتم:
_رایان ببخشید.

رایان_دیگه چی ببخشم؟ چطوری ببخشم؟ یک هفته است تن منو داری میلرزونی، تو اوج به لحظه مثل دیوونه ها جیغ میکشی و منو صدا میزنی، مگه دیوانه ای تو؟! بگو چته حداقل به کاری کنم برات.
_بیا، بیا دیگه این کارو نمیکنم.

رایان_کجا بیام؟ الان با چه حسی بیام؟ با این حس لعنتی که به هفته است مارو تو شمال حبس کرده، با ناز با عشق با دعوا با تهدید... امروز روز اول، امروز خسته است، امروز هم کوفت، امروز هم زهرمار.. دیگه چه توجیهی کنم؟
_رایان!

_چیه؟ «داد زد» چیه؟ ملت با دوست دخترشون دارن هزارتا غلط میکنند بعد من به زنم هم نمیتونم دست بزنم.
دستم روی گوشم گذاشتمو جیغ زدم:
_انقدر تحقیرم نکن.

رایان هم داد زد: تو منو تحقیر میکنی که روزی بیست بار میام طرفت و تو بهم توجیهی نمیکنی...

اشکامو با کف دست پاک کردم و از جا بلند شدم، با اخم نگام میکرد، دست به کمر بود و نفس زنان از خشم نگام میکرد، رفتم طرفش، صورتشو به احاطه دستم درآوردم و تمام قدرت بوسیدمش، هنگ کرده بود، هیچ عکس العملی نشون نمیداد، هر آنی که تصویر اون شب اومد تو سرم به خودم میگفتم: «با رایانم با شوهرم با تنها مرد زندگیم... حقمو نه این گناه نیست، این زیباترین

لحظه بین دوتا انسان که به هم محرم هستند...» چشمامو نمیبستم، هیچی از هیچ عملی نمیفهمیدم، میترسیدم اگر احساس کنم بازم یاد حامد بیفتم. رایان کمرمو گرفت و بلندم کرد، پاهامو دور کمرش قلاب کرد، موهام دورم ریخته بود، نفساش داغ شده بود، تا قادر به ادای کلمات میشدم زیر لب اسمشومیگفتم: رایان، رایان...

صدبار صحنه شوم اون شب اومد تو سرم و خودمو کنترل میکردم، من یه انسانم، استاد میگه تویی که به مغزت دستور میدی نه ذهنت به تو... حق نداری به کسی جز رایان فکر کنی، به نفساش، به دستاش که به بدنت احساس میده، به حرارتی که با تمو دنیا فرق داره، با عطر مردونه ای مخصوص بوی تن اون، سنگینیشو که روی خودم حس کردم، حمله عصبی شش شب گذشته بهم دست داد، خدایا کمکم کن.. کمکم کن نمیخوام زندگیمو از دست بدم، کمکم کن یه راهی نشونم بده..

ملافه رو توچنگ دستام گرفتم، چشمامو تا ته باز کرده بودم، تشخیص بده این رایان... صداش کردم.

_رایان.

_جونم؟ جون دلم؟ چیه عشقم.

_با من حرف بزن، ترو خدا حرف بزن صداتو بشنوم...

رایان تو تاریکی اتاق یکه خورده نگام کرد و گفت:

_میخوای چراغو روشن کنم منو ببینی؟

درست عین یه جرقه تو ذهنم خورد «کمک خدا»!

_آره، آره..همینه چراغا نباید خاموش باشه.

رایان_باشه عشقم از اول میگفتی «پیشونیمو بوسیدو بلند شد، تا بره چراغو روشن کنه تا فضای تاریک اتاق که تنها هالوژن زیر پنجره از بیرون نور به داخل اتاق میفرستاد که تازه اونم تا قسمتی پرده های زخیم اتاق پوشش میداد؛ تمام جون من چشم بود که رایانو ببینم، وقتی قامت و رخ رایانو دیدم یه

آرامشی توی جونم افتاد، از هر شبی آغوشش برام حکمش مفرح تر و مسکن تر بود...

حالا میتونستم اجازه بدم در من رخنه کنه...

تموم لحظه هاش برام خواستنی بود، هر لحظه ای که میترسیدم چشمامو باز میکردم، وحشتم که توی چشم هویدا میشد رایان صدام میکرد و میگفت «جان» آروم میشدم... حتی تو اوج درد که صدام میکرد برام قابل تحمل بود.

منو به آغوشش کشید و آروم توی گوشم گفت:

«حس کردم برای من شدی احمقانه است، اما انگار تنتو که فتح کردم دنیارو فتح کردم چون دنیا من تویی.» موهامو بوسیدو دستشو دورم حلقه کرد»

بدون تو سخت میشه نفس کشید

سخت میشه دنیارو دید

آخه چطوری میشه از یکی دیگه دوستت دارم شنید

با همون حال بیجون گفتم: دوستت دارم.

آروم نوازشم کرد و گفت: عاشقتم، یه جوری که انگار به دنیا اومدم فقط عاشقت باشم.

کلا مامان یه جوری با من سرسنگین بود که انگار قتل کردم، حامد هنوزم ازش خبری نبود، هر روزم با نگرانی برادرم میگذشت اما در گوشه دیگه دلم از اینکه نیست خوشحال بودم، اصلا نیمخواستم جایی پیگیریشو بکنم، ولی دلم میخواست بدونم که سلامته؛ زندگی با رایان عجیب بود، عجیب چون در عین مدرنیسم بودن سنتی و مردسالارانه فکر میکرد و زندگی میکرد!

بعد از ماه غسل اصلا نداشت فروشگاه برم، صرفا خانه دار محسوب میشدم اما برای جشن عروسی چون برنامه ریزی داشتم از اینکه سرکار نمیرم و راحت میتونم برم دنبال کارای عروسی ناراحت نبودم.

طی یک ماه، باغ رزرو کردم، لباس عروسمو دوختم، آرایشگاهمو انتخاب کردم حتی طلاهارو خودم خریدم، رایان هم فقط با تلفن چکم میکرد و گزارش کار میخواست.

یه شب که یه هفته، ده روز مونده بود به جشن عروسمون داشتم کارتا رو مینوشتم، رایان هم کنارم نشسته بود و با لب تاپش داشت کار میکرد که چشمم به یه فایل خورد که روش نوشته بود (nesa)، فکر کردم حتما سوپرایزی چیزیه یا کمی عادی تر فکر کردم حتما عکسامونه، الان بگم ببینم میگه: «کار دارم، الِه پله نمذاره ببینم» صبر کردم کارش تموم بشه، بعد از چند دقیقه از جا بلند شد و گفت:

__چای داریم؟

__آره برای منم بریز.

__عزیز تو بلند نشی ها!

__نه من خسته ام تو مدیریت کردی از صبح من از صبح راهپیمایی کردم.

__راهپیمایی؟! ماشینو میگیری پس چه میکنی؟

__رانندگی هم خستگی میاره دیگه با این راننده های پیزوری.

__ایـــــــــــــه! شوما خر خانم. «رایان خندیدو رفت تو آشپزخونه و من سریع وارد درایو مورد نظر و فایل nesa شدم و بازش کردم، پر فیم بود! فیلم چیه؟!!!

از اولین فیلم باز کردم، من بودم! من؟! وارد اتاق شدم از بالا فیلم برداری شده بود! چشماش داشت از حدقه بیرون میزد، باورم نمیشد از من فیلم برداری کرده، وقتی میومد خونه اش بهم لباس میداد عوض کنم منو میدیده! برای چی آخه؟ چرا اینکارو میکرد؟! که چی بشه مگه مریضی آخه مرد! با تموم قدرت جیغ زدم:

__رایان!

یه جوری هراسون وارد حال شد که نصف چایی استکان تو دستش ریخت بیرون روی زمین؛ با حرص و دندون قروچه گفتم:

_این چیه؟!

رایان وحشت زده با لکنت پرسید»

_چی؟چی...چیه؟!

_این فیلما؟!

_کد..کدوم فیلما؟!!

_این فیلمایی که از من گرفتی؟! تو از من فیلم گرفتی؟! به چه حقی؟! دختر میاوردی تو این خونه ازش فیلم میگرفتی؟! دیگه فیلم کیو داری؟! هر دوست دختری که میگرفتی یه DVD ازش تهیه میکردی هان؟ نکنه بعد هم ازش اخاذی میکردی؟

رایان_چی میگی برای خودت؟! اخاذی چیه؟

جیغ زدم: پس این فیلما چیه؟ نکنه تو اتاق پُروهای فروشگاه هم دوربین گذاشتی.

رایان فریاد زد: نساء! تو چه فکری در مورد من کردی؟ «با حرص از جا بلند شدم و دست به کمر گفتم:»

_در مورد تو تو ای این لحظه هر فکری میکنم.

رایان_به چه حقی به لپ تاپ من دست زدی؟

_لپ تاپت.؟! الان فیلم من تو لپ تاپته تو داری از حق مالکیت وسایلت حرف میزنی؟ دیگه از کی فیلم داری؟

رایان_من از کسی فیلم ندارم.

_پس چرا از من فیلم داری؟

رایان_چون..چون...

یه جیغی زدم که صدام دورگه شد، سوزش حنجره ام تا مغز استخونم نفوذ کرد:

_چون چی؟! چون تو یه عوضی ای.

رایان استکانو روی میز ناهار خوری گذاشت، انقدر محکم کبوند رو میز که مقداری از محتوایش بیرون ریخت و با عصبانیت به طرفم اومد. سینه سپر کرده رخ به رخش ایستادمو گفتم: هان؟!

رایان_من...«با حرص در حالی که انگشت اشار اش رو هوا بود گفت:»

_فقط فیلم تورو دارم.

_نکنه بقیه رو پاک کردی.

رایان با خشم گفت: نع نع نع.

_زهرمار نع! به چه حقی از من فیلم گرفتی؟!

رایان_دوست داشتم.

با تموم قدرت زدم تو گوشش و با حرص و همون صدای گرفته گفتم:

_آبروی یه دختر رو توی لپ تاپت کردی که دوست داشتی؟!

رایان یکه خورده نگام میکرد، فقط با حرص مضاعف به طرف لپتاپ رفتم و لپتاپو بلند کردم تا اومد بگه نه از بالا سرم پرت کردم رو زمین و با پام چند بار روش کوبیدم و رایان همینطوری هاج و واج منو نگاه میکرد...

_گند بزنند به دوست داشتنت مردک مریض.

رایان با خشم نعره زد: نساء درست صحبت کن.

_کدوم آدم سالمی تو اتاقش دوربین میذاره که فیلم برداری بشه؟ یا باید مریض باشه یا مردم آزار، تو جزو کدوم دسته ای رایان؟ «رایان با خشم و اخم نگام میکرد و من صدامو باز رو سرم انداختمو فریاد زدم:»

_به چه حقی از من فیلم برداری کردی که چی رو ببینی؟ تنمو؟

رایان هم با حرص و آتش خشم توی چشاش رخ به رخ من با صدای آروم گفت:

_آره تتو.

دومین سیلی هم خوابوندم توی گوشش، چشماشو روی هم گذاشت، صورتش گلگون شده بود، با حرص و صدای خش دار اما آروم گفتم:
_این بابت نگاه کثیفی که بهم کردی که اگر عشق بود چشم می پوشوندی.

رایان چشماشو باز کرد و گفت:

_وقتی از من در حذر بودی....

جیغ زدم: توجیه های احمقانه نکن، چون فاحشه نبودم باید ازم دزدکی فیلم میگرفتی؟ فکر کردی من احمقم؟ پشت این قضیه یه داستان.

رنگ رایان کبود شد، زیر بازومو با تموم قدر مردونه اش گرفت و منو به سمت خودش کشید و با چشمای به خون نشسته گفت:

_منظورت چیه؟ کی توی کله ات چرنديات پر کرده؟

_ولم کن.

داد زد اما با تن صدای کنترل شده و گفت:

_داستان پشت قضیه چیه؟

جیغ زدم هولش دادم: ولم کن.

رایان منو بیشتر کشید تو بغل آتیش گرفته از خشمش و گفت:

_پشت قضیه لب های کبود و گردن خون مرده چیه؟

با تقلا و حرص گفتم: ولم، کن، بگم چیه؟ ولم کن.

رایان به ضرب رهام کرد یه جوری که تعادلمو از دست دادم و با خشم و صدای گرفته و خش دار ولی با تُن آروم گفتم:

_اصلا میخوام تتو ببینم، ببینم درست انتخاب کردم.

_خفه شو رایان، دهن منو باز نکن از چیزی که هستی پست تر بارت
میکنما، خوب میدونی من لج کنم به خودمم رحم نمیکنم، نذار ها، این لپ تاپ
بشه پروندت که خوب به غیرتم برخورده و آتیشم انقدر تنده که نبض قلبی که
برات میزدم سوزونده.

رایان با خشم با سکوت نگام کرد، نفس زنان روی مبل نشستم و ولو
شدم، لپ تاپ تیکه پاره شده رو از روی زمین جمع کرد و صدای نفسای من و
دندون قروچه ی رایان زمینه ی سکوت در فضا بود.

یعنی غیر از من از بقیه هم فیلم گرفته، دارم آتیش میگیرم... لعنت به اون مغز
منحرفت رایان، لعنت به این روز و لحظه ای که من فهمیدم تو چقدر میتونی
عوضی و کثافت باشی...

لاشه لپ تاپ برد تو اتاق، درجا از جا بلند شدم دنبالش راه افتادم، برگشت
گفت:

_کجا؟!

_میخوام بیام ببینم این خر دَجالتو کجا وصل کردی.

_خر دَجال؟! هه... اقدس خانوم خوب نوچه تربیت کرده.

_خدا عمر بده به مش حسن و طلعت خانم، تو رو تو بیمارستان عوض کردن.
رایان_اُی!

_زهرمار... کو... «دورتا دور اتاقو نگاه کردم و رایان گفت:»

_برداشتم.

_چرا؟!

رایان_دیگه هر شب میبینمت...

محکم زدم به بازو شو هیچی نگفت، فقط نگام کرد، با حرص بیشتر دوباره زدم
به بازو، بازم فقط نگام کرد، دوباره که اومدم بزنم مشتمو روی هوا گرفت

و محکم مشتمو بین پنجه هاش فشار داد و خیره و بی احساس تو چشم نگاه کرد و گفت:

«من از کارم پشیمون نیستم انقدر نبودم که وقتی الانم که زنمی اون فیلمو نگه داشتم.» با صدای آروم و خفه و حرص گفتم:»

«تو یه مریضی!»

رایان مشتمو به ضرب از تو دستش رها کرد و با سکوت، با خشم پنهان نگاهم کرد و با صدای گرفتم گفتم:

«آره مریض توام.»

پوزخندی زدم و گفتم: تف سربالاست! این کار تو تف سربالاست، هر جا بگم هر جا برم آبروی خودم میبرم.

رایان بازم حرفی نزد، نمیدونم چرا سکوت میکرد، وقتی سکوت میکرد با رنج دیده میشدم، حس میکردم به حقش ظلم میکنم ولی اونه که به حق من جفا کرده و این سکوت منو به اشتباه مینداخت در صورتی که حق با من بود! کار دست چیه؟ اینکه برم از دست شوهرم شکایت کنم؟ تا مدت ها محلش ندارم که درس عبرت بگیره؟ درس عبرت چیه؟ دیگه فیلم برداری نکنه ازم؟ به هر حال هر چیزی یه تاوانی داره! باید حداقل کاری که میکنه این باشه که عذرخواهی کنه! حتی عذرخواهی هم نکرده که هیچ میگه پشیمون نیستم، یعنی از بقیه هم فیلم برداری کرده؟

بی اختیار بلند گفتم:

«از چند نفر فیلم گرفتی؟»

رایان که داشت لپ تاپ و توی کیفش میذاشت که جمع و جورش کرده باشه عادی نگاهم کرد و گفت: جوابتو دادم.

با حرص گفتم: لال که نمیشی عذرخواهی کن حداقل!

رایان کمرشو صاف کرد و بهم نگاه کرد و اروم آروم جلو اومد و گفت:

_از چی عذرخواهی کنم؟ از کاری که پشیمون نیستم؟¹ از اینکه زنمو دیدم از زنم عذرخواهی کنم؟! «با حرص گفتم:»

_اون موقع زنت نبودم.

رایان_خیله خب! ولی نهایتا باهات ازدواج کردم.

_نهایتا! دستت درد نکنه بابا! «دست زدمو سری تکون دادمو گفتم:» تو چقدر مردی!

رایان_نساء برو کارتاتو بنویس انقد با من یکه به دو نکن.

داد زدم: تو یه کار اشتباه کردی...

نعره زد: اشتباه کردم که کردم، به خودم مربوطه، در مورد تو زیباترین اشتباه و کردم عذر خواهی نمیکنم.

_تو یه آدم روانی ای...

پا تند کرد طرفم، ترسیدم و یه قدم رفتم عقب و به دیوار خوردم، دستاشو دوطرف کنار گوشم روی دیوار تکیه داد و با خشم صدای خفه گفت:

_کی روانیه؟!

با جسارت گفتم: تویی! کدوم آدم سالمی این کار رو میکنه.

رایان_میخوای اوج روانی بودنمو نشونت بدم؟ «با وحشت نگاش کردم، واقعا اینبار ترسیدم ازش، گوشه ی لبمو به دندون گرفتم و گفتم:»

_من وقتی اشتباه کردم که تو بزبون درازی میکردی و من سکوت میکردم، وگرنه تو چشم من نگاه نمیکنی بهم بگی روانی.

_پس چه دلیلی داری که دوربین گذاشتی، لباس برام روی این تخت گذاشتی و منو فرستادی که لباس عوض کنم و منو ببینی؟ هان؟ چه دلیلی داری؟

«یاد حرکاتم تو اتاق افتادم، هنوز لباسمو نپوشیده بودم خودمو تو آینه برانداز میکردم، محکم با مشت زدم تخت سینه رایان، رایان از درد دستشو کنار گوشم برداشت و گذاشت رو سینشو گفت:

_آخه تو چرا انقدر وحشی هستی نساء؟!

با عصبانیت دست به کمر گفتم:

_وحشی هفت جد و آبادته، من تو این اتاق بی لباس بودم، به چه قصدی منو نگاه کردی؟

رایان نگام کرد و با حرص گفت:

_دلم خواست ببینمت، وقتی هیچ رابطه ای باهات نداشتم دلم میخواست ببینمت.

با تموم قدرت سیلی زدم تو گوشش و جیغ زدم:

_یعنی هر دختری عفاف داشته باشه پسر باید این کارو بکنه.

رایان اول شوکه نگام میکرد بعد عصبی گفت:

_تو به چه حقی منو چپو راست میزنی؟ انگار هر چی هیچی بهت نمیگم تو روت زیاده تر میشه! «رایان به شدت عصبانی شده بود، صورت برافروخته از خشم و صداشو رو سرش انداخته بود، یه جوری فریاد میزد که پرده گوشم میلرزی، دیگه حاضر جوابی منم صدامو بهش نمیرسوند فقط عربده میزد»

_من هر کاری دلم بخواد میکنم، گفتم اصلا پشیمون نیستم، حالا چی میگی؟ میخوای بری شکایت کنی؟ میخوای چیکار کنی؟ فکر کردی رایان هی کوتاه میاد هی صبر میکنه خر که تو چپ و راست بزنیش؟ من بهت احترام میدارم، فکر کردی جوابتو نمیدم زبون ندارم؟ قدرت رویارویی باهاتو ندارم؟ دوست بودیم همیشه لبِت کبود بود، گردنت کبود، معلوم نبود چه غلطی میکنی که... «دستم اومد بالا سیلی چهارمو بزدم، با حرص و دندون قروچه و صدای دورگه گفتم:»

_بهت اجازه نمیدم بهم توهین کنی.

رایان دستمو گفت توی مشتش پیچ. ند، جیغ زدم از درد و گفتم:

_ولم کن، رایان.

رایان با خشم ولی صدای آروم گفت:

_نساء به من توهین نکن منم بهت توهین نمیکنم، وگرنه زندگیمون به گند کشیده میشه، دهنتو ببند تا دهنم بسته بمونه.

_ولم کن.

ولم کرد و زیر لب گفتم:

_مرده شور تو هرچی مرده رو بیرن که مغزتون قفل یه مقوله است، توهم از عشق و احساس چیزی نمیفهمی، فقط درگیر نیازتی.

رایان یه جوری نعره زد اسممو که از فریادش جیغ زدم: نساء!

وحشت زده نگاش کردم، عصبی نگام میکرد، از شدت عصبانیت دندوناشو رو هم گذاشته بود و نفس نفس میزد.

بالشمو از رو تخت تا برداشتم، اوادم برگردم خوردم به تحت سینه ی رایان، انقدر محکم بود برخوردمون که از برخورد روی تخت نشستم و گفتم:

_کجا؟ تشریف داشتید!

_نه دیگه رفع زحمت میکنم.

_نه دیگه بچه شبو تو جاش میخوابه.

_ایه، شب و روز پس بحثش جداست؟

_مگه بحث شب عروسی از عروسی و زندگی زناشویی و ماه عسل جدا نیست؟

_الان نامحسوس تهدیدم کردی؟

رایان شونه بالا انداخت و گفت: من سوال کردم ازت! «با حرص گفتم:»

از جا بلند شدم، داشتم لباسمو عوض میکردم همینطور گوشه های سقف رو چک میکردم، بین دراور و کمدو... رایان از دستشویی اومد و گفت:

_نساء سوژه گیر آوردی انگار بیکاریات پر بشه اره.

چپ چپ نگاش کردم و گفتم: والله از تو بعید نیست شبیه مافیایی ها عمل کردی.

رایان_ مثلاً الان دوربین بزارم که چی تورو چک کنم؟ «با خنده گفت:» هر وقت بخوام زنده چکت میکنم، چرا با دوربین و شبکه؟!

بالش روی تختو برداشتم و طرفش با حرص پرت کردم و جاخالی داد و گفت:

_ باز وحشی شدی؟!

محلش نذاشتم ولی مگه مخم آروم میشد، سناریو هایی بود که میساختم و خط میزدم و تحلیل میکردم.

از پشت سر بغلم کرد، با آرنج زدم به شکمش و گفتم:

_ ولم کن دیوونه.

منو برگردوند سمت خودش و تو تاریکی اتاق گفت:

_ بین نساء! یه اتفاقی بود تموم شد رفت، اومدی تو تخت همه چی رو از سرت بیرون میکنی.

_ جدا؟! !!!

رایان سری تکون داد و گفتم: پس گذشته ها گذشته هان؟!

رایان_ آره گذشته و هیچ تسلطی بر ما نداره.

_ پس غیرت و تعصب ممنوع؟!

رایان از روم خم شد آباژور کنارمو روشن کرد و چشماشو ریز کرد و گفت:

_ چیه؟!

—هیچی!

—من تورو نشناسم باید برم بمیرم.

لبمو گزیدمو گفتم: یعنی بیوه بشم؟

رایان_ به مرگ جفتمون میرم آمار درمیارما.

—هان چی شد؟ چرا بهم ریختی، برای من عیبه برای تو خیره، تازه من حرفی
نزدم دارم سوال میکنم.

رایان وزنشو روی تنم انداخت و جفت آرنجشو کنار گوشم گذاشت و
چشماشو ریز کرد و گفت:

—تو انتقام جو ترین دختری هستی که من دیدم...

—پر وزن دارم له میشم.

رایان_ ببین الان اینم جز لجاجته.

—اینی که سنگینی تقصر لج منه؟

رایان_ شبای قبل چرا سنگینی رو نمیگفتی.

—شبای قبل عصبانی نبودم، ترازوم کار نمیکرد.

رایان بوسیدتم و گفت:

—عصبانی نباش، من از اول هم میخواستم به این نقطه برسیم.

—بلند شو تنم خواب رفت.

رایان_ لج نکن!

باز بوسیدتم، لبمو پاک کردم و گفتم:

—با چندتا دختر این کارو کردی.

رایان با شیطننت گفت: دختر نبودن.

جدی با حرص گفتم: کبودی لبم کار کسی بود که میشناختم.

رایان توی کسری از ثانیه رنگش کبود شد و با مشت کبوند کنار گوشم روی تشک و من جسور نگاش کردم، بدون حتی ترسیدن و رایان تو صورتم فریاد زد: با نقطه ضعف های من بازی نکن لعنتی.

_یا چند نفر؟!

رایان_اون کی بود؟

_گذشته ها گذشته.

رایان با حرص انگشت اشارشو طرفم گرفت و گفت:

_گذشته ی تو با حال و آینده ات برام فرقی نداره.. بگو کیه؟

_چند نفر؟

_سیصد و هفت نفر «محکم زدم تو گوشش و مسرتر گفتم:»

_چند نفر؟

رایان جفت دستامو بالای سرم تو یه دستش گرفت و گفت:

_یا کی؟

_ولم کن رایان.

رایان_سوال منو جواب بده.

_گفتم ولم کن.

_جواب بده.

با سرم کبوندم تو پیشونیش از درد ولم کرد، مغز خودم تکون خورد، از روم بلند شد سرشو گرفت بین دستاشو گفت:

_لعنت به تو نساء که انقدر وحشی هستی.

_وحشی....لعنت خدا به جون....به جون اون کسی که با آبروی دیگران بازی کرده.

رایان در حالی که پیشونیشو ماساژ میداد با حرص گفت:

_لعنت.

منم با حرص بیشتر گفتم: بر پدرش لعنت.

رایان_اوی!

_زهرمار، مگه تو بازی کردی!

شاکی نگام کرد، شاکی نگاش کردم رفت ته تخت خوابید، منم دست به سینه با حرص نگاه کردم، پتو رو محکم کشید رو خودش، منم یه سر پتو رو محکم تر کشیدم روی خودم، از روی اون پتو رفت کنار، شاکی گفت:

_پس من چی؟«با ادا گفتم:»

_ای وای عزیزم تو پتو نداری؟ اشکال نداره تو سرمای اتاق به آبروی مردم فکر کن.

_نساء داری شورشو در میاری.

_چند نفر؟

_چی چند نفر؟ مگه من بیکارم دختر بیارم ازش فیلم بگیرم؟

_والله نمیدونم! کدوم آدم سالمی تو اتاق خواب دوربین مدار بسته میذاره؟

رایان_به تو هیچ ربطی نداره.

_اُکی.

بهش پشت کردم هیچی نگفت، نامرد همتون پستید، یعنی فیلم میگرفته سوء استفاده میکرده؟ خاک تو سرت رایان اگر اینطوری سوء استفاده میکرده! به چه حقی از اونا فیلم میگرفته! وای پاشم بزمنش ها!

رایان از روم خم شد آباژور رو روشن کرد و گفت:

_کی بود؟!

با حرص گفتم: یه مرد خیکی بود! خاک خاک تو سر اونی که دختر میاورد
فیلم میگرفت بعد نگاه میکرد آمیال کثیفش.

رایان یکه خورده نگام کرد و گفت:

_باز وقت خوابت شد خل شدی نه؟

_والله زندگی با تو دیوونگی میخواد؛ مرده شور شانس منو ببرن، بیا اینم شوهر
کردنم دختر آورده...

رایان نعره زد: دختر نیاوردم.

_پس زن آوردی.

رایان آباژور و با حرص خاموش کرد، پشت کرد بهم و خوابید، منم پشت کردم
بهش اما تا صبح نه اون خوابید نه من.

روزای باقی مونده تا عروسی در لجازیای دو طرف گذشت، باهم در حد اعلام
ادامه جنگ حرف میزدیم اما... همیشه این جنگ بعد از لحظه های
خصوصی مون خیلی با اوج بیشتری افزایش پیدا میکرد چون هردو از اینکه به
خاطر نیازمون کوتاه اومدیم یا در برابر بی قراری اون یکی کوتاه اومدیم جری تر
میشدیم! اما چرا هیچ کدوم اون یکی رو محروم نمیکردیم؟! شاید یه جوری
میخواستیم اعلام کنیم که با وجود اشتباهت هنوز همسر منی! اما مگه این
دلیلی برای اثبات نسبتمون؟!

روی تخت بعد کلی گل گل خسته دراز کشیده بودم و موهامو دور انگشتم
میپیچوندم به سقف خیره بودم، چرا وا دادی نساء! نه به اینکه روز اول جفتک
می انداختی نه به الان که نزده میرقصی! شوهرمه! من قبلا هم خطا رفتم اگر
کم بذارم نکنه اون خطا بره یا... یا... من! یعنی تو یه هفته ده روز؟! خنده ام

گرفت چه توجیه های مسخره ای! دلیل اصلی این بود که عقلمون کم بود و
علاقه این وسط کشش ایجاد میکرد.

رایان از حموم اومد و کلاه حولشو روی سرش کشید و گفت:

_الحمدالله طرح دل شادی خودتم پیدا کردی؟

به قدو بالاش نگاه کردم و گفتم:

_دل نداشتی در بیای از حموم؟

_حموم دامادیمه دیگه، فردا عروسیمونه عزیزم.

_آخی چند بار دامادی! آرزو به دل نمونی؟!

رایان بی حرف با سکوت نگام کرد و گفت:

_چون باهم خیلی خوشیم میخوام سفت کاری کنم.

_بلبل زبونی میکنی، هنوز دیر نشده برای اینکه خوشیت دلتو زده.

اخم کرد و گفت: بسه دیگه، امشب تموم میکنیم، فردا با این اوضاع جلوی مردم
خودمونو مسخره میکنیم.

از جا بلند شدم و گفتم:

_به مادرت سر زدی؟!

_نبود! حالا چرا نگران مادر منی؟

رایان_پس فردا میگن من نمیذارم بری.

_حالا برم هی میخوان بگن تو باعث شدی حامد بره! «با ناراحتی
گفتم:» خیلی نگرانشم.

رایان_نگران چی؟! کوچولوئه یا دست پا چلفتی؟ حتما داره یه جای تهرون
عشق و حال میکنه.

گوشه ی لیمو جوییدم و زیر گردنمو نیشگون گرفتم، خدا کنه نیاد هیچ وقت، از برادرم میترسم، من نمیخوام رازم برملا بشه، خدایا هرجا هست خوشبخت باشه خوشحال باشه اما سمت من نیاد؛ به رایان نگاه کردم، هر چقدرم کل کل کنیم و بدو بیراه بگیم... سکوت کردم، یکی توی سرم گفت فیلم... خب منم خطا کارم.. از علاقه ام کم نشده! با اینکه ازش دلخورم اما اگه یک درصد راست گفته باشه چی؟ اون وقت من به پاک ترین موجودی که میشناسم تهمت زدم!

رایان_چرا وسط اتاق ایستادی؟! نکن، گردنت کبود شد! فردا یازده میام لباس عروستو از خشکشویی میگیرم! راستی مامان بابام هم میان.

به رایان نگاه کردم و گفتم: میدونم میدونم دلت میخواد پدر و مادرت باشن، میخوای تعارف کنی که بیان ولی خب قاطی...

_نه نمیخواد.

رایان_آخه مامان و بابای من همون اول میان میرن، بابا که مریض ولی دلش میخواد مارو ببینه.

_میدونم!

رایان_بگم پدر و مادرت بیان بعد بگم با مامانم اینا برن؟

_من ناراحت نیستم نگران نباش.

رایان_بعدش باهاشون میریم سفر...

_رایان! من نمیخوام که باشن، این تنها شب زندگی منه که خاص میشم، مادرم میخواد نهی کنه منو تموم لذتو ازم بگیره.

رایان جدی گفت: تو همیشه خاصی.

یکه خورده به رایان نگاه کردم... قلبم فرو ریخت، حتی تو بدترین شرایط هوامو داره! بهش لبخندی کمرنگ زدم و سرمو زیر انداختم، فکرم پیش حامد رفت؛ واقعا کجاست؟ حتی بابا کلینیک هم رفته بود، حتی محل کارشم نمیره، یعنی پیش زویا میره؟! آدرس زویا رو ندارم.. برم دنبالش یه وقت دوباره گیر نده بهم؟!

رایان از پشت سر بغلم کرد شونه امو بوسید، از چند روز پیش بیشتر به سمتم اومده. از تو آینه روبرو نگاش کردم، چشماش بسته بود و لبش هنوز روی شونه ام بود، محکم منو توی بغلش گرفته بود... یه دنیا کینه هم که داشته باشم بازم چقدر این آغوش خوبه... خوب یعنی خوب نه افراط نه تفریط... چقدر با آغوش حامد فرق داره، وقتی رایان بغلم میکنه حس میکنم دیگه اون عذابی که همیشه همراهمه فروکش میکنه... چشمامو بستم، این عشق؟!

رایان سرشو کمی بلند کرد با یه دستش موهامو نوازش کرد و گفت:
_ نساء! من عاشق توام، چرا بینمونو بهم میریزی؟ چرا انقدر ایراد میگیری و داستان سُراییی میکنی باهم دعوا مون بشه... نمیخوام برای سردی بینمون هیچ بهونه ای باشه! انقدر به گذشته ی من گیر نده.
_ تو چرا گیر میدی؟

_ بین نساء تو شدی بازجو تا من میگم چرا تو دوتا چرا میپرسی.
_ خب نپرس، رابطه ی دو طرفه یعنی آینه.
_ خيله خب گذشته امون به خودمون ربط دار... «صدای قطع شد، برگشتم نگاش کردم و گفتم:» جون رایان لبت برای چی كبود بود.
با حرص زدم به شونه اشو گفتم:
_ تو اون مخت رایان که برای تو خیر برای من شر.
رایان_ بابا غیرتم درگیره.

_ نچای! «از بغلش اومدم بیرون و با حرص گفتم:» برای تو غیرت برای من حسادت زنانه هان! به تو هیچ ربطی نداره گذشته ی من و گذشته ی تو...
«فکر کن جای من یکی رو بغل کرده باشه بوسیده باشه بهش بگه عاشقشم...»

با حرص دندونامو روهم گذاشتم و گفتم:

_ایشاالله همشون پاشون بشکنه که جای من تو این اتاق رو تخت من
میخوایدن، خدا ازت نگذره اصلا...

رایان_ باز شروع شد.

رفتم تو حموم، درسته که گذشته هیچ کس مهم نیست اما... اگر قبلا عاشق
کسی باشه و اون برگرده زندگی منو بهم بریزه چی؟ یعنی رایان ولم کنه؟!
وای! به در بسته ی حموم نگاه کردم.. مهربون ترین آدم زندگیمو از دست بدم!
من زنشم این فکر احمقانه است! یعنی اگر واقعیت باشه که فیلم
میگرفته... نه از رایان بعیده، تو اصلا فکر میکنی که این از رایان سر بزنه؟

گوشه ی لبمو گاز گرفتم... بهتر هیچ وقت حرف گذشته رو نزنم، من نمیخوام
این زندگی رو از دست بدم.. تو آینه به خودم نگاه کردم... رایان و نمیخوام از
دست بدم، اون تنها کسی که به من صدمه نمیزنه...

صدای در اومد:

_بله؟!

_نساء، حامد...

قلیم فرو ریخت جیغ زدم: حامد؟!؟! حامد کجاست؟!

رایان_ پشت خط.

_خط؟!.... «یا علی! حامد! یا خدا یا خدا.. حامد؟!»

رایان_ نساء!

درو باز کردم راین سری تگون داد. به گوشیم نگاه کردم، لبمو زیر دندون
گرفتم، با وحشت رایان و نگاه کردم و رایان گفت: قطع شد! «تمام چشم شد
رایان، حس میکردم الان از نگاهم میفهمه من با برادرم بودم...

صدای گوشیم تو فضا پیچید: دین... دین... دینگ... دین... دینگ... دینگ.

هر دو نگاهمون به گوشی افتاد، اسم حامد روی صفحه گوشی بود...

رایان گوشى رو طرفم گرفت و گفت:

_برادرته! این دورى درست نیست!

ای خدا اینو بین چى میگه! بنده خدا اگه بفهمه کى زنگ زده که الان دیوونه میشى! «رایان خط و باز کرد و گوشى رو کنار گوشم گذاشت، یکه خورده به رایان نگاه کردم و سرى تکون داد و گفت:» حرف بزن.

اومدم گوشى رو پس بزنم رایان نداشت، صدای حامد اومد:

_الو... تازه عروس... نو عروس... آخر کار خودتو کردى؟! تو بغلش حالت خوبه؟ مثل من قربون صدقه ات میره؟ مثل من هواتو داره... برای اونم عشوه گری کردى...

گوشى رو به ضرب از رایان گرفتم قطع کردم و بعد خاموش کردم و پرت کردم به سمت دیگه اتاق، رایان یکه خورده گفت:

_اییه این چه کاریه! بابا باهاش حرف بزن! تا کى قهر؟! تو نباید به خاطر ازدواجمون از برادرت دورى کنى؛ حامد مشکلش منم، من ازش فاصله میگیرم اما تو نباید از برادرت فاصله بگیری، مهم ازدواجمون بود که ازدواج کردیم تموم شد...

با چشمای گرد به رایان نگاه میکردم، با وحشت... اگر رایان بفهمه چى؟ چیکار میکنه؟ طلاق؟ بعد برگردم دوباره به خونه بابا؟! وقتى یه مطلقه ام؟ وقتى رایان هم دیگه نیست که دلم بهش خوش باشه... برگردم به خونه ای که گذشته ام آینده امو نابود میکنه اگر برملا بشه؟! اگر حامد دوباره بیاد طرفم... من از این گناه از این حس ممنوعه بیزارم...

رایان و با تمام وجود بغل کردم، رایان اول دستاش رو هوا موند بعد با دستاش احاطه ام کرد و گفت:

_نساء من نمیخوام بین تو و برادرت جدایی بندازم..

_رایان وادارم نکن...

رایان_قربونت برم من نمیخوام تو تنها باشی، تو حامدو خیلی دوست داری و من از این علاقه بی خبر نیستم، میدونم که داری اذیت میشی...

_من حالم خوبه....

رایان سرمو بوسید و گفت:

_باشه عزیزم، من فقط میخوام تو خوشحال باشی، من که خواهر برادر ندارم تو هم یه برادر داری، دوستان صمیمی و خوب هم نداریم، تنها...

_رایان! «تو چشمات نگاه کردم و گفتم:» من تنها نیستم، تو هستی، برای من تو کافی هستی.

رایانم بوسیدتم و پیشونیشو به پیشونیم چسبوند و گفت:

_باشه هرچی تو بگی.

روز عروسی با یه استرس لایتناهی آغاز شد، صبح با گریه منو فرستاد آرایشگاه، دلم نمیخواست از خونه دربیام، رایان هم تکون میخورد میگفتم: کجا؟ چرا بری؟ نمیخواد... اصلا آرایشگاه نمیرم، لباسم نمیپوشم... اصلا کنسل کنیم... اصلا بیخود جشن گرفتیم.

رایان فقط به نیت اینکه دعوا مون نشه و شب عروسی مون هیچی نمیگفت و صبر میکرد. آخرم با گریه منو و التماس و زبون ریختن های رایان به آرایشگاه رفتیم.

آرایشگر قبل اینکه شروع به گریم کنه گفت:

_بین من هر چیم عالی کار کنم بازم تو استرس داشته باشی زیباییت رو نمیداد پس آروم باش؛ کاریه که شده.

_کدوم کار؟

_ازدواج! راضی نبودی؟

_خانم ما دوماه پیش ازدواج کردیم باهم زندگی میکنیم، این جشنو شوهر بیچاره ام برای آرزو به دل نموندن من میگیره.

آرایشگر خدا خیرش بده پس تو چه دردی داری، با التماس فرستادت داخل و با قسم و آیه گفت "خراب نکن امشبو"

_دلم داره عین سیر و سرکه می جوشه، میدونم قراره یه اتفاقی بیفته.

آرایشگر خب داری انرژی منفی میفرستی که چی بشه؟! اگر اتقاقیم نیفته تنها شب به یاد موندنی زندگیتو به خودت زهر کردی.

سری تکون دادو گفت:

_بین خدا روشکر شوهر به این خوبی خدا بهت داده، من یه سری عروس داشتم طفلک خون گریه میکرد میگفت: «به زور عروسی گرفته یه هفته هم یه چشم منو اشک کرده یکی خون» بعد تو با پسر به این مهربونی ازدواج کردی داری با استرس های الکی هم به خودت زهر میکنی هم به شوهرت؟ جای این حال و احوال از خدا و کائنات تشکر کن تا احوالتو خوب کنند، یاد خدا کن دلت آروم بگیره دختر جون! والله خدا نعمت بهت داده خودت مصیبتش میکنی؟ اینطوری نکن اینا میشه ناشکری، مادر میگه هر جا کم آوردی بگو یا حول و لا قوة إلا بالله العلی العظيم، آب رو آتیش.

سری تکون داد و رایان زنگ زد.

_بله؟

_خانم خوشگلم، بشینی کارت تموم بشه ها، نساء ما کلی مهمون داریم، تورو جون رایان دیوونه بازی در نیار. «دلم برایش سوخت، آخه تو چرا انقدر مهربونیچه! طفلک چه مضطر به سر من، با حرفای آرایشگر آروم تر شده بودم به رایان گفتم:»

_خوبم نترس، نشستم کارامو انجام بدن.

رایان نفسی آسوده کشید و گفت: هرکی تورو سر عقل آورده دستشو میبوسم.

با جذبه گفتم: بیخود میکنی.

خندیدو گفت: حسود جون، حسود من، من فقط تورو میبوسم.

_داری میای ناهار برای پرسنل اینجا بگیر.

رایان_حواسم هست باشه، فعلا خداحافظ.

_خداحافظ. «آرایشگرم با لبخند منو نگاه کرد و گفت:»

_میخوای یه لیوان آب بیارم؟

_نه از صبح تا حالا یه تهوع عجیب دارم انگار یه توپ تو گلوئی من گیر کرده.

آرایشگر_همش واسه استرس، تموم مرگ های ناشی از سرطان و سخته همین استرس...

یه بسم الله الرحمن الرحیم گفت و شروع کرد، همون ذکری که بهم گفته بود و مامان همیشه هم میگفت، این ذکر معجزه گر رو هی زیر لب میگفتم تا آروم بشم... اگر حامد بیاد عروسی چی؟ حامد که نمیدونه میگیری؛ نمیدونه اصلا عروسی کجاست؛ بعد بیاد چی بگه؟

خدایا ببین... ببین من توبه کردم.. خدایا این حامد و ازمن دور کن، بره هفت کوه و دریا دورتر خوش باشه نیاد طرف منو زندگیم... نج الهی بگردم برای رایان چه عذاب دادم از صبح این مرد...

یه دختر تقریباً پانزده شانزده ساله اومد تو اتاق، اول ورودم به آرایشگاه دیده بودمش، صدای نازک شنیدنی ای داشت گفت:

_بیه مامان! دایی اسماعیل بدبخت شد.

آرایشگر_چرا؟!!!

_تو کتابمون نوشته بعضی گناه ها آخر نداره، مثل نزول، تا نوه نتیجه و ندیده اثر داره روی اون خانواده چون همه از اون پول خوردن و خودشونو بالا کشیدن مثل دایی اسماعیل اینا.

آرایشگر_خیله خب حالا برو تو اون اتاق درساتو بخون سوژه هاتو پیدا کن.

_وا مامان!

آرایشگر_ حالا همه رو ول کرده چسبیده به اسماعیل.

یعنی گناه منم جزو همون گناهاست که ادامه داره؟! روی بچه ام روی خانواده ام؟! قلبم از خودم گرفت، خیلی پشیمونم اما... حامد چی؟! حامد خواهان ادامه رابطه بود که کبریتشو من زده بودم... چطوری میشه خلاص شد؟ من خجالت زده ام... برای یک لحظه خطا تموم روزای خوش زندگیم از دستم رفت، میتونستم الان حس کنم خوشبختترین دختر دنیام اما حس میکنم چقدر بدبختم، اگر حامد به خاطر خواسته اش بیاد آبروی منو ببره چی؟ رایان و از دست میدم... چه غصه ای تو دلم نشست، هیچی نمیخوام فقط رایان مهربونم کنارم باشه، تنها مردی که هیچ وقت به من آسیبی نرسونده. دیگه بعدا با چه رویی توی این شهر بمونم، حامد.. حامد.. اگه ادامه بدیم چی؟! وای حتی از فکر کردنشم گریه ام میگیره...

آرایشگر_ بین خودتو.

چقدر تغییر کردم! همیشه فکر میکردم عروسیم و نمیبینم ولی آخر دیدم، سایه ی دودی بزرگ، موهای بلند و گونه های برجسته و رژی زرشکی که ست لاک روی دستم بود، موهامو فقط میزاملی کرده بود، از شینیون بدم می اومد و یه تاج پرنسسی هم روی سرم... واقعا عروس شدم انگار....

موبایلم به صدا در اومد.

رایان_ عروس من حاضره.

_سلام؛ آره تموم شد کجایی!

رایان_ پشت در.

_اییه، خانوم شوهرم پشت دره، درو باز میکنید؟!

_خب اشکال نداره بگیم بیاد تو کمک کنه این لباس خیلی سخته.

آرایشگرم چپ چپ نگام کرد و گفت: نخیر نمیشه، بگو شوهرت منتظر باشه تا بیای.

_خیلی سرده امروز نمیشه زودتر جمع کنیم؟

فیلمبردار_هنوز باغ نرفیتم اونجا که سردتره.

رایان_ای بابا، حالا من پالتو تنمه، خانومم یه لا لباس تنشه...

رایان و فیلم بردار باهم صحبت میکردن که اون دست خیابون دیدم یکی به یه

206 نوک مدادی تکیه داده سیگار میکشه، قلبم هری ریخت یعنی

حامده؟!!! تپش قلبم توی گوشم بلند و محکم میکوبید، از کجا پیدام کرده؟!!!

رایان_نساء!

با وحشت رایان و نگاه کردم و رایان گفت: چیه؟!!!

_اون حامده؟!

رایان به اون سمت خیابون نگاه کرد و گفت:

_یارو سیگار میکشه؟ نه!

_خوب نگاه کن.

رایان_نه نیست! حالا به فرض حامد چته؟ انگار قاتل دیدی بابا دیگه تموم

شد، ازدواج کردیم کاری نمیتونه بکنه که... بیا بریم باغ گاومون زایید.

دوباره به مَرده که اونور خیابون بود نگاه کردم، اصلا شبیه حامد نیست! ولی

من اونو حامد میدیدم!

سوار ماشین شدیم و رایان گفت:

_نساء! «دستمو گرفت و گفت:» از چی انقدر هول و ولا داری؟

_نمیخوام حامد بیاد عروسیمونو بهم بزنه!

رایان_میخواهی زنگ بزنی بچه ها بیان.

_بچه ها کین؟!!!

رایان_یکی دو نفر رو میگیرم که حامدو تو عروسی راه ندن.

سر به زیر انداختم، آبروی خودمونم دارم جلوی شوهرم میبرم، آروم گفتم:

_نه نمیخواه به قول تو از کجا میدونه عروسی کجاست.?

رایان_پس اخماتو باز کن...بینمت«نگاش کردم لبخند زدو و لپش چال افتاد، آخ که عاشق این چال رو لپشم، ناخودآگاه بهش لبخند زدمو گفتم:»

_حیف تو خیابونیم وگرنه دلم داره برات ضعف میره ها.

خندیدمو با یه حسی مطلوب گفتم:جان!همیشه بخند.

_یکم حال تهوع دارم.

رایان_غذا گرفتم الان بریم باغ اول غذا میخوریم برای گرسنگیه.

خلاصه عکسارو گرفتیم . راهی باغ عروسی شدیم، مملو از جمعیتی بود که من نمیشناختم و درست شبیه پارتی بود، فقط جوونا بودن و تنها افراد مسن سالنِ باغ مادر پدر رایان بودن که برای صحنه های عقد ساختگی برای فیلم عروسی اومده بودند. که اونم بعد از مراسم رفتند، کم کم غرق جشن شدیم و حامد هم فراموش کردم.

اما چیزی که توجهمو جلب کرده بود زن هایی بودن که در رنج سنی سی و پنج سال بودند که تنها اومده بودند یا با دوست های دخترشون...یا با یه پارتنری که به هر حال مونث بودند و همه با رایان روبوسی میکردند و هدیه های گرون قیمت بهمون میدادند، رایان سعی میکرد سر و ته صحبت هاشونو هم بیاره و من زیاد متوجه چیزی نشم و این حالت های خنده اش که تصنعی میخندید و میگفتم:

_ممنون ممنون، حالا بعدا...«بعدا یعنی چی؟!»

_ساعت رولیکس؟!کادو میلیونی بهت میدن، به تو نه به من که عروسم!

رایان_از این پولدارای بی دغدغه ان دیگه.

_به مدیر یه فروشگاه؟!!

رنگ رایان پرید و نفس بلند کشیدم حالت بو کشیدن و گفتم:

_بو زنانه میاد رایان!

رایان چشماشو گرد کرد و گفت: چی میگی؟! من با این پیرزنا چیکار دارم؟

_پیرزن؟ اینا سرجمع همسن تو میشن.

رایان_امشب عروسیمونه!

سکوت کردم اما درونم غوغا بود، مقابلمون زنانی بودن که فاحش لباس پوشیدن من عصبی ام... هزار گاهی از میون مردا در پیست بهم لبخندای معنا دار میزنند و من میترسم، به رایان نگاه میکنم که عصبی به همون مرد نگاه میکنه! حس میکنم رایانم احساس منو داره، هردو میترسیم از اینکه یه غریبه اون یکی رو از آغوشمون بکشه بیرون؛ انگشتای رایان میان انگشتای دستم قفل شده بود و با موجی میون ابروهاش به پیست نگاه میکرد.

یکی از پشت سر شونه های جفتمونو در برگرفت هردو برگشتیم نگاش کردیم، ادوین بود؛ نگاه این مرد نگاه یه گرگ بود، انگار با نگاهش روی تنم یه مار سمی زبونشو میکشید و برای نیش خوردن در خطر صد در صد بودم...

رایان پنجه ی دستاشو توی دستم محکم تر کرد، ادوین تموم نگاش توی چشمای من تخلیه انرژی میکرد و فشار انگشتای رایان هم بین انگشتای من قدرت نمایی میکرد.. ادوین نیم نگاهی به رایان کرد و گفت:

_عروسی بدون من؟

رایان_یادم نمیاد باید ازت اجازه میگرفتم، کی گفت بیای؟

ادوین_ما رفیق گرمابه و گلستانیم یادت رفته؟ کی از رو فرش بلندت کرد.

رایان_اینجا عروسی منه، برو بعدا صحبت میکنیم.

ادوین_ما یه قراری داشتیم با هم قدم برداریم و تو پیچیدی، قرار نبود بار رو ببندی و در بری.

رایان_ادوین برو.»رایان دستشو که تو دستم بود به طرف خودش کشوند تا من بهش نزدیکتر بشم...دستاش یخ کرده بود، برگشتم رایان و دیدم رنگش پریده بود، سفید شده بود...با صدای ادوین برگشتم طرف ادوین...

ادوین منو با حرکات آروم سرش و چشمای نافذش برانداز میکرد درحالی که میگفت:

_تو منو پیچوندی...تو مهره اصلی من بودی و بازی من بهم ریخت، تو ازدواج کردی...»تا انگشت اشاره اشو روی شونه ام کشید من بی اختیار جیغ زدم، رایان گره مشتشو مثل تیر خلاصی یه کُلت به چونه ی ادوین خالی کرد و با اون قدرتی که رایان زد انتظار داشتم ادوین شوت بشه پایین استیج ویژه عروس داماد، اما محکم تو جاش ایستاده بود و من شوکه به ادوین نگاه میکردم، از دهنش خون جاری شد، تو دهنش زده؟ ادوین بهم چشم دوخت..از گردنم که نگاهش اومد پایین تور عروسمو دور خودم گرفتم، تازه فهمیدم مادرم از حجاب چی میگفت، تموم حرفاش عین ناقوس توی گوشم تو صد ثانیه زنگ خورد و رایان یقه ی ادوین و گرفت، سکوت توی سالن همه جا رو فرا گرفته بود...سکوت محض جز صدای خش دار رایان با حرص گفت:

_دست از سر من و زنم بردار، من خائتم میدونی که به گند میکشم کار و بارتو، خودمو پاک کردم از بازی پشتم هیچ ردی نذاشتم.

ادوین_حامد و آوردم به جای تو.

_حامد؟!

رایان با وحشت منو نگاه کرد، چشماش پر از استرس شد.

_کدوم حامد! جای چی؟ رایان.

یه چیزی پرت شد روی میز مقابل مبلمون که به دستای منم اصابت کرد. برگشتم..تنم یخ کرد، نگام قفل شد..اصلا میخواستم به میز نگاه کنم اما نگاهم به طرف کسی کشیده میشد، که اون اشیا رو پرت کرده بود روی میز...حامد! با کت و شلوار، با همون قامت و قواره، با موهایی که دورشو سفید

کرده و دیزل زده بود..کروات مشکی زده بود..سرشو بالا گرفت و با غرور بهم نگاه کرد..طپش قلبم تو گوشم چنان میزد که داشت گرم میکرد.

حامد پوزخندی زد و گفت: نساء ناتالی.

رایان دستمو گرفت، لرزش دستاشو روی دستم حس میکردم، چقدر یخ دستاش مورمورم شد، انگار ملت حُصار در عروسی رو مثل فیلم stop کردن، حامد اومده عروسیمو خراب کنه؟!چی روی میز انداخت، از من عکس آورده؟! با این فکر با وحشت به عکس نگاه کردم، اما...عکس...

رایان اومد نگهم داره پسش زدم و یه عکس برداشتم...چشامو تا جایی که جا داشت تا ته باز کرده بودم، حس میکردم درست نمیبینم دارم توهم میزنم، انگار سطل آب یخ روی سرم ریختن، کاخ آرزوها خراب شدن تو شب عروسیم و با جون و خونم حس کردم.

بی اختیار چشم داغ شد، داغ و خیس اشک...پشتم تو یه دهم ثانیه خالی شد...رایان بود توی اون عکس، رایان و سه تا زن، یکیش المیرا یکی الن و سومی رو نمیشناختم اونم تو چه لباسی که اصلا لباس نبود...سرم گیج رفت، حالت تهوع شدید گرفتم، انگار تموم جونم اومد توی مغزم، مغزم داشت میترکید، چقدر دنیا دروغ...

چشم سیاهی رفت...

انگار سال ها خواب بود، از عمق شدید خواب و خستگی و کسلی در اومدم، چشم بی اراده سنگین میشد و با مشقت باز میشد و باز بسته میشد...انگار دارم با مرگ دست و پنجه نرم میکنم...

یکی دستمو گرفته بود و تند تند می بوسید، سرم گیج میرفت حتی با چشمای بسته، کجا بودیم؟چیشد؟...آشنایی آشنایی مجدد با رایان به عنوان دوست...خواستگاری احسان...دعوا با حامد...ازدواجم با رایان...عروس...ی...عکسا....

زدم زیر گریه...دیگه غرورم و عزت نفس معنا نداره، بُت من کنار زن ها بود...

_ نساء.. نساء جون من.. نساء رایان بمیره.. اومدن زندگیمو بهم بزندن برن... نساء
من سه ساله خطا نکردم، نساء گوش کن...

رومو برگردوندم، دلم درد میکنه... دل درد حتی از جنونم بدتره...

اشکاش روی سرشونه هام میریخت، لباسو روی شونه ام گذاشت و
گفت: اسمش خیانت نیست، من گذشته امو توبه کردم...

قلیم هری ریخت... ما با زندگیمون چی کار کردیم... حالم از خودمون بهم
میخوره.. اسم این زندگی نیست خطاست...

رایان_ از ایران میریم...

_ از اتاق برو بیرون.

رایان_ نساء تو تموم زندگی منی، من قبل اینکه عاشقت بشم زندگیم پر
سکوت بود، با خودم قهر کرده بودم چون برای پول تن فروخته بودم، برای اینکه
پدر و مادرمو از فلاکت بکشم بیرون، برای اینکه درس بخونم پول
میخواستم، من نه سرمایه داشتم نه پارتی، نمیشد با کار توی کتاب فروشی
خرج پدر علیل و مادر ضعیف و شکم و دارو و بیمارستان و قبض ها و دانشگاه
و پروژه هارو داد... من پول میخواستم.. رفتم تو ساختمون چند نفر کار کردم، پله
تی زدم میفهمی، من با این دک و پُر رفتم پله تی زدم گفتم نون حلال، گفتم
پدرت از سر قبله خدا بلند نمیشه، خلاف نه، خلاف نه... اما ساختمونی بیست
تومن در ماه هشت ده تا ساختمون خرج مارو نمیداد؛ بابا سخته کرد رفتیم
بیمارستان، جلوی چشمم یه برگه گذاشتم گفتن هفتصد... میشنوی
نساء، هفتصد که الان پول خرد منه. «پشت کردم بهش، سرمم کش
اومد، سرممو آزاد کرد در حالی که ادامه میداد:»

_ من ته جیم هفده تومن بود و اونا هفتصد میخواستن.. گفتم بابامو بستری
کنید، صبح جور میکنم گفتن صبح باباتو بیار... نساء.. دنیای من بابام که داره
میمیره، مادری که نگاش داره میگه رایان تو امید منی... مادرم کافر شده بود و
میگفت من امیدشم... بابام داشت میمیرد.. نمیتونستم بزارم تو اون حال
بمون... یه بار توی یه ساختمون کار میکردم، یکی از زن های مجتمع بهم
پیشنهاد داده بود، یه ساختمون توی خیابون فرشته، یه زن چهل و هفت ساله

که صاحب سه تا بچه بود اما مطلقه بود... برای اون هفتصد تومن خرج یه شام بچه کوچیکش بود، شماره اشو داشتم زنگ زدم...

«بلند بلند گریه کردم، حق نداشت جز من با زنی باشه، حسادت داشت دیوونه ام میکرد، رایان منو برگردوند و به آغوشش کشید و گفت:

_نساء... نساء من برات میمیرم... هرگز از خیانت نبود... مجبور بودم...» هولش دادم و با گریه و صدای خش دار گفتم:»

_مگه همه تن میفروشنند؟

رایان_ لامصب همه عمویی، دایی .. کوفتی زهر ماری دارن، من هیچی نداشتم..

_یه بار خطا میکردی.

رایان_ بابا حالش خیلی بد بود باید عمل میشد، دکترش آدرس بیمارستان خصوصی داده بود، میترسیدیم انتقال بدیم حالش بد بشه مارو راست یا دروغ ترسونده بودن... زنه منو به دوستش معرفی کرد... دوستش به دوستش....

گوشمو گرفتم نفس زنان با چشمای خیس نگاش کردم و زیرلب گفتم:

_خدا لعنتت کنه رایان....

رایان بی تاب نگام کرد و گفت:

_نساء... نساء.. من سه ساله خطا نکردم.. نساء.. قربونت برم نکن اینطوری.. من خطا کردم اما به جون تو که زندگیم با تو سالمه.

با صدای خفه گفتم: مثل یه فاحشه تن فروختی؟ به زنا پولدار؟ در ازای تنت پول گرفتی و خشتای زندگیتو ساختی؟ اون خونه، اون فروشگاه...

رایان_ نه فروشگاه نه.

_فروشگاه نه جنسای توش چی؟ خونه ی پدر مادرت چی؟ تو از این راه قد علم کردی.

رایان سرشو به زیر انداخته بود اشک میریخت و گفتم:

_تو منو گول زدی.

رایان با وحشت نگام کرد، رنگش باز پریده بود آروم گفتم: نه...

_تو منو گول زدی. «اشکم فرور ریخت و آروم گفتم:» دنیامو روی سرم خراب کردی. «روی تخت نشستم و درحالی که خودمو تکون میدادمو میزدم گفتم:» همه ی عاشقات اومدن تو عروسی من؟ بهت هدیه میدادن! تو گوشت زمزمه میکردن... وقتی «جیغ زدم:» کنار من بودی عروسی من بود....

رایان جلوی دهنمو گرفت... ضجه میزد... حالم خیلی بد بود... توی اون ضجه ها عق هم میزد، دست رایان پس زدم، با اون لباس عروس و دنگ و فنگ میخواستم از روی تخت بلند بشم که برم سمت دستشویی ولی نمیتونستم، چشام سیاهی میرفت، تعادل نداشتم، رایان زیر دهنمو گفت، اشاره کردم یه سطل بیاره، هول شده بود، اومد برگرده پشت پا زد به خودش و با زانو خورد زمین، دلم براش ریخت، چشامو روهم گذاشتم و با بدبختی گریه میکردم...

رایان_خدا منو بکش که اینطوری جلوی نساء خجالت نکشم... نساء خوبی... نساء مرگ رایان اینطوری نکن...

نفس زنان گفتم: برو اون... پَرس...

رایان_پرستا؟! الان خب... «تا جلوی در رفت برگشت زنگ بالای تخت و زد و پشتمو ماساژداد و گفت:» نساء....

_خفه شو...

بی حال روی تخت افتادم، روی مبل کنار تختم نشستم، تا دستمو گرفت دستمو کشید و گفت:

_نساء من هیچی برای باختن ندارم جز تو.

با سکوت به دیوار سفید نگاه کردم، منم چیزی ندارم برای باختن، تو رو هم باختم.

_باختم.

رایان بلند شد شونه امو بوسید، باز زدم زیر گریه، صدام گرفته بود گفتم:

_شوهر من یه مرد خیابونیه، زن ها بهش زنگ میزدن میگفتند "امشب ما سه نفریم بیا".

بلند بلند گریه میکردم، وسط گریه خندیدمو گفتم:

_خاک تو سرت زندگی...خاک تو سرت نساء، اون از بابات که چپو راست زدنت، اون از برادرت، اینم از شوهرت.

رایان_نساء...

_هیس هیس هیچی نگو...هیچی نگو....قاتل من....

صدای گریه جفتمون میومد...ریتم گریه ای که از بدبختی، یکی از بیرون زندگی مارو میدید چقدر غبطه میخورد، نمیدونست چقدر ما بدبختیم...تو زندگی ما پاکی و جونه آه و ما تشنه ی پاک بودنیم....

در اتاق باز شدو پرستار اومد داخل و گفت:

_آقا همراه خانم باید بمونه.

رایان_خانمم کسی جز منو نداره.»بلند بلند باز گریه ام اوج گرفت و رایان با غصه صدام کرد و پرستار گفت:«از حراست گیر میدن.

رایان_هر وقت اومدن من راضی شون میکنم.

پرستار_عروس خانم چی شده؟آقا جواب آزمایش خانومتو گرفتی؟

رایان_خانوم میشه زنگ بزنی یکی بره بگیره، من که نمیتونم خانوممو تنها بزارم حالش همش بهم میخوره.

پرستار_چند بار بهم خورده؟

رایان_بیار اینجا ولی قبل غش کردنشم حالش بهم خورده بود...

پرستار_اگر بهیار اومد میفرستم جواب آزمایشو بگیره ببینم بعد آرامبخش بهت میزنیم، ببینمت...

برگشتم نگاهم افتاد به رایان، با بغض نگام میکرد، سرشو به زیر انداخت، پرستار گفت:

_الان حالت چطوره؟ سرت گیج میره؟

_به شدت.

پرستار_فشارتو بگیرم. «پرستار زنگ بالای تختو فشار داد و گفت:»

_چون دیر وقته اتاق خصوصیه کسی نیست ولی تا فردا صبح که مرخص بشید به کسی نگید که اجازه دادیم شما بمونید.

_برو نمیخواد بمونی.

رایان اخم کمرنگی کرد و پرستار با لحن خوش گفت:

_آخه چطور بره؟ شب عروسیش که عروسش تو بیمارستان، کجا بره؟

بغض کردم به رایان نگاه کردم و رایان گفت:

_خودمو بکشم راحت میشی؟ آروم میشی؟

رومو ازش برگردوندم و پرستار گفت:

_فشارت پایین...

در اتاق باز شد و یکی گفت:

_اییه خانم عمادی شماید؟!

پرستار_یکی رو بفرستید جواب آزمایش خانومو بگیره.

پرستار دوم_اسمشون چیه؟

رایان_نساء، خیرالنساء فردگان. «هه خیر النساء؟! شرالنساء بهتره.»

پرستار اول_ جواب آزمایش او مد برات تو سرم آرامبخش میزنیم...
رایان_ ممنون...

پرستار رفتن و رایان کنارم روی تخت نشست و موهامو نوازش کرد و سرمو کشیدم و رایان گفت:

_نساء من میمیرم تو ازم رو برگردونی.

_پس بمیر.

رایان_ باشه میمیرم ولی تو حالت خوب باشه من میرم میمیرم.
تا یادم می افتاد با زن ها بوده تن میفروخته بلند بلند میزدم زیر گریه، رایان منو در آغوشش کشید و گفت:

_جونِ ریان... نساءِ من... نساء من پشیمونم...

یاد یه داستانی افتادم، مردی که زن نما بود و دلاک زن ها بود و توبه کرد... و سر به بیابون زد... همه ی اموالشو داد چون از پول حروم بود و خدا توبه پذیرفت و پادشاهش کرد... خدا توبه پذیرفت... اون با زن ها بود... خرد میشدم با این جمله.. هاوار هاوار اشکام و سوز گریه هام توی حنجره ام زوزه میکشید و رایان پا به پام هق هق میکرد، سکوت بیمارستان و هق هق های ما عین شام غریبان بود... غریب از خود... کاش به سوی خدا بودیم... چقدر خدایا تورو کم داریم، کمک میخوام ازت...

انقدر هردو ناله زدیم که خوابیدیم.

خواب دیدم منو رایان هردو توی یه جنگل میایم بالا سر یه چاه ایستادیم و هردو باهم ضجه میزنیم و صدای گریه یه نوزاد از توی چاه میاد، النگوهامو در آوردم انداختم توی چاه، رایان ساعتشو انداخت تو چاه، هر چی توی این چاه می انداختیم صدای گریه بچه قطع نمیشد و ضجه ها بی تابیی منو رایان بیشتر میشد، موهای رایان سفید میشد و من به زمین می افتادم و ضجه میزدیم... با وحشت از خواب پریدم...

رایان نگهم داشت و گفت:

_جان، خواب دیدی؟

به رایان با وحشت نگاه کردم، موهای سیاه بود، سیاه سیاه...
صدای گریه بچه هنوز تو گوشم بود، گوشمو تیز کردم شاید صدای گریه از توی
سالن بیمارستان بود.. رایان نگران گفت:

_عشقم چی شده؟ خوبی؟

تو چشمای رایان نگاه کردم، چند تا زن خیره شدن به چشمایی که مال من
بوده، به اونا هم همون حرفایی که به من میزنه هم گفته؟ گفته «جون
دلم.. چیکار کنم برات؟» با اونا هم رفتاری داشت که با من داشتی...
اشکم فرو ریخت، تو برای منی لعنتی نه برای هزار و یک نفری که با لذت و
لبخند تمالک گرایانه تورو میجستن.

رایان_جونِ رایان، «جلوتر از من اشکش ریخت و گفت:» غلط کردم گریه
نکن «محکم و پشت سرهم زد تو سرشو گفت:» خاک تو سرم، خاک تو سرم
که قبل تو خطا کردم...

با بغض گفتم:

_تو بغلت تا صبح خوابیدن، با بو کردنت بیدار میشدن، با صدای نفست خوابیدن
با بوسه ات بیدار شدن..

رایان_نه! نه! «صورتمو به احطه ی دستش در آورد و گفت:» مگه میشه به غیر
تو با کسی اینطوری رفتار کرد؟

های های گریه میکردم، چشامو محکم بسته بودم اشکم فرو میریخت.

رایان منو توی بغلش گرفت و گفت: چیکار کنم؟ چیکار کنم خدایا... لعنت به
من... لعنت به ادوین و حامد.. دنیای منو بهم ریختن.. دنیای من... «سرمو بوسید
و گفت:» چیکار کنم منو ببخشی؟

رایان ازت متنفرم.

رایان_باشه.. باشه خانومم تو گریه نکن.

_چطور تونستی.. تو همه ی رویای من بودی.. دیگه هیچی ندارم برای زندگی کردن..

در اتاق زده شد.. رایان یکم ازم فاصله گرفت و پرستار اومد و گفت:

_آقا خانومتون مرخصِ ها... اصلاً بستری نباید میشد به اصرار شما بستری کردیم.

رایان_ میام کارای ترخیصو انجام میدم.

یکی گفت: یا الله.. «چشم‌امو بستم، یا الله؟! چقدر خوب بهم فهموندی توی زندگیم نباشی چقدر بدبخت میشم چقدر خوب...»

رایان_ هه، با لباس عروس! «زیر لب گفت:» عروس بیچاره ی من جاش اینجاست؟!

آهسته از غصه خودمو تکون میدادم که همون آقایی که یا الله گفت و اومد داخل اتاق برای نظافت گفت:

_شاه داماد!

رایان پوزخندی زدو گفت: حاجی بگو داماد بدبخت.

پرستار_ ایه! این چه حرفیه! بیا.. «پرستار پوزخندی از خنده زد و گفت:» بابا هم که شدی! «یکه خورده هر دو به پرستار نگاه کردیم و گفتم:»

_چی شده؟

پرستار_ جواب آزمایشت مثبت.

کف دستمو روسرم گذاشتم و گفتم: بدبختی چه باز آی...

رایان با ذوق گفت: حامله هست؟

شوکه و یکه خورده به رایان نگاه کردم و پرستار گفت:

_پاشو پدر نمونه سال، پاشو که بیچاره مادر عروس جهیزیه نداده باید

سیسمونی بده. «بلند بلند دوباره زدم زیر گریه و رایان بغلم کرد و گفت:»

_جان!

_مرده شور اقبال منو بیرن... خاک تو سرت نساء.

رایان_ نساء... نساء زشته...

پرستار که زن مسنی بود و گویا برای شیفت صبح بود سری تگون داد و گفت:

_صبح دکتر اومد خواب بودید گفت بیدارشون نکنید، فقط برای خانومت
سونوگرافی نوشته و یه سری قرصای ویتامین..

بارداری؟! امسال زمستون زندگی من نابود کننده است...

دستم روی شکمم گذاشتم، حاملگی چیه؟! رایان با زن ها بوده و من از یه
مرد فاحشه حامله ام... فاجعه اگه عمقش محدود باشه من کف فاجعه ام
الان. حاملگی من برای راین مثل یه آنتراکت خوش بود، مطمئن شد که چیزی
وجود داره که زندگی رو پا برجا نگه داره...

ماجرای گذشته رایان درست مثل این بود که سرت با ضرب بخوره تو
دیوار... اول یه درد شدید داری بعد سرگیجه داری و گریه و زاری میکنی و
گیجی، اما به مرور ذوق ذوقش می افته و هروقت یادش می افته دردشو
مجدد احساس میکنی و گاهی دستتو که به سرت میگیری نفست از درد
میره.

چهار ماه عدم تمکین با رایان داشتم، چهار ماه هر روز گریه میکردم تا یادم می
افتاد رایان چیکار کرده، انگار همون آن متوجه عملش شده بودم عین روز اول
زار میزد، رایان عین مار دورم میپیچید و من عین عقاب چنگال تو تنش فرو
میکردم، ازش منزجر بودم با خودش آروم میشدم و آتیش میگرفتم، اوایل
میترسید نکنه بلایی سر بچه بیارم، پرستار برام گرفت، خودش خونه
موند، مامانو آورد خونه امون، مامانشو آورد.. اما افسردگی من انقدر زیاد بود که
فکری به سقط جنین نمیکردم... گردنبندم که هدیه اش بود توی دستم
میگرفتم و صبح تا شب غم می بارید از چشم... مامان هرچی باهام حرف
میزد نمیشنیدم.. فیلم ها و عکسامونو نگاه میکردم ضجه میزد.. فیلم تولدشو
که میدیدم کارم به بیمارستان میکشید، رایانم منو توی اون حال میدید خودزنی

میکرد، مادر پدرامون هاج و واج نگاه به جفتمون میکردن، حتی بابای منم جرات نمیکرد بپرسه که ما دوتا چمون شده...

یه وقتی توی آینه نگاه میکردم از خودم وحشت میکردم، ابرو هام پر بود... مو هام دو رنگ.. مشت مشت مو هام میریخت، چشم تار بود، رنگم عین گچ بود... از لاغری استخون های ترقوه ام زده بود بیرون و لپام به تو کشیده شده بود و قوز آورده بودم.. این حال نزارو رایانم داشت مجرم بود و تحریمش کرده بودم.

اون شب توی بغلش بودم هی سرمو میبوسید مو هامو نوازش میکرد و گاهی خم میشد شکممو میبوسید، اوایل مو مورم میشد از نوازشش جیغ میزدم میزدمش ولی نهایتا باید خودش بغلم میکرد آروم میکرد.

زیر گوشم زمزمه میکرد: رایان و ببخشید، من دارم از کمبودت میمیرم منو ببخش.

با سکوت به آینه روبرومون نگاه کردم، لبش روی فرق سرم بود، چشم تار میدید.

آروم گفت: چهار ماهه خردم کردی بسمه. «دست کشید روی شکمم و گفت:» ما یه بچه داریم باید به خاطر اون زندگیمونو زنده کنیم.

سرمو از زیر لبش کشیدم، خواستم دراز بکشم، پتو رو کشید کنار، دراز کشیدم و رومو کشید و از پشت سر بغلم کرد و گفت:

_نساء.. نساء.. من.. خانوم خوشگل با من حرف بزن، دلم برای صدات تنگ شده، چطوری بگم غلط کردم؟ نساء تو داری هرسه تامونو میکشی، غذا نمیخوری غصه میخوری خودتو بچه ضعیفید، منم داری از غصه ی خودت میکشی، من بمیرم ولی یه تار موی تو و بچه امون کم نشه...

مقداری سکوت کرد و آروم تر گفت: نساء ویزا بگیریم بریم یه کشور دیگه... از نو شروع میکنیم بدون گذشته ها...

به گوشه ی سقف اتاق نگاه کردم، میگفت دختر نبودن پوزخند زد، رایان گفت:

_داره زندگیم جلوی چشمم جون میده، نساء پاشو زندگیمو زنده کن مثل پارسال، پاشو جیغ بزَن منو بزَن مثل سه ماه پیش ولی سکوت نکن...

دستشو روی بازوم کشید و گفت:

_نساء چطوری به من برمیگردی؟ تو چرا انقدر بی رحمی نساء؟!

با بغض گفت: میدونی که بدون تو میمیرم میخوای منو بکشی؛ همیشه باهام جنگیدی حتی وقتی میدیدم تو چشمت دوسم داری بازم باهام میجنگیدی، من... زندگیم به تو بنده نساء... هر روز به خودکشی فکر میکنم، ولی بازم امیدوارم برگردی.. تو فقط جسمت اینجاست، به خودم میگم نساء هم از دست رفت دیگه هیچی برای زندگی نیست اما وقتی چشمم به شکمت می افته میگم شاید به خاطر اون منو ببخشی.. نساء نساء ما یه بچه تو راه داریم، میخوای مثل پدر مادرامون بشیم؟ من خطا کردم اما تو ببخش، به خاطر حال خودت منو ببخش...

اشکم فرو ریخت، آخه اشک برای چی؟! دلم شکسته.. تنها رویای منه.. بت پاکی من بود و شکست...

انقدر زمزمه کرد که بلاخره خوابش برد اما من خوابم نبرد و تا صبح بیدار بودم.. هوای با آرامشی و میخوام.. هوای این خونه سنگین.. از رو تخت بلند شدم.. نگاش کردم، خواب بود... لعنت به تو چقدر دوست دارم و ازت متنفرم... ربدو شامبر پوشیدم و روش یه ژاکت بهاری پوشیدم، آخرای فروردین بود، هه اصلا کی سال نو شد! یادم نیست! رایان هم یادش نیست... یه شال سر کردم از خونه زدم بیرون، دلم قدم زدن میخواد همش حبسم تو این خونه... دیگه چی هست برای باختن.. لعنت به این روز ها، یعنی یه روز تموم میشه....

توی شهرک سوت و کور قدم میزد، بی هدف بی انگیزه فقط قدم میزدم اونم پا برهنه، پام یخ کرده بود... کاش پاییز پارسال بود، وقتی که باهاش رفتم شمال، وقتی که تو گوشیش اسممو عشقم سیو کردم..

کاش امشب عقدمون بود، ماه عسلمون که پر از هیجان و عشق میشدم...

زیر لب خوندم:

تو تو اتاق من نیستی

چرا نه

چطور انقدر یهو میشی یه نامرد

چرا

نمیرسه هیچکسی به دادم

همینطوری قدم میزدم تا رسیدم دم مسجد شهرک، مورمورم شد به
ساختمون مسجد نگاه کردم، بغض کردم و گفتم:

_گفتم توبه، چرا پاک نشد؟ عشقم نابودم کرد.. بین سه ی شب تو
خیابونم.. من زندگی میخوام خدا.. او مدم دعوا.. او مدم گله.. بچه دادی که
چی؟ رایان یه مرد.. یه مرد.. یه حیوونه... «زدم زیر گریه و گفتم:» شوهر منه
«زانو زدم و با گریه گفتم:» همه کس منه این حیوون.. چطوری ببخشمش با
هزار نفر بوده و پول جمع کرده.. حالم بهم میخوره از این کارش...
به در مسجد با سکوت و چشمای خیس نگاه کردم و گفتم:

_تقصیر توه، باید با احسان ازدواج... «دل شکسته زدم زیر گریه و گفتم:» دلمو
رایان شکونده و گرنه یه تار موشو به صدتا جانماز آب کش نمیدم... میگه "جون"
جونش برام میره و من یه عمر حسرت این جون گفتن بودم اما... «زدم رو قلبم
و گفتم:» خرد شده.. چقدر بده.. حالم بده.. بیا منو ببر.. دنیامو به گند
کشوندم، رایان به گند کشیده، بچه ام بیاد بین ما دوتا که چی بشه.. بیا اینو
بگیر.. بیا.. خدا.. خدا با توام.. خودتو نشون بده... «آروم گفتم:» خدا خودتو بهم
نشون بده.. قایم شدی؟ یا عفت میگیره از دیدن من؟ عشق دادی، پول
دادی.. اما گند زدم تو زندگیم، پولامون حرومه «غش غش زدم زیر خنده و
گفتم:» پولامونو شوهرم از تن فروشی بدست آورده.

جیغ زدم: سکوت نکن بیا منو ببر، مرده شور این دنیا رو ببرن.. «با گریه
گفتم:» من خسته شدم؛ بیا.. چرا خودتو نشون نمیدی.. تو مگه آخه خدا

نیستی..من، این، بچه رو نمیخوام...میخوام برم خونه خودمو رایانو بکشم..»با گریه رو زمین ولو شدم و گفتم: «من با برادرم بودم رایان تن فروشی میکرده، حالم از هردومون بهم میخوره..این..این بچه حتما قاتل میشه..ازم حالت بهم میخوره جواب نمیدی مگه نه...منو تو به دنیا آوردی تو اجازه دادی به دنیا بیام، چرا منو دختر..دختر یه زن و مرد دیگه ای نکردی که برادر نداشته باشم؟ همش تقصیر توئه..

یاد صف تو خوابم بعد خودکشی افتادم، با بغض به آسمون نگاه کردم و گفتم: _یعنی تو میگی منو رایان انقد بدیم که باید گیر هم می افتادیم؟ کدوم گناهکار تریم، من یا اون؟» یهو یادم افتاد ادوین گفته بود که حامدم اومده تو دارودسته اشون، یکه خورده به در مسجد نگاه کردم و بعد زدم زیر خنده و گفتم:» _از منو رایان بدتر حامد...» دلم گرفت، برادرم هم تن فروشی میکنه؟ با بغض گفتم: «چرا ما اینطوری شدیم؟ چرا حرفای مامانو گوش نکردیم، موهامو زیر شال کردم و گفتم: دیگه بنده ی خوبه میشم...منو از خودم نجات بده... صدای داد یکی اومد: نساء...نساء..

قلبم هری ریخت، از ته خیابون رایان و دیدم، شوکه نگاش میکردم می دوید، وای میستاد و دست به سرش میگرفت، اسممو فریاد میزد، خم میشد رو زانوش، تو سر و کله اش میزد..دلم برایش سوخت..من مجرم تر از خودش مجازاتش میکردم و عذابش میدادم، انگار دیدتم دوید به سرعت طرفم اما خورد زمین..

زیر لب گفتم: آخ پاش، پاش درد گرفت....» جلوی دهنمو گفتم..پر از نفرت و دوسش دارم..»

اومد طرفم بی تامل بغلم کرد سرو صورتمو بوسید، صداسش دورگه شده بود. _الهی قربونت برم کجا رفتی، کجا رفتی؟ تنت یخ کرده، چرا صدام نکردی؟ خاک تو سرم که بیدار نشدم..باید بیدارم میکرد..سردته؟ سردته فداتشم. توی چشمات با سکوت نگاه کردم و اشکامو پاک کرد و گفت:

_جان؟!..» به پام نگاه کرد و گفت: «چرا کفش پات نیست؟» به پام دست زد و گفت: «پات زخمی شده؟ درد نگرفت؟

رو دوتا دستاش بلندم کرد و گفت:

_میبرمت الان خونه، ترسیدی از تنهایی.. ببخشید عشقم که بیدار نشدم..

تا خونه بردتم همینطوری خودشو سرزنش کرد قریون صدقه ام رفت.. بردم حموم تو وان و پر آب گرم کرد و منو خوابوند تو وان و گفت:

خدا کنه سرما نخورده باشی، امشب سرد بود.. تنت یخه...

پاهامو دست کشید تا تمیز بشه.. من فقط نگاش میکردم.. توی یه حوله منو پیچوند و لباس تنم کرد، موهامو خشک کرد و گفت:

_برات یه چیزی بیارم بخوری،

اشک از گوشه ی چشمم اومد، آخه کی مثل این مرد اینطوری هوای منو داره.. منی که کمبود محبت از جانب یه مرد دارم، اونم مردی که شوهرمه.. لعنت به روزی که تو مجبور شدی.. پس ادامه اش چی؟ خودش ادامه داده...

رایان_ نساء قریونت برم گریه نکن.. برات خوب نیست لامصب تو حامله ای.

سرشو روی زانوم گذاشته بود و مردونه گریه میکرد، دلم میخواست دست بکشم روی سرش، اما حس میکردم غرورم از دست رفته، غرورم پیش کسی که عاشقشم، پیش تنها مردی که من در راس توجه مطلقش و اینو بهم چهار ماه اخیر بیشتر ثابت کرده، میتونست بگه اصلا همینی که هست، میتونی برگردی خونه بابات، باز توهین و کتک، باز برادرت تورو از همه محروم کنه، تازه اون نمیدونه وگرنه میگفت باز برادرت به جونت بیفته؟

دلم ازش شکسته، اون مرد من و ازش مردونگی توقع داشتم، نه خطای فاحشه گی که زن ها رو حتی اون هایی که ناچار ترین بودن همیشه سرزنش کردن و سنگسار کردن.. مجازات تو چیه مرد؟ سنگسار؟ تو کدوم محکمه تورو به زنجیر میکشن... این مرد از من، جون من، به روی خودم نمیارم

اما قلبم بر اش لبالب میطپه و شیفته اش، همیشه دم از دست دادنش که
میشه میفهمم که چقدر دوسش دارم...

پر از احساس های نامطلوبم، تردید، شک، انزجار، نفرت و تلخی به پنجره ای
که آفتاب طلوع میکرد نگاه کردم.. پس طلوع من کجاست... انقدر به پنجره نگاه
کردم که رایان سر به زانوی من خوابش برد.. دنبال یه راه بودم.. من این زندگی
با عقبه ی زشتو نمیخواستم اما قلبم چی؟! این بچه چی؟! بچه؟! تازه یادت
افتاد؟! بچه ای که قراره پنج و ماه و اندی به دنیا بیاد.. اونم از مادری که آتیش
یه فتنه است، نه خانوادش دیگه قبولش میکنند نه میشه به خانواده ی
متنزلش برگرده، نه حالی داره نه کاری.. نمیتونستم به خاطر غرور رایان جدا
بشم.. بهش نگاه کردم، چشم پر اشک شد، چه راحت گریه میکنم..

تو بهتر از اونی

که توی خوابم بود

خوابی قبل از تو

هر روز یادم بود

دنیا بهم خندید

وقتی تورو دیدم

بعد یه عمر گریه

من با تو خندیدم

اما یه چیزی هست که تو از من نمیدونی....

به پنجره ی آفتاب زده نگاه کردم و زیر لب گفتم: «یه چیزی هست که تو
نمیدونی»

نساء برگرد به حال خودت... تو شاهراحت رایان بود گرچه الان بیراهه است.

سرشو رو تخت گذاشتم و رفتم طرف گوشیم، به استاد مسیح دادم:

_سلام، نساء م؛ دنیام بهم ریخته بازم کمک میخوام.

از پنجره به بیرون نگاه کردم... اول صبح بود، پنجره رو باز کردم، صدای پرنده ها می اومد، برای پرنده ها همخوابی ها مهمه؟ نسبت به عاشق میشن؟ غرور دارن؟.. کاش پرنده بودیم.. هر دومیون.. پر میکیشیدیم به آسمون..

چهره المیرا و النا اومد جلوی چشمم، چقدر دخترای خوبی به نظر میرسیدن، اونا با شوهر من بودن بهش پول میدادن.. یاد ماری افتادم با اون قر و رقصش، حتما همکار رایان بود نمیتونه مشتری باشه...

صدای مسیجم اومد: «سلام، ساعت یازده دانشگاه.. بیا.»

لباس پوشیدم، حوصله ی تشکیلات نداشتم، روی همون شلوار گرم کن مشکی یه مانتو ی اسپرت جلو باز پوشیدم و شال سر کردم، سوویچ و گوشیمو برداشتم و رفتم؛ هنوز سه ساعت به یازده مونده ولی نمیخوام خونه بمونم، تا ساعت یازده بیهوده فکر میکردم، افکار تکراری، زیر و بم گشتنای هویدا، آقا دلم آروم نبود.. مردمی میدیدم منتظر اتوبوس توی ایستگاه اتوبوس رانی و وقتی با سرعت کم از کنارشون عبور کردم با حسرت نگاه کردن، پوزخندی به خودم زدمو گفتم:

_من آرزومه جای شما باشم و شما منو با حسرت نگاه میکنید!

هیچی جای آرامشو دل خوشو نمیگیره، نه پول نه جاه و مقام نه دوست نه خوشگلی و خوش پوشی...

بارون بهاری نم نم میبارید، برف پاک کن هر پنج ثانیه استارت کار میزد... گوشیم زنگ خورد، رایان، فقط اون بهم زنگ میزنه، مامان هیچ وقت زنگ نمیزنه باباهم همینطور، تازه منم به مامان زنگ بزنم هر دفعه میگه: «چه عجب! خوبه یه شوهر پیدا کردی که بری سراغ مارو نگیری، انقدر از ما بدت میومد، این دنیا دارالمکافات، خداوند به هیچ چیزی قدر نیکی به پدر و مادر توصیه نکرده، بنده ی ناخلف انقدر دل منو به درد نیار، ازدواج کردی بدون رضایت ما، حالا هم سراغی از ما نمیگیری؟» میگم: «الان که زنگ زدم، بعد n روز؟

نمیدونم چرا پدر و مادر من هیچ وقت دل منو خوش نمیکنند.

صدای مسیج اومد:

رایان_ نساء! نساء کجا رفتی جواب بده.

صدای زنگ گوشی تو فضا پیچید، صداشو off کردم، به در دانشگاه نگاه کردم، برای استاد مسیج زدم: من در دانشگاهم تو یه ماشین شاسی بلند، هر وقت کلاستون تموم شد بیایید من منتظرم.

از استاد جوابی نیومد، رایان همچنان زنگ میزد و من خیره به صفحه گوشی نگاه میکردم، بعد چند مین بار دیگه زنگ نزد، تو گالری عکسامون نگاه کردم، عکسای عقد، ماه عسل، عکسای تولد، عکسای سلفی عروسیمون، صدای ضربات به شیشه اومد، استاد بود درو باز کرد:

_سلام دختر جان!

_سلام.

_باز که آبغوره میگیری! یه مغازه بزن حداقل آبغوره هاتو بفروش.

_فروش نمیره، همش از غصه است، مردم آبغوره زهر میخوان چیکار؟

_غصه مکروه نمیدونی؟ خدا که هست پس این غصه ها کار شیطان.

_برای شما بنده های خدا بله، ولی ما از درگاهش اخراج شدیم.

_چند ماه نبودى باز زدى به صحراى کربلا.

به پنجره ی پر از دونه های بارون نگاه کردم و گفتم:

_ازدواج کردم.

استاد_چشم و دلت روشن.

_اما روز عروسیم چیزی و فهمیدم که دنیاى سیاه شده!

استاد_چه چیزی که کرم خدا ازت دور شده؟

نگاش کردم و گفتم: چرا انقدر خدا خدا میکنی؟

استاد_چون جز خدا همه چیز مجاز و مجاز یعنی فانی.

_زندگیم رفته رو هوا.

استاد_چرا رو هواست؟ حتما تو فرستادی رو هوا، دختر جون خداوند به هیچ موجودی قدرت اختیار و انتخاب نمیده و هیچ موجودی مثل انسان آزاد نیست چون عقل داره و عقل انسان قوی تر از غریزه است، اگر زندگیت رو هواست، تو به جای این جاذبه رو دست کاری کردی.

_شوهرم قبلا...قبلا...

استاد_قبلا! من از این کلمه متنفرم.

_آخه نمیدونی شوهرم چیکاره بوده.

استاد_نمیخوام بدونم، تو به چه حقی داری ارزش حرف میزنی؟

با تعجب نگاهش کردم و گفتم: خدای ستارالعیوب عیب پوشی کرده تو به چه حقی عیان میکنی اونم قبلا؟!؟

قبلا _ تو؟ قبل میدونه الان تو کاسه ات چی داری؟

_یه بچه ی چهار ماهه.

استاد بدون هیچ تعجیبی گفت: با وجود یه بچه میگی قبلا؟ شوهرم قبلا؟! تو میفهمی بچه داری یعنی چی؟! خدا تورو برگزیده دختر جون، تو شدی الان شبه کوچکی از مهربونی خدا تا از موجودش مراقبت کنی، چیزی که مرد ارزش محروم و این یک موهبت و اراده و لطف خداونده.

قلبم هری ریخت و استاد ادامه داد: تو کجایی؟ خدا کجاست؟ داری پی چی میگردی؟ گذشته ها؟! که چی بشه؟! اتلاف انرژی کنی؟ چه دردی ازت درمان میکنه؟

_هیچ.

استاد_از عروسیت تا به امروز چند دونستن گذشته ات باعث شده تو به صعود نزدیک بشی.

_صعود! هه! سقوط.

استاد_چقدر طعم زندگیت با یادآوری گذشته شیرین بوده؟

_شیرین؟! چه شیرینی ای؟ از این تلخ تر نمیشه.

استاد_پس تو یک مریض هستی دختر جون، برو خودتو درمان کن.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

_من خطای بزرگی داشتم فکر میکردم شوهرم قدیس ... حالا که اونم خطا
کاره خودمو باختم.. این بچه چی میخواد بشه؟

استاد_تو چکاره ای که محاکمه برپا میکنی؟ قضاوت و آینده کار خداست، خطا
کردی؟ توبه کن، میدونی توبه چیه؟ یعنی خودتو ببخشی، خدا که بخشنده
است، خودت و یه جوری ببخشی که هرگز یادت نیاد که چکاری انجام
دادی، انگار که تو زمینه ی ذهنت این کار جایی نداره. توبه یعنی هر کاری انجام
بدی که جای اون شرّ پر کنی؛ انقدر کارای نیک و خیر انجام بدی که زندگیت
خالی از اون گناه بشه..

عجولانه گفتم:

_نه نه استاد تو نمیفهمی من چی میگم.

استاد بلند تر گفت: هیچکس مثل من نمیفهمه، تو هرگز یه مرد دائم الخمری
که باعث مرگ زن و بچه اش شده نبودی... تو سال ها در زندان شماتت خودت
اسیر نبودی.. هیچ کس مثل من معنی توبه رو نمیفهمه.

شوکه به استاد نگاه کردم و گفتم:

_هیچ کس نمیدونه علت مرگ اون ها منم، منه لعنتی اما خودم که میدونم
قاتلم «بهم نگاه کرد، اینبار برعکس همه وقت ها مستقیم تو چشمم نگاه کرد
و گفت:»

_قتل میدونی یعنی چی؟

بدون اینکه پلک بزنم نگاهش کردم و ادامه داد:

_یعنی به خاطر خودخواهی، حماقت، بی عقلی، بی عاطفگی، حیوون بودن، جاهل بودن... «با بغض گفت:» تو میدونی جسم بی جون بچه ات رو دستت باشه چه حالی میشه آدم؟!

چشام به شدت می سوختن و لبریز از اشک بودن، سرمو به طرفین تکون دادمو وگفت:

_میدونی بعد از هشت سال به عشقت بررسی بعد باعث مرگش بشی، بکشیش یعنی چی؟

با صدای خفه گفتم: نع!

استاد_من میدونم، یعنی هر یک ثانیه یک بار مردن؛ یک "آخ جونم" دو "بچه ام" سه... هر ثانیه مردن یعنی من.

اشکم روی گونم چکید.. استاد به روبرو و دوردست نگاه کرد و گفت:

_اما...هیچی ارومت نمیکنه إلا، دواي درد بی درمون...زنم خیلی پای من نشست که ترک کنم..هر روز که از سر کار میومدم یک بطری میخوردم بعدم میرفتم سراغ این زن اون زن...نمیفهمیدم هیچی، یه شب برگشتم...خودکشی کرده بود...هم خودشو کشت هم بچه ی دو ساله امونو...با گاز...و یک کلمه نوشته بود "قاتل" !

شوکه به استاد نگاه میکردم و گفتم:

_این کلمه سه سال منو انداخت گوشه ی تیمارستان..من قاتل بودم، من باعث گناه کبیره ی زنی شدم که آخرتو به دنیایی که من با وعده ی عشق و وفا براش ساخته بودم باخت...سه سال با عذاب قتل زندگی کردم..اما که چی؟ من باید جبران کنم، جبران یعنی وفا به عهد، یعنی اونایی که مثل منن و از عاقبت من نجات بدم یعنی کاری کنم که خدا و بنده ای که به خطا افتاد و خودشو کشت و از خودم راضی تر کنم. یادته یه روز گفتم: «دین دارم، دین من اینه...» دختر جون به خودت بیا...دنیا فانی تر از اونیه که فکر میکنی، توی یک صدم ثانیه همه چی از بین میره و تو میفهمی فقط اعمالت مونده، قبلا و کنار

بذار الان تو کاسه ات چیه؟ الان برای پاک کردن اون قبلنی که سنگشو به
سینی میزنی چیکار کردی؟

سری تکون دادمو اشکامو پاک کردم و گفتم: توبه.

استاد_زبونی؟ «رومو برگردوندم به پنجره نگاه کردم و گفتم:»

_روزی صدبار میگم، از خودم متنفرم، از رایان از این بچه از زندگیمون از
شرایطی که رایان و مجبور کرد...

استاد در ماشینو باز کرد و گفت:

_خودتو ببخش و بعد هم شوهرتو.. تا زمانی که نگاهت اینه به زندگیت هیچی
عوض نمیشه، زندگیتو از قدیم پاک کن، هر چی که فکر میکنی از قدیم مونده و
اثر داره و زندگیتو محول میکنه.

استاد از ماشین پیاده شد، اشکامو با کف دست پاک کردم، ره رفتنش نگاه
کردم. راهو برگشت، شیشه رو پایین دادم و گفت:

_دختر جون، مردمی که میبینی همه درد دارن ولی خدا دارن، راهتو به خدا
برسون. «زد رو قلبش و گفت:» تو دردت بی خداییه، به بچه ات برس، مواظب
باش چی داری به خون اون بچه میریزی «به سرش اشاره کرد و گفت:» افکار
تو روح اون بچه رو شکل میده.

استاد رفت و من همینطور نگاهش میکردم، دستمو روی شکمم
گذاشتم.. بچه! حس میکنم بچه ی من یه غریبه است توی شکم من، حسی
ندارم بهش... دلم یه آن سوخت، مثل بابا که به من حسی نداره؟! یاد
خودکشیم افتادم، بابا هول شده بود.. من حتی در حد بابا هم برای این بچه
نیستم، به گوشیم نگاه کردم، رایان هفتادو دوبار زنگ زده بود و مامان سیزده
بار و بابا ده بار، همون آن دوباره گوشی زنگ خورد، مامان بود جواب دادم:

_بله؟

مامان_یاالله، یاالله، خدایا شکرت، دختر تو منو اون شوهر بدبختتو کشتی؛ آخه
خدا بهت انصاف بده چرا تن و بدن مارو میلرزونی، شوهرت رفته پاسگاه که زنم

خل شده رفته بیرون، شوهر کردی که این بلا رو سرش بیاری؟ خدا رو خوش
میاد؟ نکن نساء، نکن مادر من، چرا انقدر ناشکری، من که میدونم اداهاات برای
اینکه بچتو نمیخواهی، چشمم کور دندم نرم من بزرگش میکنم، من کنیزیشو
میکنم، مثل آدم زندگی کن اون طفل معصومو مثل آدم به دنیا بیار..

بابا اونور خط گفت: اون که بچه داری بلد نیست، بگو خودمون بزرگش
میکنیم. «پوزخند زدم، نه که برای ما بابای خوبی بودی!»

مامان با لحن آروم گفت: مادر، خیرالنساء، مادرت بمیره، دخترم به ما رحم کن «زد
زیر گریه و با گریه گفت:» بیا اینجا من مراقبت باشم، همه ی اینا برای
بارداریه، حاج خانوم میگفت باید غسل صبر کنی.

_رایان پشت خطه، میام پیشتون خدافظ.

گوشی رو قطع کردم، غسل صبر؟ قرص انگار...

شماره رایان و گرفتم تا بوق خورد نعره زد: نساء...

_من خوبم دارم میام خونه.

نداشتم حرف بزنه گوشی رو خاموش کردم و انداختم رو داشبورد، سرم پر از
حرفای استاد بود، قتل، توبه، گذشته، بخشش...

دستم روی شکمم گذاشتم یعنی خدا نگام کرده؟! بچه داده که ادامه
بدیم، مثل خودش ببخشیم و ادامه بدیم؟!

کل مسیر رو درگیر افکار تکراری بودم، رایان تو پارکینگ بود، سر و صورتش قرمز
بود، ماشینو پارک کردم، صداس دورگه بود گفت:

_کجا بودی؟

_رفتم دور بزنم.

_چرا منو بیدار نکردی؟

_تنها میخواستم باشم.

چرا بهم نگفتی میری؟

خواب بودی.

خبر مرگم دوباره میکپیدم، تو میخوای منو بکشی؟ میری سه نصفه شب هفت صبح، منو هر ثانیه دق میدی، تو میخوای منو بکشی، منه لعنتی و عوضی و بکشی اینطوری نه

محکم با دستش تو سرشو و صورتش میزد، انقدر محکم میزد که شدت ضربه اش تنم میلرزید، دستشو بی اراده میخواستم مهار کنم، ترسیدم ازش، از اینکه از دماغش خون می اومد، با بغض و وحشت گفتم:

رایان زن... رایان... باشه... باشه... زن.

با زانو رو زمین خودشو رها کرد و با گریه مردونه گفت:

چطوری بگم غلط کردم منو ببخش؟ نساء بسه... دیگه نمیتونم...

با پنجه های دستم خونِ بینیشو پاک کردم، سرش پر دونه های عرق بود و پوستش از ضربه سرخ بود...

پایین ماتومو بوسید و گفت: نساء تمومش کن به خاطر بچه امون...

با سکوت و بغض نگاش کردم، صدای حرکت آسانسور اومد گفتم:

بلند شو بریم خونه.

نگاش پر امید شد و شوکه نگام کرد، رنگ کبود صورتش انگار باز شد، سویچو از روی زمین برداشت و از رو زمین بلند شد، از بینیش خون میچکید گفتم:

برو از تو ماشین دستمال بردار.

رایان با تردید گفت: وایستا برم...

سری تکون دادم.. رفت طرف ماشین، تازه دیدم با گرمکن خونه است و یه تیشرت سورمه ای تنشه، دمپایی خونه پاش، وقت نکرده بود عوض کنه، چقدر

ظالمی نساء... ظالم منم؟ تو خودتم گناه کاری، هر زنی نمیتونه قبول کنه اما تو باید قبول کنی... تو حتی وضعت از اونم بدتره.

رایان اومد طرفم دست انداخت دور شونه هام و گفت:

_میخوای بریم اول دکتر؟

_خوبم.

_باشه عشقم.

سرمو بوسید در آسانسور باز شد، همسایه هامون شاکی نگامون کردن، حتما از سرو صدا ها کلافه شده بودن، کل مجتمع میدوندند اسم من نساء انقدر که رایان فریاد زده نساء.

من از این آغوش متنفرم اما آرامش منه.. کاش ثابت میشد که همش کابوس، بوی ادکلن تلخش توی مشامم پیچید و نفسم چاق شد، تیشرتش نمناک بود ولی برام چندش آور بود نبود برعکس همیشه که از مرطوب بودن متنفرم. از آسانسور خارج شدم از ضعف زیر زانوم خالی شد، بی حرف بغلم کرد، سرمو بوسید و گفت:

_عشق من، ببخش منو.

چشامو بستم به شدت خوابم میاد... خسته ام.... جای من اینجاست با اینکه خونم خرابه!

چه خواب سنگینیه، انگار به سرم وزنه آویزونه، گردنم هم درد میکنه، یه نسیم خنک به صورتم میخورد و برام لذت بخش بود؛ اولین چیزی که یادم اومد فقط رایان، آروم بی صدا گفتم: رایان.

_جونم؟ جونم؟ جون رایان.

_آب میخوام.

_الان میارم عزیزم...

۔ تو بشین مادر من میارم.

۔ چی میخواد طلعت خانم؟

۔ آب خواسته بچه ام.

۔ من میارم، آب میوه تازه گرفتم یکم آب میوه بخوره.

۔ بیدار شده.

۔ آره اکبر آقا اما نرو تو اتاق بزار روبراه بشه.

مش حسن با لحن خوبی گفت:

۔ الهی شکر.

رایان موهامو نوازش داد و سرمو بوسید و گفت:

۔ جونم داره تموم میشه، خوب شو.

چشامو اروم باز کردم و گفتم:

۔ چی شده؟

رایان_ضعف آوردی، از حال رفتی اورژانس اومد، برات سرم زدند...

به دستم نگاه کردم سرم تموم شده بود برگشتم به سمتش که کنارم نیم خیز دراز کشیده بود و توی بغلش خودمو جمع کردم، گناهکاریم اما الان حالمو اینجا این گرما خوب میکنه، رایان سرمو بوسید و گفت:

۔ جونِ دلم...آخ دلم تنگ شده برای این لحظه...

مامان با صدای خفه گفت: رضا جان، مامان بیدارِ براتش آب میوه آوردم.

رایان_مرسی، بدین من، آروم آروم بهش میدم.

مامان_ما بیرونیم کارمون داشتید صدا کنید، گوشمون به صدا کردنتون تیزه.

رایان_مرسی مامان جان.

رایان یکم از آبمیوه بهم داد و دوباره تو بغلش خوابم برد.
 من دیگه خیلی وقته که
 اینجوری دیونه شدم
 دلتو شکستم
 دلم شکسته از خودم
 خیال من پر از توئه
 امشب باهات قدم زدم
 دیونه ها کجا میرن
 من از همون جا اومدم
 "سامان علی بخش"

صدای ضربان قلبش میشنیدم، رایان انقدر ذوق کرده بود که حتی دکتر هم به
 وجد اومده بود، با نگرانی گفتم: سالمه؟ سالم سالم؟
 دکتر_پسر کوچولو مون سالمه سالمه.
 رایان_پسره؟ نساء پسره...

به رایان نگاه کردم، تو چشماش دریای خوشحالی بود که موج میزد، هنوزم تو
 سرم تلنگر میخوره اما حرفای استادو مرور میکنم، به آینده فکر میکنم، به بچه
 ام... بچه ای که الان میدونم پسره... از اول میخوام شروع کنم از اول اول... از
 جایی که هیچ اشتباهی نبود، فقط منو رایان بودیم و بچه ی توی
 راهمون، خیلی سخته بخشش خودمو رایان اما کار درست هم این نیست که
 زندگی رو رها کنم، این بچه چی؟ رایان چی؟ من این مرد رو دوست دارم، وقتی
 چشمامو میبندم به گذشته اش قلبم براش میتپه... هر دو گذشته ی آلوده
 داریم اما باید به خاطر بچه امون همه چی رو کنار بزاریم.

به دکتّر نگاه کردم، با دقت به مانیتور نگاه میکرد، قلبم یهو هری ریخت، با تردید پرسیدم:

چى شده؟ چى میبینید توى مانیتور؟!

رایان که تا حالا در عالم رویایی خودش بود با این جمله ی من یکه خورده از جا پرید به مانیتور یه جوری نگاه کرد که انگار یه عمر دکتّر بوده، با لکنت گفت:

چى... چى شده؟!

دکتّر چیز خاصی نیست، بعد از اینکه بچه به دنیا اومد حتما یه سرى آزمایش انجام بدید چون تنها مشکلى که چه بسا ایجاد مشکل کنه وزن پایین بچه است.

وزن پایین شما که گفتى سالمه!!

دکتّر بچه سالمه سالمه فقط مشکل وزن پایینشه.

رایان با هول و ولا پرسید: خ... خب حالا چیکار... چیکار کنیم، نساء باید غذا زیاد بخوره؟! استراحت مطلق باشه؟ چیکار بکنه.

دکتّر یه سرى ویتامین براتون مینویسم برای تقویت بچه است، غذا زیاد خوردن که درست نیست، مهم غذای کافى و اندازه و مقوی.

رایان خب... خب اینا رو بخوره بچه امون به یه وزن ایده آل میرسه؟!

دکتّر ان شاء الله.

رایان عصبى گفت: من ایشا الله ماشاء الله نمىخوام، بچه ام به وزن ایده آل میرسه؟

رایان!!!

رایان آهسته پنجه امو گرفت و دکتّر هم با لحن تحکمی و سخت گفت:

شما دارو ها رو مصرف کنید.

رایان من جواب سوالم یه چیز دیگه است!

دکتر_آقا من کلی مریض دارم، خانم بلند شو شوهرتم ببر.

رایان_پاشو نساء، این خانم سواد نداره جواب درست و حسابی بده، بیرمت یه جای دیگه.

دکتر_شما با کی هستید؟

رایان به دستار دکتر اشاره کرد و گفت:

_با عمه ی اون خانمم.

_رایان!!! «رایان از رو تخت بلندم کرد و دکتر گفت:»

_اشتباهه مردا رو راه میدم به اتاق، اینجا که اروپا نیست مردم فرهنگ داشته باشن...

رایان تا اومد جواب بده آرنجشو گرفتم و گفتم: بسه.

با دستمال کاغذی رو شکممو پاک کرد و گفت:

_میرمت یه جای دیگه.

_نمیشه دوباره سونوگرافی کرد فکر کنم ضرر داره.

رایان_در این خراب شده رو گل میگیرم.

_رایان بیا دعوا میشه...

دستمو گرفت از جا بلند شدم و رایان درو باز کرد و گفت:

_برو بشین خونه ظرفاتو بشور جای طبابت.

دکتر هم جیغ زد: بیرون آقا بیرون.

رایان_صداتو بیار پایین ببینم بابا. «به صورتم چنگی زدمو گفتم:»

_رایان، خاک بر سرم بیا بریم...

به زور کتشیو گرفتم کشیدم، همینطوری دهن به دهن دکتره می اومد... مریض ها هم شوکه به ما نگاه میکردن.. در ماشینو باز کرد و نشستم و در ماشینو بست، انقدر محکم که جیغ کوتاهی زدم، در رو دوباره باز کرد و دستمو بوسید و گفت:

_عشقم ببخشید، اعصابم بهم ریخته حواسم نبود، ترسیدی؟

دستشو روی شکمم گذاشت و یکه خورده گفتم:

_رایان چته؟ چیزی نشده، گفت یکم وزنش پایین.

رایان_ وزن پایین یعنی چی؟ ممکنه نارس یا ناقص به دنیا بیاد.

_خدا نکنه.

رایان_ اگه بچه ام تقاص منو بخواد پس بده من خودمو خلاص میکنم.

یکه خورده با وحشت به رایان نگاه کردم، انگار تو سر من به ناقوس بزرگ به صدا در اومد تنم لرزید.. تقاص.. تقاص حس ممنوع؟!!! بهشت و جهنم همین دنیاس.. تنم یخ کرد، معنی پشت لرزیدن و همون آن فهمیدم، همون لحظه فکر کردم اگر یک درصد این بچه تقاص منو رایان و بخواد پس بده من میمیرم... بچه ام... بچه ام... تمام تک تک سلول های بدنم حس شدید مادری شد... که حاضرم هزار بار بمیرم ولی یه تار موی بچه از سرش کم نشه.

رایان پشت رل نشست، نه اون حرف میزد نه من.. گاهی سرعتش تا 230 بالا میرفت، بوق ماشین هارو میشنیدیم اما حالمون خراب بود، خراب یعنی دستای رایان روی پاش و میلرزه... حال خراب یعنی وقتی رایان رو میبینم خودمو می بازم... یعنی رایان بغض مردونه و من... من از وحشت این فکر منتظرم رایان اعلام کنه تا باهم خون گریه کنیم.. یه حسی بهم میگفت: حال این بچه خوب نیست.. یه حسی بهم میگه نساء قراره رهسپار جهنم بشی و اینبار با حس مادرانه...

رایان جلوی در یه بیمارستان زنان و زایمان نگه داشت، روی میز پذیرش یه چک سفید گذاشت و گفت:

_یه دکتر خوب بهم معرفی کنید، خانمم بارداره...

مسئول پذیرش شوکه به رایان نگاه کرد و گفت:

_آقا این چکو بردار، چند لحظه بشینید، الان مریض از اتاق میاد میرید داخل... اعتماد کنید به پزشکای اینجا همه متخصص هستند.

سری تکون داد و برگشت..رنگ و روی منو که دید با هول گفت:جان؟

دستمو طرفش دراز کردم، دستمو گرفت و گفت:

_شاید الکی نگرانیم..نترس.

_مگه نباید من تکون خوردن بچه رو حس کنم؟پس چرا هیچ وقت زیاد تکون نمیخوره، فقط گاهی انگار تو جاش میلرزه...

رایان_شاید باید در ماه های بالا تکون بخوره.

_من شش ماهمه.

رایان انقدر هول کرد که رنگش پریده تر شد و گفت:

رایان_از این خانمه بپرسم؟

_این خانم مگه دکتره؟

رایان_زن. «سری تکون دادم، انگار دو تا بچه ی شونزده هفده ساله ایم، چه بد خودمونو باختیم»

رایان رفت سمت پذیرش و گفت:خانم..بیخشید..بچه از چند ماهگی تو شکم تکون میخوره؟

زنه یه نگاه با تعجب به رایان کرد و یه نگاه به من کرد و گفت:

_اصولا از سه ماهگی حالت نبض داره.در پنج شش ماهگی دیگه تکون های عیان داره.

رایان_پس...پس چرا بچه ی ما تکون نداره؟!

_نترس پسر جون الان میرید پیش دکترو.

رایان برگشت پیشم شونه هامو در برگرفت، همینطور با وحشت به رایان نگاه میکردم، آروم گفتم: تقصیر منه.

رایان_چی تقصیر توئه، هیچی معلوم نیست، هیچی نیست، الان زنگ میزنم مامان نذر کنه.. به ما که خدا جواب نمیده...

_کفر نگو کفر نگو... استاد میگه کفره این حرفا... خدایا بچمو دست تو سپردم. رایان_استاد کیه.

_استادم دیگه، استادم...، باید نذر کنیم آره... باید گوسفند بکشو

رایان_گوسفند؟ باش.. بچه سالم باشه گوسفند که سهل...

مسئول پذیرش_یفرمایید داخل.

از جا بلند شدم رفتیم داخل اتاق، رایان شروع به تعریف قضایای سونوگرافی قبلی کرد، دکترو اول قبول نکرد دوباره همون موقع سونوگرافی کنیم اما وقتی گفتیم بچه تکنون های محسوس نداره گفت:

_شما آزمایش آنومالی دادین.

_آنومالی چیه؟

_غربالگری؟

منو رایان شوکه به دکترو نگاه میکردیم، انگار سطل آب یخ رو سرمون ریختن،....

دکترو_دفترچه بیمه دارین به احتمال زیاد پزشک براتون نوشته.

رایان_نه ما آزادیم.

دکترو_خیله خب براتون یه سری آزمایش مینویسم انجام بدید تا از صحت و سلامت جنین مطلع بشیم...

تا آزمایش ها رو انجام بدم حس کردم بیست سال پیر شدم، وقتی یه مشکل به این حادی پیش میاد تازه میفهمی که مشکلات قبلی اصلا اسمش مشکل نبوده؛ اصلا گذشته مهم نیست و اهمیت نداره، تازه فهمیدم و دیر فهمیدم که وقتی نطفه ای در وجودت بسته میشه یعنی خودت ده درصد اهمیت داری و بچه ات نود درصد تمام تو میشه بچه ات... و من اینو دیر فهمیدم، کاش درگیر گذشته ی رایان نبودم شاید بیشتر به بچه ام میرسیدم، شاید الان کمتر نگران آینده ام بودم.

دکتر_خب، عزیزم خوب گوش کن، همونطور که پزشک قبلیت گفته جنین دچار کمبود وزن، رحم تو کوچیک و پایین،...

رایان عصبی ولی با لحن کنترل شده گفت:

_یعنی چی؟ اینایی که میگین یعنی چی؟

دکتر_یعنی فعلا یک ماه و نیم یعنی چهل روز استراحت مطلق باشه، مطلق یعنی فقط برای دستشویی از جا بلند میشه؛ تمام ویتامین هایی که نوشتمو مصرف میکنه، هیچ حرکت اضافه ای نمیکنی چون ممکن زایمان زودرس داشته باشی، با این اوصاف هم ممکنه بچه نارس باشه.

قلبم هری ریخت، دستمو روی شکمم گذاشتم و گفتم:

_چرا تکون نمیخوره؟

دکتر_آقا برو یک بطری آب میوه ای که شیرینه برای خانومت بخر، آب میوه رو میخوری به منشی میگی راهنمایی کنه، به سمت پهلوی راست میخوابی بچه شروع به حرکت کرد به من اطلاع میدی...

_اگر الان به دنیا بیاد چی میشه؟

دکتر_ریه هاش کامل تشکیل نشده و ممکن از سایر بچه ها ضعیف تر و آسیب پذیر تر باشه، حتی ممکنه ضریب هوشیش هم بیاد پایین.

_یعنی منگول بشه.

دکتر_نه خانم، نگران نباشید همه چی تحت کنترل.

چه سکوتی بینمون بود هردو غرق گذشته بودیم...دستم تو دست رایان بود
اما نه من حس میکردم نه رایان...پرستار اومد فشارمو گرفت، میزان قند
خونمو چک کرد و رایان گفت:

_چطوره خانم؟

پرستار_فشارش خیلی پایین، به خانم دکتر اطلاع میدم ممکنه برای استرس
باشه.

رایان در حالی که خودش مملو از استرس و رنگ پریدگی بود گفت:

_آره حتما برای استرس...تو نگران نباش.

توی اون لحظه که هردو ترسیده بودیم نگران بودیم، تنها لحظه ای بود که حس
میکردیم چقدر بهم نزدیکیم بعد این چندین ماه این اولین لحظه ای بود که
انگار جز هم کسی رو نداریم، فقط خودمون دوتا هستیم که این شرایطو درک
میکنیم، در این لحظه فقط ما دوتاییم که پشت همیم چقدر محتاج و
نیازمندیم، نه به آدمی نه به مالی و به کسی و چیزی...به خدا! چشممو بسته
بودم از ته دل دعا میکردم، از توی قلبم با تموم رگ و ریشه ی وجودم که خدایا
بچه ام..تنها وجه اشتراکی که بین من و رایان دوست داشتنی و پاکِ همین
بچه است، به خاطرش تموم "من" تغییر کرده، تمام "او" عوض میشه...انگار ته
مونده ی امیدمون به خودمون همین بچه است، خدایا امیدمونو نگیر..

رایان دستمو گرفت و بوسید و زیر لب گفت:

_به خاطر من نه ها...به خاطر این زن پاک و معصوم..به خاطر نساء خدایا من
که هیچ...بلا ها رو سر من بیار ولی به خاطر نساء، بچه ام نه....

قلبم هری ریخت..رایان..رایان خبر نداری من از تو بدترم...اگر بدونی قدیسه ی
تو یه نمادی از زن شیطان صفت هست...

چشمامو روهم گذاشتم، داغ از اشک بود، میسوختن...، هیچ وقت تا حالا حس
نکرده بودم وقتی میگن قلبم یخ زده یعنی چی، طرف چپ تن یخ زده بود، در
اون لحظه تنها چیزی که خوشحالمون میکرد این بود که بچه امون
بخوره، مشهود و قابل لمس...

چشمامو با شور باز کردم و گفتم:

_تکون خورد، رایان تکون میخوره...

رایان باشور و شعف بیشتر دستشو رو شکمم گذاشت و گفت:

_آره.. آره قربونش برم... خدا به خاطر تو صدامو شنیدا.

سرمو بوسید اما قلبمو از جا کند.. دکتر اومد، اصلا صدای مکالمه اشو با رایان نمیشنیدم، انگار کیلومتر ها زیر آب اقیانوس بودم، سرم پر از هوا بود، کر شده بودم.. فقط صدای درونمو میشنیدم «تو چیکار کردی؟ با خودت با این مرد و باور هاش چه میخوای بکنی؟»

رایان کمکم کرد از جا بلند شدم، قرار بود استراحت مطلق باشم، زنگ زد به خانواده هامون، قرار شد همه بیان خونه خودمون، هم مامان و بابا هم مش حسن و طلعت خانم... دلم نمیخواست این همه توجه و عشق و از دست بدم، یه بُعدی از من در تکاپو و التماس خدا بود که رایان هیچ وقت نفهمه که گذشته ی من چی بوده، حامد هیچ وقت برنگرده و چیزی رو از حرصش رو نکنه... وقتی میدیدم حتی بابا... هم نهایت کاری که میکنه سکوت کردن و آزاری بهم نمیرسونه، وقتی مامان جای نصیحت و گوش زد، سرزنش و دستور حالا دورم میچرخه و یه شوهری مثل رایان هست، آخه من دیگه چی میخوام...

روز های متوالی که روی تخت خوابیده بودم و در دلم خدا خدا میکردم تازه فهمیده بودم چقدر ازش دورم.. یکبار یه جا خوندم وقتی خیلی غمگینی، خیلی غصه داری، افسرده و خموشی بدون از خدا خیلی دور شدی، کسی که خدا باهاش آروم و امیدواره...

_رایان، نمیتونم بخورم، ای خدا.

طلعت خانوم نه مادر، شما بخور تا چیز بشه، بچه جون بگیره دیگه.

_آخه من حالم از جگر بهم میخوره..

رایان_اون طفل معصوم کمبود وزن داره، بخور قربونت برم...

_بالا میارما.

رایان سریع تسلیم وار گفت:

_خب باشه، چی برم بگیرم دوست داری.

_هیچی، به خدا دیگه دارم منفجر میشم، سی روزه فقط داری بهم غذا میدی...

صدای زنگ اومد با تعجب گفتم: کیه؟!!

رایان_مامان باز میکنه، برم اب میوه تازه بیارم.

_به زور باید یه چی بدی بخورم هان؟؟

رایان لبخندی زد و سر بوسیدو گفت:

_آب پرتقال میرم برات بگیرم...بچه امون جون بگیره.

_آره برو، میخوام دیو بزام.

رایان بیرون رفت و آهسته بلند شدم تا به دستشویی برم...سنگین تر شده بودم، دیگه هفت ماهم شده بود..شکم بزرگ و برجسته ای نداشتم اما باز مشخص بود که باردارم، چون بچم ریز بود شکمم هم کوچیک بود.

از دستشویی که خارج شدم یه جوری قلبم هری ریخت که سریع شکممو گرفتم...حامد تو اتاق بود..موهاشو از ته زده بود، هنوز همون هیكل و داشت، یه تیشرت مشکی جذب پوشیده بود با یه جین تیره...، تمام چشمش من بود...چشماش پر از اشک شده بود، به طرف پنجره نگاه کرد و گفت:

_تو چطور آدمی هستی پاره ی تن من؟

دستمو به چهار چوب گرفتم، ترسیده بودم، قلبم به شدت میکوبید، دست دیگه امو به شکمم گرفتم:

_حامد برو.

حامد شاکی نگام کرد و گفت:

_همین! حامد برو؟ «اومد جلو، ترسیدم از چهار چوب دستشویی خارج شدم به دیوار کنار سرویس تکیه دادم که بتونم تعادلمو حفظ کنم، اومد مقابلم»

تند و سریع با صدای خفه گفتم:

_حامد برو وگرنه جیغ میزنم همه بدونند اومدی اذیتم کنی...

دستاشو دو طرف کنار گوشم روی دیوار گذاشت، عین موش شدم... انگار مقابل اون هیبت من یه موشم، با صدای خفه گفت:

_جرات داری صدات دربیاد.

میترسیدم، ترس عین خوره در تموم تنم رخنه کرده بود، چشامو محکم بسته بودم، نمیخواستم تصورم از این هم خراب تر بشه، نمیخواستم چهره اشو ببینم.. دلم میخواد فریاد بزنم به همه بگم که تو چنگ کی اسیرم، تو چنگ فرشته ای که من دیوش کردم، صدای خش دار و بغض آلودش تو گوشم پیچید:

_تقصیر توه... توی لعنتی «با مشت کوبید به دیوار پشت سرم، درست کنار گوشم، تنم از این مشت نه از این صدای پر از حرص و بغضش لرزید»

_توی لعنتی... که الان رفتی پی زندگیت و من گند زدم به زندگیم... باید پا به پای من باشی.

داشتم خفه میشدم، انگار طناب دار دور گردنم بود، از حال خودم و خودمون داشتم خفه میشدم..

چشمم لبریز اط اشک بود، پلک زدم و اشکم فرو ریخت و گفتم:

_منو نگاه کن...

با صدای دورگه و فریاد خفته تو حنجره اش گفت:

_هیــــــــــــــــس، خفه شو نساء... خفه شو... به رابطه ات با من ادامه میدی وگرنه به شوهرت میگم قبل از اون تو با من بودی، با برادرت.

تمام من وحشت از در وارد شدن رایان بود، اگر بیاد داخل چی؟ اگر شنیده باشه حرفای حامد و چی؟ اگر بو بیره ماجرا چیه.. زندگی من چی...

در اتاق به آرومی باز شد، هنوز اون که پشت در بود مشخص نبود که صدای شکستن جسم شیشه ای درست عین زنگ اعلانات بدترین اتفاق زندگی من به گوشم رسید، کل تنم یخ کرد، انگاز سطل آب یخ و روی سرم خالی کردن، پاهام سست شده بود و تمام من چشم بود..

تمام سلول های بدنم میگفتن "رایان" حتی یک هزارم درد صد هم امید نداشتم که رایان نباشه.. ته دلم خالی بود... از این بدتر چی میتونه باشه یعنی؟ رایان بود!

هیچوقت اونمی که میخوایم نمیشه، مخصوصا وقتی خودت خطا کردی...

یه جا خونده بودم که خدا بد نمیده، تو خودتی که پایه های بدی رو میسازی بعد میری عقب میشینی میگی خدا بد داده بهم، خدایا چرا من؟ تو بذرشو کاشتی، نمیشه جو بکاری گندم درو کنی! رایان میفهمید... وقتی نمیفهمید که من خودم به تنهایی مقصر میبودم نه که شریک جرم داشتم، من هزار بار هم توبه میکردم وقتی حامد توبه نکرده میشه که معادله حل بشه!

چشمای رایان لبریز از اشک بود.. لبریز از خون... دستاش میلرزید.. لرزه ی دستاش تموم تن منو لرزوند، نگاهش از هر لحظه ای بیچارگی من بیچاره تر بود... مامان ها و باباهامون پشت سر رایان اومده بودن، حامد ازم جدا شده بود و کنار ایستاده بود، اما منو رایان تو یه دنیای دیگه بودیم، اشکش فرو ریخت درست عین فروپاشی که یک امپراطور داره!

آروم با صدای خفه گفت:

چیکار کردی؟

چهار چوب درو گرفت که تعادلشو حفظ کنه... قلبم داشت از دهنم در میومد، هر حرکت کوچیکی که میکرد دلم هری میریخت، میترسیدم... از چی؟ از رایان میترسیدم... من از اینکه اینبار زندگی منو زا دست بدم، رایان و از دست بدم انقدر ترسیده بودم که حس میکردم هر آن توانایی ایست قلبی رو

داشتم، انقدر طپش قلبم بالا بود که تنمو میلرزوند، برعکس همیشه پسر
توی شکمم انگار مدام داره میچرخه...

دلم میخواست از شدت خشم حامد و بکشم، گلوم از بغض داشت منفجر
میشد، از کمر به بالام یخ کرده بود... از یه طرف هم نگران بچه بودم، دستای
لرزونمو به شکمم گرفتم، نگاه اشک آلود و قرمز رایان به شکمم کشیده شد و
پلکی زد و کاسه ی اشک چشماش دوباره خالی شد.

پا بلند کرد که قدم برداره اما نتونست و زیر زانوش خالی شد، همون جا خورد
زمین بدون اینکه لحظه ای چشم از من برداره، انگار کمرش شکسته... انگار
کمرشو شکوندم...

بغضم ناگهان با دیدن اون حال رایان منفجر شد، خونواده هامون شوکه فقط
نگاه میکردن، من بی مهابا و بلند بلند گریه میکردم و رایان انگار آروم پیر و ذلیل
میشد...

سر بلند کردم با نفرت به حامد نگاه کردم با نفرت... با نفرتی که حتی هیچ
آدمی تا اون حد از دشمنش خودش نفرت نداره و نفرت انگیز نگاش نمیکنه.
با صدای دورگه و خش دار گفتم:

_برو بمیر... برو گمشو ازت متنفرم، ازت متنفرم «جیغ زدم:» حامد! برو یه جوری
گم و گور شو که هیچ وقت نبینمت...

کنارم یه ظرف شیشه ای کشیده ی تنگ مانند که توش چندتا ماهی گل
فیش بود و از کنارم برداشتم و پرت کردم طرفش که همزمان شیون "یییییه"
گفتن مادرا بلند شد. جیغ زدم:
_برو گمشو....

حامد شوکه نگاه میکرد، توی چشماش التماس نشسته بود، حسرت، عجز... زیر
لب نجواگویانه گفت: نساء!

چنان جیغی زدم که سینم امو گلوم از جیغم به سختی سوخت:

_حامد! «با دندونای روهم گفتم:» برو گمشو.

مامان بقیه رو کنار زدو دلواپس و نگران گفت:

_چی شده؟!چی شده آخه...دختر تو استراحت....

حتی این جمله کامل نشد که کیسه ی آبم پاره شد...فکر اینکه روی اون شک و استرسه شک و استرس بدتر بیاد هم به ذهنم خطور نمیکرد، تمام پاهام از آب کیسه آبم خیس و داغ شد...در اون لحظه فقط رایان و میشناختم، با وحشت پیرهنمو بالاتر نگه داشتم، یه درد شدید...شدید یعنی برای یک صدم ثانیه است یه درد توصیف نشدنی..دردی که هر آن آرزو میکرد اگر این لحظه تموم میشه پس بمیرم ادامه نداشته باشه، نفسم از سینه ام با جیغ درد در اومد، همگام صدا کردم "رایان"...درست شبیه زجه زدن بود، رایان درست عین فلجی شده بود میون چهارچوب در وارفته بود، نگام نیمکرد، زجه امو که شنید، دیدم که تنش لرزید....

رنگ به خاک نشسته ی کبودش یهو سفید و پریده شد...طلعت خانم با هول گفت:

_خاک به سرم بچه...

انقدر رایان رایان منتظر شنیدن این حرف بود...تا تکون بخوره، تمام من انتظار رایان و میکشید، انگار بهم ثابت میشد هنوز ما، منو بچه امونو میخواد....

اومد از جا بلند بشه، خورد زمین، دلم هری ریخت...دوباره اومد بلند بشه خورد زمین، این زمین خوردن دومش انگار جگر منو پاره کرد، برات بمیرم که کمرت شکسته...ذهنم بهم نهیب زد اونم مثل تو بوده، مثل من شده..از خودمون شکستیم، از خویش و خویشتن خودمون...!

حامد تا اومد بیاد طرفم دوباره زجه وار جیغ زدم:

_برو...برو بمیر...

درد دوباره به شدت مضاعف منو اسیر دندونای تیزش کرد، بین پاهام خیس تر میشد...رایان خودشو رسوند بهم...بابا و مامان ها بدتر از همه هول کرده بودن، انگار هرگز درد زایمان ندیدن، رایان به اون همه حرف و پیشنهاد خانواده

هامون گوش نکرد، با یه حرکت از رو زمین بلندم کرد، سرمو به قفسه ی سینه ی مضطربش چسبونده بودم...چقدر نیاز دارم بگه:

_نترس عشقم من اینجام،هیچی نمیشه...

لعنتی یه چیزی بگو بهم...بهم بگو پیشم هستی همین...از اینکه کنارمی حتی خودم هم باورم نمیشه...بهم بگو تا دردو منطقی تر تحمل کنم...

دفعه ی سوم بود که درد مچاله ام میکرد و از اعماق حنجره ام بی اختیار جیغ میزد،درد همراه با زور شدید...نگام نمیکرد...چنگ زدم به سینه اش از درد ناخونام صورتش جمع شد...ولی لام تا کام حرف نزد...نفس زنان،خیس عرق و تشویش و درد گفتم:

_رایان...رایان...

نگام نمیکرد جواب نمیداد...خدایا منو بکش...خدایا منو بکش با همین درد بمیرم...آبروم پیش شوهرم رفته منو بکش،در آسانسور باز شد،از آسانسور خارج شدیم،روی صندلی عقب خوابوندم...

مامان_پتو بنداز دورش خیس،لرزش میگیره...

_مامان.

مامان_جان،جانِ مامان...من اینجام...

دلم میخواست بلند شم مامانمو بغل کنم،آخرم مامانم برام موند،دیدي نساءعشق مادر بی حد و مرزه با هیچی تموم نمیشه..همه رفتن حتی رایان،طی چند دقیقه یه دنیا ازت دور شده اما مامان،مامانی که یه دنیا ازش دور بودی،مثل زمان خودکشی بازم تورو در بر میگیره،بازم آرومت میکنه،چقدر تنهام با این درد...

خدایا من رایانو میخوام که آرومم کنه،از همین پشت فرمون مثل همیشه بگه:«جان؟!فداتشم تحمل کن الان میرسیم...الان میرسیم.»من صدای اونو میخوام..مادرم درمون همه درداست ولی نه دردی که از دوری رایان دارم...

درد عین مار هراز چند دقیقه ای نیش تلخ و سوزنده ای بهم میزد و تنم تب دار و خیس از عرق و آب کیسه ی اب بچه بود؛ فریادمو از قصد بلندتر میکردم که رایان حرفی بزنه.. اما سرعتش بیشتر میشد و صدا کردن ائمه توسط مامان بیشتر میشد...

بین اون درد، بلند بلند گریه میکردم، نه از درد از اینکه زندگیم میخواد بره رو هوا، هیچی چیزی هیچ فکری آرومم نمیکرد حتی اینکه رایان هم مثل من خطا کاره...

مامان از صندلی جلو دستمو گرفته بود دلداریم میداد:

_مادر تحمل کن الان میرسیم...

_درد...درد...دارم...

دور موتور ماشین بیشتر شد، از صدای دور موتور ماشین میشه فهمید آخرین دنده به طور اتوماتیک به ماشین وارد شد...

مامان_رضا جان آروم تر، زائو تو این ماشین، با این رانندگی که نه نساء میرسه به بیمارستان نه ما... همه میرسیم قبرستون.

رایان با یه صدای دورگه ی خش دار گفت:

_ببخشید.

قلب من از این حرف از این صدا از این لرزش... هری ریخت.. «جیغ زدم:» رایان!

نه از درد از درد درونم... از شنیدن اسمش پاش رفت رو ترمز، مامان همزمان گفت:

_یا حسین غریب...

رایان سکوت کرد و مامان برگشت و گفت:

_مامان چیزی نمونه دیگه، رسیدیم.

رایان که انگار خیالش راحت شده باشه، مجدد سرعتشو زیاد کرد. چنگ میزد
کنار پاهامو... دارم وارد یه پارتی از زندگی میشم که همیشه ازش میترسیدم.
نگه داشت در ماشینو باز کرد، با دلهره نگاش کردم، تو چهره اش خشم شبیه
یه امپراطور شکست خورده خنجر میکشید.

از روی صندلی بلندم کرد زیر لب گفتم:

_رایان...

مورمورم شد از صدای پر التماس و دردمندم... حس ممنوعه ی من حس
عاشقانه امو داره میکشه....

از درد دوباره تنم منقبض شد و سینه اش چنگ زد، منو بیضتر به بغلش
چسبوند اما حرفی نزد... ازم متنفر شده؟ یک لحظه خودمو جاش بزارم اگر
شوهرم با خواهرش بود من چی میخواستم بشم....

رایان_خانم، دردش گرفته...

«دردش گرفته؟! خانومماش پس کو؟ خانمم دردش گرفته باید میگفت... فقط
مثل یه جسم باهام رفتار میکنه... میگه دردش گرفته...

منو اومدن بردن و من هنگ و خشک همین رفتار ها بودم....

روی تخت خوابوندم و خودم با ذلت دستم و دراز کردم دستای سردش و
گرفتم، نگاهش به دستامون افتاد، پنجه‌های بازش و پنجه‌های قفل شدم،
انگار قلبم و از سینه‌ام کندن چه دردی داشت حتی از درد زایمان بیشتر،
دستم بر اثر حرکت تخت از دستش جدا شد و رایان هیچ تلاشی برای گرفتن
دستم نکرد... کاش بمیرم... بمیرم... بمیرم، کسی که عاشقم بود داره من و
زنده زنده می‌کشه، من محکومم... محکومم... من و بکش پرم، بکش و
خودت زنده بمون... راه برو پیش چشمات حسرت همین لحظه که رهام کرد
توی سرش هنوز بمونه... حامد... آه حامد... آه... با همین درد برات آه
می‌کشم، با سنگ دلی... تو عاشق هوستی نه من، اگر عاشقم بودی

می گفתי اون شوهر کرده و حامله است نباید برم... خودم می سوزم، تو عاشق لحظه ای هستی که من هر دومون و به لجن کشیدم...

از درد موهام و تو چنگ گرفتم... های های اشک می ریختم... من مرگ می خوام، از این لحظه می ترسیدم و چه غریب اومده؛ الآن دلوایسی کسی رو می خوام که همین یه ساعت قبل تو بغلش بودم... حالا که می دونم از دستم می ره، دارم دق می کنم... من این زندگی رو شروع کردم که پاک بشم...

دکتر_ خانم یکم خوددار باش، گریه نکن...

جیغ زدم:

_رایان!

من این آدم و می خوام... این درد زایمان در کنار این درد که دارم حس می کنم طردم می کنه، درست شبیه نسیم و گرد باده؛ من هیچ وقت طردش نکردم...

هیچی معلوم نیست نساء...

دیدم که کمرش هنوز صاف نشده بود...

قلبش برام نمی زد، فهمیدم...

یه قیچی برداشت و بندای بینمون و برید، دلم به این آدم وصل بود... آه دلم...

یه درد لاتشبيه تو وجودم پیچید... انقدر که نفسم بالا نیومد، حس کردم این نهایت یه درد که خدا قرار داده و من بعد این درد هیچی حس نمی کنم...

سرم سنگین بود... سنگین سنگین... چه اتفاقی افتاده... دهنم خشک و گس بود... یه درد ملایم در ناحیه شکم حس می کردم... سینه ام سنگینه... چشمم و باز کردم، هیچ کس دورم نیست... قلبم هری ریخت... نسیم خنکی از بین پنجره به داخل اتاق سرک می کشید و پرده آبی رنگ تکون می خورد... همه جا ساکت بود... به دستم سرم وصل بود... بیمارستان... بچه ام... به شکم دست زدم، درد می کنه... از برامدگیش کم شده، زایمان

کردم... چی شده... رایان! رایان... رایان... مغزم نامحدود و ناممتد صدا می‌کرد، تکرار، تکرار... در یک دهم ثانیه ده تا فکر به سرم اومد:

بچه‌ام و برنداشته باشه بره

بچه‌ام مرده رایان هم ترکم کرده،

واقعیت و به همه گفته خودش نرفته باشه و من بمونم...

سرم و از دستم کشیدم... خواستم بلند شم چه دردی دارم... وای وای لعنتی چه دردی داره... با همه‌ی اون درد بلند شدم... سرم به شدت گیج می‌رفت، همه جا رو سیاه می‌دیدم، انگار دارم کور می‌شم... پا برهنه بودم، خنکی سنگ‌های کف اتاق به پام می‌خورد... قدم به سختی برداشتم، زیر دلم تیر می‌کشید و می‌سوخت، خودم و رسوندم به در، در رو باز کردم... انگار تموم جونم اومده بود توی حلقم، تنم یخ کرد یهو، فقط یک بار صدا کردم:

«_رایان»

پاهام ضعف شدیدی رفت و خوردم زمین و حس کردم زیر شکمم ترکید از درد دلم غش کرد، حال تهوع شدید همراه عق زدن زیر شکمم و نگه داشته بودم تا شاید درد کمتر بشه اما با هر عق زدن درد مجدداً با سرعت بیشتری دورم می‌پیچید... می‌خواستم از اون همه درد بمیرم اما بی‌اختیار باز صداش کردم:

«_رایان!»

از درد چشم‌ام و محکم بسته بودم، صدای سر و صدا اومد، یکی از رو زمین بلندم کرد، گوشام سنگین می‌شد، صدای فریادش و سنگین و دور می‌شنیدم:

_خانم پرستار...

انگار از یه خواب شدید بی‌حس بشم... تموم تنم لخت و لمس شد و تموم دردا به افول رسید...

صدای زمزمه از بالای سرم می‌اومد:

_یا سادتی یا مولای انی توجهتْ...

دلم نمی‌خواد چشمام و باز کنم، چقدر آرامش... یه حس خلاء دارم، انگار روی هوا رهام کردن و من به دور از جاذبه در هوا معلقم... هر لغتی که ادا می‌شه رها تر می‌شم...

زمزمه‌های مادرم بود:

_خدایا بچه‌ام و نوه‌ام و نجات بده...

کدوم بچه؟! حامد؟! می‌خواستم بپرسم اما نمی‌تونستم، انگار تموم اعضای بدنم جسم صد کیلویی گذاشتن، اصلاً نمی‌تونستم تکون بخورم... این حس کسالت در وجودم رخنه کرد، انقدر که صداها کم‌کم دور شد...

هوشیار شدم ولی به سختی چشمام و باز کردم، همون اتاق...

_شیر مادر رو بدوشید ببرم برای بچه.

_شیر نداره خانم چند بار بگم؟

_آقا بچه‌اتون شیر خشک براش کافی نیست چون نارس، یه کاری کنید شیر مادر بیاد، بچه‌اتون شیر مادر باید بخوره...

نالیدم:

_رایان...

پرستار_ بیایید مادر بیداره... مادر خانمتون کجاست؟ صداش کنید، ایشون تجربه‌اش بیشتره... یه کیسه آب گرم بگیرید رو سینه‌اش بذارید، تحریک می‌شه برای شیردهی.

رایان_ کسی نیست...

_رایان!

برگشت با اخم نگام کرد، قلبم هری ریخت... درست عین فیلمی که به عقب بکشن تموم اتفاقا یادم اومد... تنم یخ کرد...هات خیلی بده...

نگام و از پرستار گرفتم به چهره‌ی رایان نگاه کردم، خستگی در چهره‌اش فریاد می‌زد... انگار چند شبه نمی‌خوابه، زیر چشماش گود رفته بود و سیاه شده بود... پوست خشک، موهای پریشون، شونه‌های افکنده... پلک پایین چشمش متورم بود؛ با دیدن چهره‌اش قلبم هری ریخت، یه حس بهم می‌گفت «همه چی به هم ریخته است» یه حسی ته دلم و خالی می‌کرد. رایان با صدای خسته و گرفته گفت:

_برم بچه رو بیار...

پرستار_ شیر رو بدوشید...

رایان_ خب شاید بچه د...

رایان زد زیر گریه.. با وحشت نگاهش کردم، چرا گریه می‌کنه؟ طپش قلبم رفت بالا، تنم یخ کرد... چرا این طوری عین ابر بهار اشک می‌ریزه؟ با لکنت گفتم:

_چی شده؟!... رایان...

پرستار_ آقا... نج... خانم اینا رو بگیرید شیرتون و بدوشید با شیشه به بچه‌تون بدیم.

_خب چرا بچه‌امون و نمیارین اینجا؟

پرستار_ بچه تو دستگاه بهش دستگاه وصله.

_چه دستگاهی؟!!!!

پرستار دستگاه شیردوش و کنار تختم گذاشت و رفت، شوکه به رایان نگاه کردم و گفتم:

_چی... چی می‌گه؟! دستگاه چی وصله؟!

رایان به خودش مسلط شد، سخت و عصبی اشکاش و پس زد و گفت:

_پاشو باید شیرت و بدوشی.

از لحنش قلبم یخ زد ولی عاصی شده گفتم:

_بچه‌ام کو؟

رایان هم عصبی با صدای نسبتاً بلند گفت:

_زیر دستگاه، زیر اون همه دستگاه لعنتی مثل یه تیکه گوشت افتاده.

انگار سوت پایان دنیا بود... می‌دونید مادر بودن عجیب‌ترین حس دنیاست، می‌گن شبه کوچکی از عشق خداست؛ من بچه‌ام و هنوز ندیده‌ام، اما غوغام... طوفانم... یه گرد بادی تو سینه‌ام از بغض و درد و عشق به پا شد، حالم انقلابی بر پا کرد... انگار دنیا ایستاد همین که شنیدم بچه‌ام بی‌جونه... و رفتم... اصلاً رایان چیه... حامد و مشکلی که برام ساخته چیه... این بچه... این پاره‌ی تن، جگر گوشه... الان، همین الان فهمیدم جگر گوشه یعنی چی... هنوز ندیدمش اما... اما... مگه باید دید؟! اون تمام من که معنا داده به زندگی‌ای که سر و تهش نامیزون بوده.

سرم باز به دستم بود، سرم و از دستم کندم...

رایان نگهم داشت، عصبی گفت:

_کجا؟! بخیه‌هات باز پاره می‌شن، چرک خشک کن می‌دن هم مقدار شیرت خشک می‌شه... بخواب... بخواب نساء... به خدا سرم و می‌کوبم به این دیوار از دست تو و این زندگی لعنتی خلاص می‌شم.

_می‌خوام برم بچه‌ام و ببینم.

رایان با یه صدای دو رگه گفت:

_اول شیرت و بدوش، بچه گرسنه است، می‌ری می‌بینیش.

دستگاه و با هول و ولا برداشتم، نگهم داشت و گفت:

_انقدر تکون‌های بد نخور مگه لمسی؟ درد و حس نمی‌کنی؟ بخیه‌هات کش میاد.

چقدر گزنده حرف می‌زنه باهام... چقدر تلخه... تلخه... بغض‌ام و می‌خواستم قورت بدم نمی‌شد، نفسم و می‌گرفت، خفه‌ام می‌کرد... صدایی از ته

حنجره‌ام بیرون می‌اومد شبیه زوزه‌ی یه ماده گرگ بود که تیر زدن بهش...
 سینه‌ام در امتداد درد سختی با مکش اون دستگاه تیر می‌کشید و اشکام رو
 دستای رایان می‌ریخت، می‌دیدم که دستش می‌لرزه ولی من به تسکین نیاز
 دارم...

یه صدایی شبیه صدای من با زجه و خفه گفت:

_حالش چقدر بده؟

یه صدایی شبیه رایان پر از خش و رنج گفت:

_ریه‌هاش مشکل داره... نارس... نارس! نارس چون... چون... پدر مادرش
 ماییم... دوتا شیطان...

یکه خورده به رایان نگاه می‌کردم، پایان یه آدم یعنی همین لحظه...

رایان با بغض گفت:

_اگر این بچه دووم نیاره من خلاص می‌کنم خودم و

دهنم باز می‌شد حرف بزنم اما جون نداشتم، نالیدم:

_انقدر بده؟!

رایان بلند بلند زد زیر گریه... با گریه گفت:

_هر دکتری میاد یه ایراد رو بچه‌ام می‌ذاره، پر از اصطلاح حرفاشون، می‌گم
 لعنت بر شما خب بگید چی شده دلم ترکید... من سواد ندارم من و حالی
 کنید من چه می‌دونم فلان و بسار چیه!

تمام چشم‌ام دهن رایان بود، قلبم هم داشت از جا کنده می‌شد.

سینه‌ام سرخ و متورم شده بود اما یه کم شیر بیشتر نیومد.

رایان به ته ظرف نگاه کرد و گفت:

_بیچاره بچه‌ام!

اومد بره با بغض گفتم:

_منم میام بچه ام و ببینم

با اخم گفت:

_تو استراحت کن

اشکم فرو ریخت، تاری چشمم رفت و گفتم:

_من هنوز ندیدمش.

انقدر با حسرت گفتم که با وجود این که نگام نکرد حس کردم دلش برام سوخت، اومد طرفم، نگاه نمی کرد... اما انگار تیر با این کارش تو قلبم فرو می کرد، کمکم کرد از جا بلند بشم، چه درد بی امانی داشتم... دندونام و رو هم فشردم که بتونم درد و تحمل کنم... اما آخر هم با ناله گفتم:

_والای! وای! خدایا...

عرق سرد روی پیشونیم نشست. دستاش و بین انگشتای دستم فشردم، کمکم کرد، بیشتر از قبل...

به طرف بخش نوزادا رفتیم، پرستار تا رایان و دید رایان گفت:

_خانم همش انقدر شیر اومد، شیر نداره که...

باز با صدای لرزون گفت:

_دو ماه دیگه باید به دنیا می اومد، آخه الان که وقتش نبود...

پرستار شیشه و دستگاه و گرفت... آرنج رایان و گرفتم، با دلوپسی به جمع چند نفر نوزادا نگاه کردم و گفتم:

_کدومه... کدومه...

رایان به نوزادی اشاره کرد که درکنج اتاق تو دستگاه بود کنارش یه دستگاه دیگه ام بود... قلبم هری ریخت، چقدر کوچیکه، چقدر ظریف و ضعیفه... خواب بود، چشماش و بسته بودن، دستگاه روشن بود، دور مچ دستش یه نوار

سفید بود، روی سینه‌اش هم یه چیزایی بود... چشمام از اشک تار می‌شدن، درست نمی‌دیدم، بغضم هر لحظه بیشتر ترک می‌خورد، دل سوختن برای پاره‌ی تنت با تموم دلسوزی‌های عالم فرق داره، انگار عجزت می‌خواد هر لحظه تو رو بدره از این که انقدر ناتوانم و نمی‌تونم به بچه‌ام کمک کنم... پرستار به طرف بچه‌ی من رفت... دلم هری ریخت، با صدای لرزون گفتم:

_ما می‌تونیم بریم بغلش کنیم؟

رایان_ یه تایم کوتاه آره.

_تو بغلش کردی؟

رایان سری تکون داد... مضطرب و آشوب به در اتاق نگاه کردم... به طرف در اتاق عزم راه رفتن داشتم که رایان آرنجم و گرفت و گفت:

_کجا سرت و انداختی پایین؟

_می‌خوام برم بغلش کنم.

_الآن داره شیر بهش می‌ده.

_خب من بدم.

_تو بلدی اصلاً؟ تو بلدی بچه نگه داری؟ بلدی شیر بدی؟ اون که جون نداره تو هم یه بلا این طوری سرش بیار.

شوکه به رایان نگاه کردم، نه از تعجب! نه! از این لحن سرد و محکومش، از این لحن همراه با اتهامش، اشکام فرو ریخت و با بغض لرزون صدام گفتم:

_من مادرشم.

_خب بابا فهمیدیم کیش هستی، مادر! روی هر چی مادر رو سفید کردی.

با مشت محکم تو بازوش زدم و با حرص گفتم:

_متلک به کی می ندازی؟ سر دسته‌ی مردای خوب عالم تو هم از من بهتر نیستی، تو همونی که لقمه لقمه‌ی نونت از زن مردم در اومده... اگر من گناه کبیره کردم یک بار خطا رفتم، تو چی؟ تو چندبار؟ چند شب؟ چند نفر رو به روز سیاه نشوندی؟ چندتا خانواده با وجود تو متزلزل شد!

رایان صورتش رو جمع کرد و گفت:

_برو بینیم بابا، متزلزل! فقط حیوونا با خواهر برادرشون می‌خوابن.

_حداقل حیوون، حیوونه، اما اون حیوون هم غیرت داره، به لونه‌ی مرغ و خروس که نگاه می‌کنی، خروس‌ها برای مرغا و خروسای دیگه حرمت قائلن، یه خروس طرف مرغای خروس دیگه نمی‌ره، تو چی؟

هولش دادم، با پنجه‌ی دستم شونه‌اش رو هول دادم و گفتم:

_تو چی؟ رایان! رایان متحول، متغیر، غلامرضای رایان شده...

رایان با تهدید، انگشت اتهامش رو بالا آورد و گفت:

_نساء دهن گشادت رو ببند که همین جا انقدر می‌زنمت، انقدر می‌زنمت که تمام خشم و عقده‌ام نسبت بهت تخلیه بشه، فکر نکن یادم رفته، حسابت رو بعد این بچه می‌رسم، بذاراز این اتاق در بیاد، نساءیی بسازم که هر مردی از این به بعد بخواد زنش رو تهدید کنه بگه «کاری نکن که بشی نساء»

با حرص و نفس زنان، با اون سر داغ شده از حرفاش با صدای خفه اومدم جلو سینه به سینه‌اش گفتم:

_مثلاً چه غلطی بکنی؟ طلاق بدی؟! فکر کردی من عاشق پرونده‌ی سفیدت شدم؟ وقتی غلطات رو شد موس موس نساء رو می‌کردی حالا خط و نشون می‌کشی؟ الآن؟ الآن که جیگر گوشه‌امون تو اتاق داره با مرگ دست و پنجه نرم می‌کنه، آفرین به غیرت پدرانها، چیه برای تو خطاها خیره برای من عیبیه؟ کج رفتی یه عمر، کج رفتم یک بار، چرا نداشتی اون موقع بگم طلاق، بگم آبروت رو یه جوری می‌ریزم که ازت تندیس بسازن بذارن تو میدون شهر، اسم میدون رو بذارن «مردان هم پاک دامن شاید باشن» حالا که نساء

خطاش عیان شده، دایره تنبک برداشتی می‌گی فلانت می‌کنم بشی درس عبرت؟ تو غلط می‌کنی، اون که باید بگذره بالا سرمه، پاش بیفته بعد این بچه آه دل من از ریسمان تنت بیرون می‌کشه چون خدا عیب من و پوشونده و تو هوار هوار کن.. بین کجای این داستان به کدوم زمین می‌خوری.

رایان عصبی با اخم نگام می‌کرد، در زدم، پرستار گفت:

_بله!

_خانم... من می‌تونم پیام بچه‌ام و بغل کنم؟

_الآن نه خانم، خودم صداتون می‌کنم.

_باشه باشه.

ریدوشامبر پاییزه سفیدم و که روی لباس صورتی رنگ بیمارستان تنم کرده بودم و دورم پیچوندم، ته حنجره‌ام می‌سوخت، چشمام یه لحظه خشک نمی‌شد... چشم از اون قفس شیشه‌ای فرشته کوچولوم برنمی‌داشتم، چقدر مظلومه... خدایا تقاص منو از بچه‌ام نگیر، به جون خودم بنداز این تقاص و...

من به استاد نیاز دارم... باید بیاد، غمبادم داره من و می‌کشه...

راه افتادم به طرف اتاق... با صدای خش دار گفت:

_کجا؟

_سر قبرم، میای؟

جوابی نداد... راه افتادم طرف اتاقم، صدای پاش نمی‌اومد... خوبه ادامه نمی‌ده وگرنه جنگ راه می‌افته... رفتم گوشیم و برداشتم شماره استاد و گرفتم، دوتا بوق خورد ریجکت کرد... حتماً سر کلاس!

چشمام و رو هم گذاشتم... زیر لب گفتم:

_غلط کردم ازت دور شدم... چقدر نیاز دارم بهت... بیا پا در میونی کن... پا در میونی بین من و خودت... من بچه‌ام و از خودت می‌خوام... این مرد داره اون

گناهی که تو پوشوندی رو تهدید به عیانیش می‌کنه... دلم آشوبه، پاهام می‌لرزه، از همه چی می‌ترسم، از مرگ بچه‌ام ... آخ آخ... زبونم و گاز گرفتم و گفتم:

_ لال شی نساء... لال شی!

از رایان می‌ترسم، غیرتش رفته ته مغزش نشسته زوزه می‌کشه، می‌دونم تازه ته صبره که زبون من سرشد رازه، مردا اگر خودشون بیجا و بیراه برن باید زن ببخشه ولی خدا نکنه زن بیراهه بره... دیگه می‌شن شمر و سر می‌زنند...

دستم و زیر دلم گذاشتم چقدر درد دارم... تب کردم انگار تنم می‌لرزه سردمه... پتو رو روی پام انداختم... چشم‌ام و بستم بچه‌ی زبون بسته‌ام و ببین... کی رو لعنت کنم؟ خودم، خودم و، رایان و، حامد و... خودت و لعنت کن، این پایه از تو پوسید... صلوات بفرست برای سلامتی بچه... روم نمی‌شه... روم نمی‌شه... توی سرم یه نهی می‌اومد «صدبار اگر توبه شکستی باز آی» مورمورم شد! استاد می‌گفت: «لازم نیست همیشه من باشم، تو حرف بزنی، خدا خودش جواب و در روح تو می‌ده»

زیر لب گفتم:

_ یا بسم الله... اللهم صلی علی محمد و آل محمد خدایا بچه‌ام... خدایا من و ببخش، من و ببخش... بچه‌ام و بهم برگردون.

گوشیم زنگ خورد، استاد بود:

_ سلام.

_ سلام علیک این بار از کجا فرار کردی؟

_ از خودم.

_ چی شده دختر جون؟

_ دو روز پیش دردم گرفت، بچه‌ام تو هفت ماه تموم به دنیا اومد.

_قدم نو رسیده مبارک.

با گریه و هق هق گفتم:

_استاد بچہام مریض... ریه‌هاش ناراحتہ... نارس بہ دنیا اومد، نمی‌تونه راحت نفس بکشہ، روی سینه‌اش، کنار اون دستگاہ لعنتی کلی دم و دستگاہ کہ آدم بہ بزرگی من نگاہ می‌کنہ سکتہ می‌کنہ، استاد خدا دارہ ازم تقاص می‌گیرہ، چی کار کنم کہ از بچہام بگذرہ؟

استاد با آرامشی خاص گفت:

_خدا تقاص تو رو از بچہات نمی‌گیرہ، این حال و روز تو بخش کاسہ صبر و بندگی... اگر خدا انقدر ظالم بود کہ نمی‌گفت: «صد بار توبہ شکستی باز آی!» باز آی کہ پدرت و در بیمارم؟! اصلاً می‌شہ؟

با سکوت محض گوش‌ی بہ دست بہ در اتاق نگاہ کردم و گفتم:

_پس این درد از کجاست؟

استاد_ بین تہ این درد قرارہ تو بہ چی برسی.

با گریه گفتم:

_بہ مرگ بچہام؟!

رایان اومد داخل اتاق و استاد گفت:

_تہ این داستان تو دامت یہ چیزی هست کہ راہت و عوض می‌کنہ پس بہ خدا اعتماد کن، وقتی می‌گن راضیم بہ رضای تو یعنی می‌دونہ کہ تہ ہر داستانی قرارہ خدا بہت امتیازی بدہ کہ زندگیت قد علم کنہ.

_من با درد بچہام ہیچ قد علم کردنی نمی‌خوام.

_پس لج کن تا بشکنی.

با گریه گفتم:

_استاد یہ چیزی بگو بچہام مریضہ، حالش بدہ...

استاد_ می شنوی من چی می گم یا نه؟

مأیوس گفتم:

_بله

استاد_ پس تسلیم باش، شاید خدا می خواد همین و یاد بگیر

_من بلد نیستم بندگی کنم.

استاد_ یاد می گیری نترس، بهش اعتماد کن.

_چطوری؟

استاد_ همون طور که ابراهیم اعتماد کرد، تسلیم شد تا پای جان بچه اش اما آخرش چی شد؟ هووم؟ داستان و که بلدی!

_من که پیغمبر نیستم

استاد با لحن کوبنده گفت:

_انسان هستی یا نه؟

_بله

به رایان نگاه کردم، موشکافانه من و نگاه می کرد، سری تگون دادم و استاد گفت:

_جای انقدر معادله چینی و سرزنش خودت و همسرت، دنبال راهی باش که گم کردین. اون بچه هیچیش نمی شه، قبل این که تو و پدرش نگرانش باشید خدا نگرانش هست؛ کاری نداری؟

_نه.

استاد_ بهتر! خدا حافظ.

_خدا حافظ.

رایان_ کی بود؟

_استاد.

رایان_ این استاد کیه؟ از بچه‌های دنیای شخصی‌تون؟

انگار آب جوش رو سرم ریختن، بالش‌م و برداشتم پرت کردم طرفش و صاف خورد تو صورتش، بخیه‌هام چنان درد گرفت که دلم از درد غش کرد، اما از زبون نیفتادم و با حرص انگشت اتهام‌م و طرفش گرفتم و گفتم:

_بین گوشت‌ها و باز کن، تو خیلی خوب می‌دونی که من چطوریم، اگر غلط زیادی من یک بار تو بدترین حالت ممکن بود، دیگه ادامه‌اش ندادم...

رایان_ آخه خدا لعنتت کنه با برادرت، دِ اگر با صدتا عین من عوضی می‌رفتی الان من جیگرم نمی‌سوخت

اومد طرفم، با صدای خفه و عصبی دو سه‌تا زد تو سر خودش و گفت:

_با برادرت؟ با برادرت آخه؟

زدم زیر گریه، جلوی دستاش و گرفتم و گفتم:

_غلط کردم می‌فهمی، خودم پشیمونم، نمی‌دونم چی شد...

رایان_ این همه مرد، غیرتم داره من و خفه می‌کنه اما می‌گم کاش یه مردی می‌اومد می‌گفت این با من بود، صدتا مرد می‌اومدن... به خودم می‌گفتم مثل تو بود... می‌گفتم... می‌گفتم...

از جاش بلند شد با یه بغض مردونه گفت:

_دنیام رو سرم خراب شده می‌فهمی نساء دنیام تو بودی رو سرم هاوار شدی، می‌فهمی؟ هاوار یعنی چی؟ یعنی هیچی ندارم برای جنگیدن؛ می‌گم این که از من بدتره، قبلاً می‌گفتم نساء شانس منه، نساء رو باید نگه دارم، من یه آدم دیگه می‌شم...

_به خاطر من؟!

رایان یکه خورده گفت:

_ معلومه.

_ برای همین سرخورده شدی، به خاطر خودت عوض شو، من روزها، هفته‌ها، ماه‌ها فرار کردم، خودم و کشتم برای این که خودم و نجات بدم از این چاه، به تو علاقه‌مند شدم، تو رو دوست داشتم، از تو بچه‌دار شدم، وجه اشتراکام با تو دنیای منه، من به خاطر خودم عوض شدم.

نفسی کشیدم و گفتم:

_ وقتی حامد عکسا رو نشونم داد، دنیای منم عوض شد اما... وقتی های های گریه می‌کردم و از خودم و تو فرار می‌کردم، استاد برام چیزی رو تعریف کرد که من و تو نبودیم، ما قبل از هر کس به خودمون ظلم

کردیم اما هرگز باعث مرگ عزیزامون نشدیم... می‌دونی استاد پشت تلفن چی می‌گفت؟ گفت: «خدا میگه توبه کن حتی صد بار اگر توبه شکستی باز آی» بعد بیاد تا می‌تونه بلا سرتون بیاره؟ تقاص بگیره؟ رایان تو خطا کردی، منم خطا کردم، تو هزار بار، من یک بار، برای تو هم خطاست برای منم خطاست... من بخشیدم به خاطر اون بچه، به خاطر خودم، به خاطر زندگیم، من راهی رو که تو شروع کردی رو هفته‌های قبل رفتم، من داغون شدم، تو هم شدی، حتی بیشتر از من، تهش چیه؟ طلاق؟ باشه بریم طلاق بگیریم، برو کل شهر داد بزنی بگو نساء با برادرش بود، چی نصیبت می‌شه؟ دلت خنک می‌شه؟ اما چون آبروم و ریختی، خدایی که عیب من و پوشونده بود و تو عیان‌ش کردی اینجا این یه قسمت و ازت انتقام و تقاص می‌گیره، این یه کاری که تو من توبه کرده پشیمون و مادر بچه‌ی مریضت و رها کردی که بشم تف سربالای خودم و خانواده‌ام؛ می‌دونی این بچه و دردش اومد که من به خودم بیام، استاد راست می‌گه... اصلاً همیشه راست می‌گه... تو بمون و تصمیمت، تصمیم با خودت رایان... اما حق نداری من و یه تنه به قضاوت ببری.

رایان همون طور که دست یه کمر ایستاده بود، عصبی گفت:

_ چیه؟ نکنه حامد وادارت کرد؟

_ تو می‌شنوی من چی می‌گم؟

رایان عصبی گفت:

_نه ، تو می فهمی با برادر رابطه داشتن یعنی چی؟

با سکوت و بغض نگاش کردم، با همون حال گفت:

_برای من فلسفی و منطقی حرف می زنه! من می گم غیرتم داره رگای گردنم و پاره می کنه، می گه چیه طلاقم می دی؟ بده، اما خدا لعنتت کنه، انقدر احمقی که شک ندارم از احمق بودن به ذهنت رسیده که می تونی غلط زیادی بکنی.

بلند شدم هولش دادم و گفتم:

_چیه خدا شدی داری قضاوت می کنی؟

رایان_ تو به برادرت رحم نکردی، چه برسه به بقیه.

شوکه نگاش کردم و گفتم:

_تو این طوری فکر کن.

رایان با صدای خفه فریاد زد:

_چطوری فکر کنم؟ تعصبم درونم خون به پا کرده، چطوری فکر کنم تو این دو روز دارم دیوونه می شم، هی می گم گذشته، الان خطا نمی کنه... اما تعصبم داره خفه ام می کنه، بچه ام اون ور رو تخت و اتاق و دستگاہ، این ور تو، تو که آینه دق شدی، نمی دونم به کدوم مسئله فکر کنم دنیایی که رو سرم خراب شده یا بچه ای که تموم زندگی و امید و آرزومه، دارم خفه می شم می خوام یه جا انقدر نعره بزنم تا بمیرم، کاش یکی از خواب بیدارم کنه، نمی دونم با تو چی کار کنم نساء؟ ولت کنم یا بسوزونمت جلوی مسجد؟ تا حالا کسی این طوری کمرم و نشکونده بود، لالم، می فهمی نمی تونم داد بزنم بهت بگم به چه حقی؟ چون خودم قبلاً گند زدم. درست شبیه شریک جرمی شدم که نمی تونه شریکش و لو بده چون خودشم متهمه.

تو اتاق راه می رفت، عصبی بود، هر از گاهی چنگی به موهایش می زد و نفسش و شبیه آه بیرون می داد.

چقدر این خانواده تهوع آورده، چیزی که بین من و رایان می‌گذشت، سکوت و نارضایتی بود، انگار در عمق یه فاجعه غرق شدیم، هر چی من برون فکنی کردم، رایان درون خودش ریخت، انقدر که جواب خونواده‌هامون هم با آره نه می‌داد.

من مرخص شده بودم، اما پسرمن هنوز بیمارستان بود، شب تا صبح هر دو مثل جغد بیدار بودیم، شاید هر دومون به اعمالمون فکر می‌کردیم یا به این که خدا چی می‌خواد برامون رقم بزنه.

روی میز وسط مبل‌های راحتی خونه فقط یه بطری آب بود، خونه‌مون شبیه قبرستون بود، اگر پسرمن باعث رفت و آمدمون به بیمارستان نمی‌شد حتماً تو خونه‌امون می‌پوسیدیم.

جفتمون رو کاناپه روبه‌روی تلویزیون خاموش نشسته بودیم، تلفن خونه زنگ خورد، اومدم بلند بشم برم جواب بدم، چشمام سیاهی رفت و خوردم زمین، رایان از جا بلند شد و گفت:

_چی کار می‌کنی؟

_سرم گیج رفت.

زیر بازوم و گرفت بلندم کنه و گفت:

_تنت چرا انقدر... غذا نخوردی! بیا بشین زنگ بزنم غذا بیارن

_نمی‌خواد میل ندارم

_رایان با لحن سرد و خشن گفت:

_می‌خوای باز بری بیمارستان؟ به اندازه کافی مشکلات داریم، تو دیگه افزایشش نده.

با بغض نهفته گفتم:

_کوفت بخورم نمی‌خوام.

رایان_ وای، وای! خداااا، من از دست این زن چی کار کنم؟

رایان تا تلفن برداشت، تلفن مجدد زنگ خورد، جواب داد:

_بله... سلام... چی شده خانم...

بند دلم پاره شد، بلند شدم رفتم طرفش، رنگ رایان عین گچ شد گفت:

_مغز استخوان برای چی؟... خانم توضیح بده

داد زد:

_بچه‌ی من تو اون خراب شده است بعد زنگ زدی می‌گی با همسرت بیا
باید نمونه مغز و استخوان ازتون بگیریم؛ انتظار داری بگم باشه عزیزم ساعت
چند پیام؟... الو... الو....

با استرس گفتم:

_چیه رایان؟

رایان_ نمی‌دونم خبر مرگشون زورشون میاد حرف بزنند، می‌گه بیایید مغز و
استخوانتون و تست بدین.

_مغز استخوان چیه؟ برای چی؟ برای بچه؟

رایان_ حتماً دیگه نساء... حتماً... چی شده!

_یا خدا...

زدم زیر گریه گفتم:

_خدایا غلط کردیم... خدایا بچه‌ام چیزیش نشه، خدایا دست خودت
سپردمش...

رایان عصبی داد زد:

_گریه نکن، پاشو بریم ببینیم چه خاکی تو سرمون بریزیم.

قلبم داشت از جا کنده می‌شد، تنم از ترس یخ کرده بود، با چه وضعیتی رفتیم
بیمارستان، رایان گرمکن و تی‌ش‌ت تنش بود، منم روی اون لباس بلند

حاملگی که به خاطر بخیه‌هام هنوز تن می‌کردم، یه مانتو شال تنم کردم...
انقدر هول بودیم با صندل‌های خونه اومده بودیم...

رایان دم پذیرش گفت:

_ نذہت جو ام، بچہ ام زود به دنیا اومده بود...

پرستار_ تشریف آوردین؟ صبر کنید دکتر بیاد...

_ خانم چی شده؟ بچہ امون خوبه؟!

پرستار_ دکتر الان میاد... آهان اومدن.

با رایان برگشتیم به طرفی که پرستار اشاره کرده بود و گفتم:

_ دکتر... دکتر پسر مون...

دکتر_ نذہت جوید؟ ما طی آزمایش‌ها متوجه شدیم که پسر تون مشکوک به سرطان خون.

آرنج رایان و گرفتم، حس کردم سطل آب یخ رو سرم ریختن، لرزش تن از ترس و بیچارگی رو با پوست و استخوانم حس کردم... قلبم داشت می‌ایستاد، بچہ ی من سرطان داره، نفسم توی سینه‌ام عین یه حباب بزرگ داشت قفسه سینه‌ام و می‌ترکوند، دنیا با تموم ابهتش رو سرم خراب شد، حس می‌کردم این جواب تموم نبایدهاست... شاید امتحان ولی قلب من می‌گه تو عرش خدا رو لرزوندی و خدا مادر بودنت و می‌لرزونه، انقدرها هم بی‌حساب و کتاب نیست تو غلط زیادی بکنی بعد خدایا توبه؟ پس دینی که از زندگی حامد به دوش افتاده چی؟!

سر بلند کردم دیدم حال رایان از منم بدتره... مردگنده، های های گریه می‌کرد، راه می‌رفت، سرشوبه دیوار می‌کوبید، بلند بلند می‌گفت:

_ غلط کردم، سر من بیار... سر من، بچہ امنه، اون درد بی‌علاج به جون من...

حرفای رایانم که می‌شنیدم حالم بدتر می‌شد، اصلاً نفهمیدیم، این آزمایش برای سازگاری مغزو استخوان هامون به پسر مون چی بود، چیشد... دکترهی

اصطلاح می گفت، هی توضیح می داد، می گفت «نشددیدبانک جفت، اگر جفت بچه رو خواسته بودیدنگه می داشتند، سریع پیشگیری می کردیم...» من عین مرده متحرک بودم، رایان عین مرغ سرکنده.

پشت اون اتاق با پنجره‌ی شیشه‌ای، رایان ضجه می زد، نفسش از گریه می رفت، من شروع می کردم... شب اول به این منوال گذشت، پرستارونگهبان دلشون سوخته بود، هیچی نمی گفتن که بیرونمون کنند.

جفتمون روی صندلی راهرونشسته بودیم، زل زده بودیم به دیوار روبه رومون، رایان گفت:

_ مگه نگفتی توبه کنیم حله؟

_ از طرف ماحله، ماشریک عمل داشتیم، حق الناس چی؟

رایان_ چیکار کنم؟ برم خودمو به کلانتری معرفی کنم؟ برم از تک تک همه اشون حلالیت بخوام؟ پولشونوپس بدم؟

_ پول؟!

رایان با اونچشمای غرق خورش و خیسش نگام کرد و گفتم:

_ پول حروم تو زندگیمونه، تو خون این بچه است... این پول که حلال نمی شه.

رایان_ نذری بدم؟

_ نذری بدی؟ با پول تن فروشی؟

رایان_ پس چه غلطی بکنم؟

_ نمی دونم؛ باید... باید... مامانم بدونه

رایان_ به مامانت بگیم که ماچه گهی قبلاً خوردیم؟!

به رایان نگاه کردم و گفتم:

_ مامان می گفت: «خدا ارحم الراحمین اما سریع الحساب اما جباره...»

رایان بلندش در راه رفت، هی رفت سر سالن برگشت ته سالن... می رسید به منمی گفت:

_اگر این بچه نمونه به خودش قسم رگ می زنم.

_رگ زدن توجه فایده ای داره، خدارو تهدید به مرگت می کنی؟

از جا بلند شدم رفتم پشت شیشه، ضعیف وبی جون توی دستگاه بود، پرستار اومد صدام کرد گفت:

_بیاشیرش بده.

رایان بالتماس گفت:

_می شه منم برم؟ منم لباس مخصوص می پوشم... تورو خدا خانم...

به رایان نگاه کردم، چه التماسی می کرد، اون آدم نعره وردر برابر دیگران داره به خاطر بچه امون چه التماسی می کنه.

رولباسامون، لباس های استریلیزه پوشیدیم، وارد اتاق شدیم، تنم برای بچه ام می لرزید، جون گریه کردن نداشت، تموم تنش چسب خورده بود... ضعیف وبی حال بود، انگار بچه ی گربه است ومیومیوممی کنه، گریه اش شبیه گریه ی نوزاد نبود، بغلش کردم، کل تنش در اندازه ساعد دستم خلاصه می شه، رایان آروم موهاشو نوازش دادو گفت:

_بابایی، مارو ببخش، ما این دردویه تودادیم، مارو ببخش عزیزم...

اشکاش رو پیشونی بچه امون چکید، بچه ساکت شده بود وانگارا ز ته گلوش گرمی زد، سینه اموبه کام گرفت، خدایامی شه بچه ام سلامتیشوبه دست بیاره؟! باورم نمی شه این اتفاق برای من افتاده! چقدر محتاج توأم خدا، چقدر بیچاره ام.

انگشت رایانو محکم گرفته بود، رایان با گریه دستشو بوسیدو گفت:

_خدایا بگو چیکار کنم؟ بگو چطوری منومی بخشی تابچه ام نجات پیدا کنه؟

دلم نمی خواست شیر خوردنش تموم بشه، آروم گفتم:

_ می شه خوب بشی؟ خدایا باهات معامله می کنم، می گن با خدا که معامله کنی جواب می گیری، معامله می کنم من بندگی کنم، درست، آدم درستی بشم، تو بچه مونو بهمون برگردون... خدایا معامله می کنم... سمت تومیام، تو بچه اموبه من برگردون، من خودم مواز تو گرفتم و تو بچه مواز من... معامله می کنیم، من به تو برمی گردم و تو هم بچه اموبه من برگردون... این درد جواب اون تقاص حق الناسی که نسبت به حامد داشتم؟! خدایا... من توانشو ندارم، منو ببخش...

رایان دست بچه امونو بوسید، دستشو به پیشونیش چسبوند و گفت:

_ معامله می کنم، فقط بچه ام خوب بشه، من هیچی نمی خوام، هیچی جز این بچه برام مهم نیست...
پرستار _ خانم، آقا...

رایان از روزمین که زانورده بود بلند شد و بچه روازم گرفت و پیشونیشو بوسید و گفت:

_ تو رو خدا خوب شو... بعد تو این زندگی رو بدتر به گندمی کشم، خوب شو پهلون من.

های های زدم زیر گریه، می دونید، بدبختی نه بی پولی، نه بی عشقی، نه داشتن پدر و مادر بی فکر و مسئولیت... از همه چی می شه فرار کرد و راهی براش پیدا کرد، اما وقتی هم موجودی رومی نهایت دوست داشته باشید و اون عذاب بکشه و شما نتونید براش کاری کنید، تازه می فهمید چقدر ضعیف و بی عرضه اید، چقدر... چقدر در برابر قدرت لایزالی مثل خدایا چاره اید، اون طعم تلخ بیچارگی لرزه به تن آدم می ندازه، صدای گریه ی منو رایان شبیه کوس غم توی این راهروی بیمارستان می پیچید...

مادر پدر امون پشت در راهرویی که ما بودیم، حالی شبیه ماداشتن، اونا هم حس این بیچارگی رو در قبال ماداشتن. روی صندلی وارفته نشسته بودم، کارامو دوره می کردم و به خودم می گفتم «تو اگر اعتقادی داشتی از ترس خدایا هیچوقت تسلیم غریزه و نفست نمی شدی، ترس نه، اگر خدا رو قبول داشتی از محبت به خدامی گفتی، گفته (عرش منو لرزونید) و تواز محبت به خدا هرگز عرشش

ونمی لرزندی...» منوبخش، هرگز انقدر از ته دل پشیمون و توبه کار نبودم... من غلط کردم که از تو دور بودم... مامان راست می گفت «قدمی نیست که تو در این دنیا برداری و جواب اون قدمو نبینی، شاید دیگران هرگز نفهمند که تو چی می کشی اما خودت به خوبی حس می کنی که جوابک دوم کارتومی بینی.» سال ها قبل دوستی داشتیم که یه کلاهدرداری بی نظیری می کنه و میلیاردها پول به جیب می زنه و از ایران خارج می شه، منو حامد همیشه می گفتیم، خوش بخت شد رفت، کار درست رو اون کرد، وقتی شریکاش احمقند حقشونه که پولاشونو از دست بدن، نوش جونش؛ مامان سری به تأسف تکنون داد و گفت:

_ اگر دنیا انقدر بی دروپیکربود که آجر رو آجر قرار بند نمیشد، من مرده شما زنده، این مرد بر اش فقط پول می مونه اما زندگیش نابود می شه، آه هیچ کس رو زمین نمی مونه، حضرت زینب (س) آه کشید که اون شهر غمزده بعد هزار چهارصد سال پیش شهر ارواح و خاموشه. راست می گفت، از چهار تا بچه همه اشون زندگی هاشون از هم گسسته شده، نوه هاش معتاد شدن، پسرش تصادف کرد قطع نخاع شد، زنش خیانت کرد، دخترش با کسی ازدواج کرد که دخترش و برد و نداشت با خونواده اش رابطه داشته باشه و آرزوی دیدن دختر این مرد رو دلش گذاشت... از بیرون خوش بخت بودن اما از درون همش درد، شبیه شهر کوفه بودن...

به خودم و رایان نگاه کردم، شبیه صحرای کربلاییم، رایان کف بیمارستان نشسته چهار زانو با موها و ریشلی بلند و ژولیده و اشک می ریزه و به دیوار زل زده، برگشت بهم نگاه کرد و گفت:

_ من و تو باید روی تخت های این بیمارستان جون بدیم؛ این بچه که گناه نداره، من و تو شیطانیم... مغز استخون هامون به بچه امون نمی خوره، می دونم... این بچه رو از دست می دیم و من می زنم به سیم آخر...

_ الان داشتی تو اتاق با خدا معامله ی کردی، باز تهدید می کنی؟

رایان_ تو انگار خیلی خوش خیالته آره؟ نمی فهمی انگار گهی که خوردیم زده به جون بچه امون؟

_تا صبح با من دعوا کن، سرزنش کن، منم با تو دعوا می‌کنم، هی می‌گم خبر مرگت می‌رفتی حمّالی می‌کردی، شریف، شریف زندگی می‌کردی، تو هم بگو خفه شو تو اونی که به تن خودت رحم نکردی، اگر انقدر عوضی هستی می‌رفتی تو خیابون، کافی بود ده دقیقه وایسی و با نگاهت... نه با چیز دیگه، با نگاهت به یه مرد می‌گفتی من یه فاحشه‌ام و اون نگه می‌داشت و به خدا که این شرف داره به کار تو... کاش دزد بودی، کاش قاتل بودی، کاش معتاد بودی... کاش... کاش... اما تو راهی رو رفتی که بوس تعفن می‌دی، منم هر چقدر آشغال باشم از تو بهترم، منم بگم تو تبر برداشتی زدی به پایه‌های زندگی مردم، حداقل من خودم و تخریب کردم، نه دیگران و... تو بگو من بگم، تو بگو من بگم، همه بفهمند و سنگ سارمون کنند، تف و لعنت کنند، پدر مادرمون عاق کنند، بعدش چی می‌شه؟ بعدش چی رایان؟ تو خودت و بکشی منم که مرگ و دیدم، می‌دونم اون ور چه خبر می‌شه و می‌ترسم، از این حال دیوونه و افسرده می‌شم... چی عوض می‌شه؟ این بچه خوب می‌شه؟ اون دنیا خدا بهت می‌گه «آفرین، خوشم اومد ازت، وقتی دیدی گند زدی به زندگیت خودت و کشتی، همین هدف بود... من ستار العیوب، گناهتون و پوشوندم که شاید آدم دیگه‌ای بشید، شاید به من ایمان بیاورید... بعد هی رفتین و اومدین هاوار هاوار کردین همه دیدنتون و شنیدن...» چی عوض شد؟ ازمون یه تندیس ساختن گذاشتن تو میدون شهر که ملت کسی که با برادر خودش رابطه داشته، مردی که تن فروشی کرده، عاقبتشون این می‌شه، یه بچه سرطانی، یه آبروی رفته، یه دیوونگی محض، یه خودکشی آنی، پدر مادرایی که یا سخته می‌کنند یا اونا هم دیوونه می‌شن... آره؟ می‌دونی چرا حرّ، حرّ شد؟ چون یه آدم دیگه شد، اون راه تغییر رو پیدا کرد و زندگیش ساخته شد... شمر هم شمر موند تا الآن همه می‌گن لعن الله، تو رو نمی‌دونم رایان ولی من تموم شدم، اون بیچارگی رو احساس کردم، الآن اون لحظه است که می‌گم خدایا، تو رو خدا... قسمام ته کشیدن، می‌گم هر چی تو بگی، می‌خوام تسلیم بشم، دارم می‌میرم اگر این بچه همین طوری عذاب بکشه، اما... چاره ندارم... چاره‌ام خداست، یا من و نجات می‌ده یا از این درد می‌میرم ولی رایان تو رو هم نمی‌رم که سرزنش کنم، که بگم مقصر، مقصر، مقصر، آره من مقصرم، آره حقمه، اصلاً هر کی گناهی نظیر من بکنه، نظیر تو بکنه، عاقبتش مثل ماست، اما من از خدا

کمک می‌خوام، می‌خوام نجاتم بده، امید دارم بهش، بفهم امید دارم بهش، خودش گفت: «من بنده‌ای رو که امید داره به من رها نمی‌کنم.» امید دارم من گند، من گناه کار، من لعنت شده، می‌رم ضجه بزمن، می‌رم بگم من و از خودم بگیر، نمی‌تونم تحمل کنم بچه‌ام داره توی اون قفس شیشه‌ای آب می‌شه، کمکم کن، بوالله خدا بوالله که بنده می‌شم، تو خدای من شو، من بنده‌ات می‌شم... تو برو خودت و بکش...

با حرص گفتم:

_برو فریاد بزن بگو من تن فروختم مردم، من و ببینید، لعنتم کنید، زنم با محارم خودش رابطه داشته... مردم بیایید تف بندازید رو ما، بچه‌امون تقاص ما رو پس می‌ده، بیا من و بزن بکش، اما قول بده بچه‌امون زنده بمونه، قول بده مثل ما نشه که مثل ما الآن این درد و حس کنه، هر لحظه عذاب بکشه، مثل ما هر روز با عذاب وجدان باشه، مثل ما به نقطه‌ی تلخ زندگی برسه... به من قول بده همه چی درست می‌شه.

با حرص گفتم:

_لعنتی، گند زدیم به زندگی از اینجا به بعدش و عوض کن... از اینجا به بعد به خاطر اون بچه از این منجلا ب خودت و بکش بیرون... ما تا اید این رنج و رو دوش داریم، آزاد نمی‌شیم چون حق الناس رو گردنمونه، همون که خدا گفت «از همه چی می‌گذرم الا اون» ولی... می‌شه این زندگی رو عوض کرد.

رایان که تا حالا زل زده بود بهم، پوزخندی زد و گفت:

_احمق و ببین چی می‌گه! شعار داره می‌ده واسه من! بچه‌امون داره می‌میره می‌فهمی؟

جیغ زدم:

_چی کار کنم؟ تو رو خودم و قربونی کنم؟

پرستارها اومدن و گفتن:

_خانم! خانم اینجا بیمارستانه، داری چی کار می‌کنی؟

در راهرو باز شد، مامان اینا نگران ما رو نگاه کردن، رایان هم داد زد:

_آره خودت و بکش شاید فرجی بشه...

رایان و هول دادم و با حرص گفتم:

_اون که گند بیشتر زده تویی، تو

رایان شاکی نگام کرد و پرستارا اومدن و شاکی گفتند:

_بفرمایید بیرون

رایان انگشت تهدیدشو بالا گرفت و با خشم نگاه کرد و گفتم:

_ازت متنفرم

رایان هم با حرص گفت:

_من بیشتر

دست پرستار رو از رو آرنجم رد کردم و به طرف در رفتم و پرستار گفت:

_آقا شما هم بفرمایید.

رایان_ جواب این؛ تراکم استخوان ما رو کی می‌دید؟

برگشتم، تا برگشتم رایان نگام کرد، گفتم:

_احمق تراکم استخوان برای پوکی استخوان می‌گیرن، مغز استخوان!

رایان با حرص گفت:

_تو علامه دهری، تو خوبی...

پرستار_ آقا! اینجا خونه نیست، بیمارستانه...

رایان_ بله ببخشید...

مامان_ نساء! نساء چی شد؟

_چی شد؟ هیچی بچه ام داره می میره بعد شوهرم جای دعا کردن می گه
احمقه، خوش خیال این بچه می میره و تقصیر توئه.

رایان پشت سرم گفت:

_چی می گی تو هان؟! کم اونجا جیغ زدی، اینجا هم جیغ بزن بیان از کل
بیمارستان بیرونمون کنند.

بابا_ هیس، غلامرضا تو خودتم داری داد می زنی، جواب این استخوونه چی
شد؟

رایان عصبی گفت:

_چی می خواد بشه؟ نمی خوره، قشنگ معلومه.

با حرص گفتم:

_تو از کجا می دونی؟ تو دکتری؟ تو خدایی؟ هی نمی شه نمی شه، بچه
نمرده داره این می کشدش.

رایان چشماش و ریز کرد و گفت:

_نه مثل توی احمق، راه برم شعار بدم؟

سینه به سینه اش گفتم:

_احمق تویی، تویی که نفهمیدی این درد از کجاست.

رایان تو صورتم داد زد:

_از توئه، از منه...

محکم دو سه تا زد تو سرش و گفت:

_از منه کثافت.

طلعت خانم زد زیر گریه و گفت:

_نزن مادر

دستاش و گرفت و سر رایان و تو بغلش گرفت و با گریه گفت:

_من دلم روشنه، بچه اتون شفا پیدا می کنه، با خودتون این کارها رو نکنید، دعوا نکنید، محبت زن و شوهر که بین هم کم بشه، دعا سنگین می شه بالا نمی ره.

با نفرت به هم نگاه کردیم، نفرتی که از جنس خاصه، از عاصی شدن، از بیچاره بودن، از روی حماقت... زیر لب با حرص گفتم:

_لعنت به اون روزی که...

رایان _ لعنت به اون روزی که تو رو دیدم.

وارفته نگاش کردم، می خواستم بگم «لعنت به اون روزی که همه چی خراب شد!» شوکه گفتم:

_لعنت به روزی که من و دیدی؟!

قلبم، قلبم شکست، اشکم از چشمام در حالی فرو ریخت که دهنم از حرف رایان باز مونده بود... مگه عاشقم نیست؟ من الان به حمایتش نیاز دارم و اون بهم پشت می کنه... تنم مورمور شد، تموم زندگیم تو آن واحد رنگ باخت، بچه ام رو تخت بیمارستانه و شوهرم... صرفاً و قطعاً منو طلاق عاطفی داد، در حضور همه؛ عقب عقب رفتم، با بغض اشکام فرو می ریخت و به رایان که هنوز با نفرت نگام می کرد، نگاه می کردم و به عقب می رفتم، برگشتم به سمت در بیمارستان رفتم، سرم پر از سرمای احساسه... حس کردم تو دنیا انقدر غریبم که هیچ کس من و نمی خواد؛ حتی کسی که بی شباهت به من نیست... دوییدم به طرف در خروج... همه ی من فرو ریخته... توی خیابون غروب زده راه می رفتم، بی هدف، بی هیچ فکری و انگار گریه هام تمومی نداشت، دلم می خواد یکی بیاد بگه «نساء بیدار شو، خواب بد دیدی، نساء من اینجام؛ نترس، من پیشتم»...

وقتی به صفر بررسی دیگه هیچی مهم نیست، بلند بلند تو خیابون گریه می کنی و می گی خدایا... خدایا... خدایا... من خدا خدا می کنم و تو دردم و بفهم و درمونم کن.

صدای بوق ماشین‌ها می‌اومد، صدای حرفای آدمایی که جمله‌هایی می‌گفتند و می‌خندیدند و من نگاشون می‌کردم و اونا با دیدنم سکوت می‌کردن و می‌رفتند... هوا تاریک تاریک شده بود، روبه‌روی یه دری ایستاده بودم، صدای اذان می‌اومد، سرم گیج می‌رفت، آدمای زیادی از در وارد می‌شدن و برمی‌گشتن نگام می‌کردن، همون جا بیرون در نشستم روی آسفالت سرد خیابون... صدای اذان با صوت غلیظی توی گوشم می‌پیچید... چندتا دختر با خنده وارد شدن و برگشتن نگام کردن و ایستادن، یکیشون گفت:

_خانم! کمک می‌خوای

سری تکون دادم و گفتم:

_بچه‌ام سرطان داره.

یکیشون اومد جلو از تو کیفش پول در آورد، به پولش نگاه کردم و گفتم:

_پول نمی‌خوام.

_غذا می‌خوای؟

سری تکون دادم و گفتم:

_می‌شه برای بچه‌ام برید نماز بخونید؟

_نماز؟!

شوکه به هم نگاه کردن و گفتم:

_من نمی‌تونم نماز بخونم، تازه زایمان کردم، هزار غسل دارم...

اشکم فرو ریخت و گفتم:

_خدا رو سال‌هاست ترک کردم، روم نمی‌شه پیام داخل امامزاده...

چشماشون پر اشک شد و گفتم:

_ تو رو خدا می‌شه برای بچه‌ام دعا کنید؛ هنو. چهل روزشم نشده که فهمیدیم سرطان خون داره... با این زبون نمی‌تونم از خدا بخوام که بچه‌ام و نجات بده و دردش و به جون من بندازه، می‌شه دعا کنید...

یه خانم مسنی اومد و گفت:

_ برو داخ ب بشین، مردم نذریشون و بهت می‌دن.

دختره_ گدا نیست، بنده است.

قلبم از این جمله ریخت، دخترا رفتن، زن نگام کرد و گفتم:

_ من یه پسر چند روزه دارم، داره نیومده می‌ره..

_ نساء!

سر بلند کردم، استاد بود، چونه‌ام از بغض لرزید و با بغض گفتم:

_ گفتمی توبه کن، توبه کردم اما بچه‌ام سرطان خون گرفته، رایان امروز بهم گفت «لعنت به روزی که تو رو دیدم» گفت «تقصیر توئه، تقصیر منه...» انقدر فریاد سر هم زدیم که از بیمارستان بیرونمون کردن... اومدم اینجا التماس بنده‌هاشو بکنم که دعا کنند...

استاد_ التماس بنده‌ها؟ برو بگو تسلیم شدم، برو بگو «افوض امر الله ان الله بصیر بلعباد» برو به پای خودش بی‌افت، نه بنده‌اش...

_ من با چه رویی برم داخل؟

استاد پوزخندی زد و گفت:

_ خدای هر کس قدر فهمش بزرگه.

استاد به طرف امامزاده رفت، صدا کردم و گفتم:

_ استاد.

از جا بلند شدم و گفتم:

_دعام می کنی؟

استاد نگام کرد و سری تکون داد و رفت...

همون جا دم در نشستم، بارون زمستون می اومد، مردم دم پام سکه می انداختن و من ذهنم خاموش مطلق بود... سپیده صبح می زد و باز هم صدای اذان می اومد، از جا بلند شدم، بلند بلند گفتم:

_تسلیم می شم! افوض امری الله ان الله بصیر بلعباد... من شکستم، من و نجات بده... تا دیشب تا دم در دعوت کردی، اومدم به پات بی افتم و امامزاده رو واسطه بگیرم... اومدم قسمت بدم به گلوی پاره‌ی حضرت علی اصغر با همین دهن ناپاک، قسم بدم که نوزاد منم نجات بدی... اومدم معامله کنم بگم بندگی می کنم، دنیام و نجات بده... بچهارم و بسپارم دستت... اومدم آبروم و که پیشت رفته پاک کنی... یه دستی رو شونه‌ام اومد، برنگشتم نگاه کنم، عصبانی بودم وسط حرفم با خدا کیه؟ که حرفام و قسمام و قطع کرده؟! چشمام و با حرص بستم و سکوت کردم و زانو ده وسط حیاط امامزاده، صبر کردم تا کاراش و بگه.

_معامله رو ثابت کن، فریاد و همه می زنند.

چشمام و با وحشت باز کردم برگشتم دیدم یه خانمی با رو بند و پوشیه است. گفت:

_تا وقتی قلبت معامله نکنه، این زبون کاری رو درست نمی کنه.

راهش و گرفت رفت، قلبم هری ریخت... یعنی همه چیز با یه توبه و بخشش ساده نیست!

وارفته رو زمین نشستم، مثل یه سرباز شکست خورده... حس زندانی‌ای داشتم که اون بیرون دارن بچهاش و به قصد کشت میزنن و داد می زنه مامان! و من به در و دیوار خودم و می زنم و نمی تونم برم کمکش و اون هر لحظه بیشتر صدمه میبینه...

چطوری من و خدا می بخشه؟ چرا قبل از عمل فکر نکردم که خدا اگر بخواد نابودم می کنه و من دارم نابود می شم...

ساعت‌ها می‌گذشت و من مخروبه و حیرون بودم...

به سمت بیمارستان برگشتم، رایان سرش و به دیوار چسبونده بود و با پایشونی ضربه می‌زد به دیوار، مامان و مش حسن نبودن، بابا هم داشت با پرستار بخش چونه می‌زد. طلعت خانم چشماش و بسته بود و دعا می‌کرد... رایان سرش و بلند کرد رفت طرف مادرش و گفت:

_موبایلت و آوردی؟

طلعت خانم _آره مادر...

گوشیش و به رایان داد و رایان یه شماره گرفت و گفت:

_حساب همه‌ی کارمندا رو تسویه کن و جنس‌ها رو مرجوع کن، حساب کتابا رو در بیار... با من یکه به دو نکن، کاری که گفتم بکن.

گوشی رو قطع کرد و به پای مادرش زانو زد و گفت:

_مامان! می‌شه یه خواهشی کنم؟

مادرش لبخندزد و گفت:

_جان؟!!!

رایان _می‌شه یکی دو سال باز هم برگردیم به خونه قدیممون؟ قول می‌دم خیلی سریع برتون گردونم به خونه‌ای که لیاقتونه.

مادرش _چرا مادر؟

رایان _پول اون خونه حلال نیست، باید زندگیم و از پول حروم پاک کنم.

مادرش وارفته رایان و نگاه کرد و گفت:

_یعنی چی؟!!!

رایان _مادر تو رو خدا ازم سؤال نکن، فقط تو رو خدا یکی دو سال بهم فرصت بده تا همه چی و رو به راه کنم.

مادرش۔ رایان تو چی کار کردی؟!

رایان عصبی گفت:

۔سؤال نکن۔

مادرش شوکه نگاهش کرد و رایان با لحن عصبی ولی کنترل شده گفت:

۔مادر، مادر... سؤال نکن... من یہ خطای بد کردم... باید همه چی و برگردونم سر جاش...

طلعت خانم همین طوری شوکه فقط نگاش می کرد، آرام گفت:

۔تو شیر پاک خوردی، مگه می شه خطا کنی؟

رایان۔ من زندگیم و نابود کردم... برام دعا کن که بتونم خودمو از لجن بکشم بیرون... برو خونه... بابا رو هم ببر... دیگه نیاید اینجا، یکی رو می فرستم که کارای انتقال به خونه ی قدیمیمون و انجام بده...

طلعت خانم۔ چی کار می خوای بکنی؟

رایان۔ برگردیم به همون سال که بدبختیمون فقط نداری بود.

رایان سر بلند کرد، منو دید، نگاهش غضب آلود و تلخ بود، هیچی نگفت، وارد راهرو شدم، پشت سرم اومد و گفت:

۔این بچه شیر می خواد، می فهمی یا نه؟ با توأم... شتر!

۔ساکت شو!

پرستار رو صدا کردم و گفتم:

۔می شه برم به بچه شیر بدم؟

رایان۔ شیر خشک دادن به بچه.

برگشتم و نگاش کردم و گفتم:

۔فهمیدم.

رایان_ دِ تو می خواستی بفهمی که گم و گور نمی شدی.

_ به خاطر خدا ساکت شو رایان.

پرستار_ با من بیا خانم...

_ خانم جواب مغز استخوان اومد؟

پرستار_ متأسفانه...

چشم‌ام و رو هم گذاشتم، اوضاع از این هم می‌خواد بدتر بشه...

_ خانم راه دیگه چیه؟

پرستار_ برای همسرتون توضیح دادیم، می‌تونند برن بانک جفت.

_ جواب می‌ده؟

پرستار_ ان شاء الله...

داخل رفتم، بازم جسم بی‌جون و نحیفش و بغل گرفتم، قلبم از سینه براش داشت بیرون می‌زد، دلم هزار پاره شد، انقدر بی‌جون بود که انگار زنده نیست، دستام می‌لرزید... بغضم تو حنجره‌ام داشت قیامت به پا می‌کرد، زیر لب گفتم:

_ مامان! ببخشید پسر... من هیچ وقت به این روز به این لحظه فکر نمی‌کردم! هیچ وقت فکر نمی‌کردم مادر بشم و این احساس فراتر از هر حسیه! پسر مامانو ببخش، نمی‌خواستم این طوری بشه، نمی‌خواستم تو رو اذیت کنم، اگر می‌دونستم این بلا سرم میاد، می‌رفتم خودمو گم و گور می‌کردم اما این غلط و نمی‌کردم... نمی‌دونی چقدر پشیمونم، چقدر دلم می‌خواد زمان به عقب برگرده ولی انکار هر چی بیشتر طلب می‌کنم کمتر به اون چیزی که می‌خوام می‌رسم. می‌دونی یه عمر من حدا رو فراموش کردم و حالا خدا من و فراموش کرده، تو رو دارم از دست می‌دم و هر کاری می‌خوام بکنم به بن‌بست می‌خورم، من هیچ وقت فکر نمی‌کردم ازدواج کنم، بچه‌دار بشم، اما من محدودم و بنده‌ام و اون خداست و نامحدود؛ داره از ناحیه‌ای بهم درد می‌ده که یه جوری تنبیه بشم که لیاقتمه... فکر نمی‌کردم

تو به دنیا بیای و من این حس و حال و داشته باشم، می‌دونی پسر، نباید غیر قانونی رفتار می‌کردم، اون بخواد عشق تو تا این حد تو دلم می‌افته که دارم دیوونه می‌شم که این حال و داری، اون بخواد رایانی که عاشق منه من و رها می‌کنه، مثل الان که چشم نداره ببینتم... اون بخواد مهربون‌ترین می‌شه و بخواد چشماشو رو بهم می‌بنده... دارم معنی «مالک الیوم الدین» مامان می‌گفت: «تفسیر داره، تفسیر عمیق داره، به معنی سلطنت و نیروی اداره نظام قوی و مالکیت و تدبیر امور قوم رو می‌فهمم.

اشکام روی پیشونی پسر ریخت و گفتم:

_من با خدا نه، با خودم دشمنی کردم، مگه بنده و برده با پادشاه اعظم سر لج می‌افته؟ بین قدرتش و به رخم می‌کشه و تو رو ازم می‌گیره و من نمی‌تونم کاری کنم، من می‌دونم وقت تقاص...

بوسیدمش و گفتم:

_چقدر دوستت دارم... از دنیا هیچی نمی‌خوام جز تو... بچه‌ی من، احساس من...

دستش و نوازش کردم و گفتم:

_نمی‌خوام از دستت بدم... خدایا نمی‌خوام... خواهش می‌کنم زنده بمونه...

همیشه قبل این که صاحب چیزی یا کسی باشی، اصلاً به شرایط وجود اون فکر نمی‌کنی، اما سر بزنگاه همه چی عوض می‌شه! کی فکر می‌کرد من یه روز مادر بچه‌ای بشم که این احساس و تمایل شدید بهش داشته باشم.. چطوری تو رو از خدا پس بگیرم؟! بهم می‌گن از ته دل معامله کن... از ته دل حتی از اشکای مادری که برای فرزند بیمارش می‌ریزه هم مهم‌تره.

رایان... اگر رایان هم مثل من می‌خواست که همه چی به عقب برگرده شاید یه فرجی می‌شد.

چشمام و بستم به سینه‌ام چسبوندمش و گفتم:

_نمی‌تونم تاتی کردنت و ببینم؟ نمی‌تونم مامان گفتنت و بشنوم؟ نمی‌تونم دویدنت و تو پارک ببینم؟ وقتی اولین بار اسمم و می‌نویسی، اولین بار بهت املا می‌گم و یواشکی بهت تقلب می‌رسونم، اولین بار که کارنامه‌اتو می‌گیرم و بهت افتخار می‌کنم، اولین باری که ریشات و می‌زنی و حس می‌کنی مرد شدی، وقتی با غرور کنارت راه می‌رم و تو مردی شدی، وقتی دانشگاه قبول شدی و بهت افتخار کنم... من با یه اشتباه همه‌ی لذت‌ها رو از خودم گرفتم... چقدر پسر خوشگلی هستی...

اشکم ریخت و گفتم:

_حتماً مثل رایان قد و قوارت بلند می‌شد، از فروشگاه یه کت شلوار مشکی برمی‌داشتیم، بهت می‌گفتم: «تو حتی از باباتم خوشتیپ‌تری»
بغضم ترکید و گفتم:

_پسرم، می‌شه برنده باشی؟ قول می‌دم مادر خوبی باشم! قول می‌دم بهت یاد بدم که انسان باشی، اجبارت نمی‌کنم، تحقیرت نمی‌کنم، سرزنشت نمی‌کنم. نمی‌ترسونمت، غرورت و تو نوجوونی جلوی دوستات نمی‌شکنم، قول می‌دم بهت احترام بذارم... بهت عادت می‌دم که... که... مثل من نباشی چون خیلی درد می‌کشم مامان! خیلی رنج دارم! صدای ضعیفت به گوشم می‌رسه و من نمی‌تونم کاری برات بکنم... من و ببخش...

زیر لب لالایی خوندم براش و آروم تکونش دادم و پرستار اومد گفت:

_خانم تموم شد؟

_اجازه بدین لالایی براش بخونم، شاید دیگه نتونم...

پرستار از گریه‌ام، بغض کرد و گفت:

_باشه عزیزم باشه

دکتر شریعتی درست گفت:

«از خدا بعید جهنمی از آتش اما جهنم همین لحظه‌ی منه، همین الان که تموم دنیا در این بچه خلاصه است و من هیچ کاری برایش نمی‌تونم بکنم.»

هفده روز گذشت؛ پیوند مغز استخوانی که مادر پدرمونم گرفته بودن جواب نداد، از بانک جفت، جفت گرفته بودن، هنوز معلوم نبود جواب میدہ یا نه...

رایان، همه چی رو فروخت و به حساب محک ریخت، صرفاً آواره بودیم! خونہ پدر مادرشو، خونہ خودمونو، تموم جنساشو مرجوع کرد، هر چی مونده بود و یاحراج زد یا به نفع خیریه به فروش رسوند...

تموم طلاهام، ماشینمون، تمام داراییمونو فروخت... فقط پول درمان بچہ مون و کنار گذاشت که می‌گفت از اجاره فروشگاهه؛ فروشگاه هم که ارث پدریش بود فقط تونسته بود اجاره بده...

رایان دیگہ با من حرف نمی‌زد، من خونہ پدر مادرم می‌رفتم، اونم خونہ‌ی پدر مادرش، طی یک ماه من بیست و سه کیلو کم کرده بودم، رایان شبیه کارتون خوابا شده بود، ژولیده و موها و ریشای بلند، زیر چشماش گود افتاده بود و سیاه شده بود. منم یا زیر سرم بودم یا تو اتاق بچہ‌امون. ساعت‌ها با رایان توی یه اتاق بودیم اما همدیگر رو نمی‌دیدیم، رایان تیک گرفته بود، یه چشمش هی می‌پرید و پلک محکم می‌زد... دنیا پیش چشمام سیاه بود، انقدر بی‌معنا بود که هرگز در هیچ حالی انقدر برات بی‌معنا و تلخ نمی‌تونه باشه، روزی هزار بار می‌گفتم: «می‌شه بیدارم کنی؟» همه از نظر من محکوم بودن، ساعت‌ها که زل می‌زدم به پسریم به این فکر می‌کردم که اگر پدر و مادر خوبی داشتم ممکن بود زندگیم متفاوت باشه؛ اگر خطا نمی‌کردم شاید الآن با احسان ازدواج کرده بودیم؛ تقدیر نداشت، چون من حق احسان نبودم، حق مردیم که وضعیتش از منم بدتره، هر لحظه آرزو داشتم کاش خدا سوت پایان و بزنه بگه «از اول شروع کن، این بار دوش به دوش من باش» و من از نو این بار زندگی رو با قانون‌های خدا شروع می‌کردم، وقتی بر علیہ قوانینش بودم، هیچ خیری ندیدم، این دنیا از آن معلومه که اگر غیر قانونش رفتار کنم یه زمین می‌خورم...

انقدر فکر کرده بودم که دیگه ذهنم جواب گو نبود.

رفتم وضو گرفتم، اشکام از چشمم فرو ریخت و گفتم:

_من اومدم! دلم انقدر شکسته که درمان می‌خوام... دیگه تسلیم تسلیمم، هر کار می‌خوای بکن ولی بهم امان بده، لب پرتگاهم یا نگهم دار، یا اگر پریدم راحتم کن دیگه توان عذاب ندارم.

از دستشویی در اومد، رایان برگشت به اتاق، بوی تلخ سیگار می‌داد، افسرده و پریشون بود، رفت بالا سر تخت بچه امون زانو زد پای تختش و گفت:

_دیشب خواب دیدم، ته مونده جونم با تو از تنم در اومده... بهش بگو پشیمون بودم، بگو گفتمی توبه و من توبه کردم، بگو اموالمو که از گناه به دست اومده بود خرج راهش کردم، بگو دیشب به پای مادرم افتادم، انقدر که گریه کرد، به گریه‌ی مادرم قسم دادمش، چرا تو خوب نشدی؟! یعنی من از حر هم بدترم؟! تو انقلاب منی، به خاطر پاره تنم از همه چی کندم پس چرا جواب نمی‌گیرم؟! لازمه تو بوق کنم تا بگم ملت معذرت می‌خوام؟ من جز این بیچارگی و زمزمه کاری نمی‌تونم بکنم...

قامت بستم، «الله اکبر» برگشتم، به سمت خدایی که از تعصبات پدر و مادرم از تصور ترسناکی که ازش ساخته بودن، ازش فرار کرده بودم... فهمیدم بدون اون و قانوناش بالاخره یه جا نابود می‌شم و حالا نابود و خموش بهش رو آوردم... قسم به اون رحیم بودنت کمکمون کن، این بچه از بیمارستان و از این سوزن‌ها... نجات پیدا کنه، قسم به رحمان بودنت که قسم خوردمی که می‌بخشی اگر توبه حقیقی باشه، آره من هیچ وقت به اندازه‌ی این روزها معنی بازگشت و نفهمیده بودم... تقاص دادم؟ می‌ترسم از خشمتم، می‌ترسم از ابهتت، از خودت به خودت پناه میارم...

می‌ترسم از این که قلبم از خودت بشکنه، ما عرش تو رو لرزونیدیم...

نماز می‌خوندم و رایان سکوت کرده بود و من غرق اشک و خواهش بودم... تموم لحظه‌هایی که خدا بهم امان داد و من نفهمیدم، پیش چشمم اومد و من نفهمیدم اینا یعنی فرصت... کاش با مادرم عین دوتا دوست بودیم، شاید

می‌رفتم بگم «مامان، من دارم به گناه می‌افتم کمکم کن» شاید اگر پدری داشتم که همراهم بود و از اون فراری نبودم و انقدر بی‌حساب و کتاب نزدیک برادرم نمی‌شدم اوضاع بهتر بود، بی‌حساب کتاب یعنی من، یعنی حامد، یعنی عقده‌گشایی از محدودیت‌هامون با هم... اگر برادرم عاقل‌تر از من بود، اولین باری که حس کرد خواهرش نظرش بهش بی‌اعتباره اخطار می‌داد... چی باعث شد این گناه از من سر بزنه و زندگی‌مو به اینجا بکشم؟ بی‌اعتمادی به فردا، از این که بقیه مثل بابام باشند ترسیدم، من جز حامد یک بار با یک مرد اونم در حد صحبت در مدت کوتاهی بودم... گناهکار اصلی کیه؟ مسلماً من، خدا عقل داده و من بی‌ثبات بودم... رایان همین طور... اشتباه کردم و این شاید عوامل بودن اما علت گناه من نیستن... صدای گریه بچه اومد؛ پوزخندی از غصه زدم، بچه‌ی ما اسم هم نداره، حال ما چی هست که اسم هم یادمون رفته برای پسرمون بذاریم...

از جا بلند شدم و رایان نگام نکرد، بالای سر تخت پسرمون ایستاده بود و نگاش می‌کرد، رفتم آروم بلندش کردم و رایان گفت:

_ حتی گریه‌اشم برام قشنگترین موسیقی دنیاست.

به رایان نگاه کردم، بهم نگاه کرد، سری تکون داد و گفت:

_ نمی‌خوام بچه‌امون بمیره.

اشکم فرو ریخت و گفت:

_ من هیچی به این حد هیچ وقت نخواستم... وقتی فکر می‌کنم خدا قراره این بچه رو ازم بگیره؛ نساء، قلبم می‌ایسته... چطوری این زمان لعنتی یه عقب برمی‌گرده؟ چطوری بخشیده می‌شیم؟

سری تکون دادم و گفتم:

_ نمی‌دونم.

با بغض و چونه‌ی لرزون گفتم:

_ نمی‌دونم، دلم می‌خواست الان خونه‌امون بودیم، شب منتظر تو بودیم، زنگ می‌زد می‌گفتم «رایان دارم از خواب می‌میرم، نداشتی بخواهم» کاش از بی‌خوابی می‌مردم اما بچه‌ام سالم بود، زنگ می‌زدم به مامانم می‌گفتم: «خیلی گریه می‌کنه کلافه‌ام کرد» کاش کلافه‌ام کنی پسرم، من عاشق صدای گریه‌اتم... دلم می‌خواد نصف شب از خواب بیدار بشم و بگم: «رایان دیگه نمی‌تونم ادامه بدم، تو و خدا این بار تو برو ساکتش کن رایان هم با گریه در حالی که بچه‌امون نگاه می‌کرد گفت:

_ کاش از فروشگاه زنگ می‌زد می‌گفتم: «گوشی رو دم گوشش بذار تا صدای گریه‌اش و بشنوم و من قریون صدقه‌اش برم، کاش وقتی از سرکار می‌اومدم هر جا اسباب بازی فروشی می‌دیدم وایمیستادم تا براش یه چیزی بخرم...

_ دلم می‌خواست تموم دیوارای خونه از عکسش باشه.

_ کاش می‌شد اولین واکسنش و که می‌زنه بغلش کنم بگم «این اولین درد زندگیه پسر»

_ کاش می‌شد اولین بار که اسممون و صدا می‌کنه و بشنویم...

دوتایی بی‌تاب گریه می‌کردیم، ضجه می‌زدیم و بچه‌امون بی‌جون شیر می‌خورد.

رایان زیر لب گفت:

_ باید برم پابوس امام رضا(ع) شاید شفاعت کنند.

به رایان نگاه کردم و گفتم:

_ برم بگم پیش خدا غریبیم، غریب طوس، رو سیاه اومدم کمکمون کن؛ برم به زمین بی‌افتم، انقدر ضجه بزنم که پابوس شفاعتتون کنند...

در اتاق باز شد، بابا بود، تو چهارچوب در روزنامه به دست با بغض نگام کرد، بند دلم پاره شد، هیچ وقت بابا رو این طوری ندیده بودم، چی شده؟! با زانو

خورد زمین... رایان رفت طرفش و زیر بازو شو گرفت، بابا زل زده بود به من، با همون زل زدگی اشکش فرو می ریخت، رایان با نگرانی گفت:

_اکبر آقا چی شده؟!

بابا با بغض گفت:

_من چی کار کردم که هیچ وقت از شماها خیر ندیدم؟ هیچ وقت از دنیای با بچه هام خیر ندیدم...

_چی شده؟!

بابا_ رفتم دم دکه برای شماها آبمیوه بگیرم...

بابا انگار شوکه بود، گیج و مات با لرزه دستش گفت:

_رو... روزنامه...

دستش و رو قلبش گذاشت و با هول گفتم:

_بابا... رایان! بابا...

بچه رو روی تخت گذاشتم و رایان سریع پرستار رو صدا کرد، دوییدم طرف بابا، نفسش گرفته بود، چنگش و روی سینه اش جمع کرده بود و زل زده بود به من... از دماغش خون اومد جیغ زدم:

_رایان!

رایان راه نرفته رو دویید و برگشت تا بابا رو دید دو دیتی زد تو سرش و گفت:

_اکبر آقا...

بابا رو سریع انتقال به اورژانس دادن، ما رو راه ندادن به داخل اورژانس، چی شده بود؟! آرنج رایان و گرفتم و گفتم:

_روزنامه چی بود؟!

رایان_ نمی دونم...

_ برو بالا پیش بچه تنہا ست.

رایان سری تھون داد و دھتر اومد بیرون و گھتم:

_ چہ شدہ؟

دھتر_ سکتہ کردہ...

_ یا خدا... یا خدا... یا خدا...

رایان آرنجم و گرفت کہ زمین نخورم...

زیر لب گھتم:

_ بسہ خدا... خدا بسہ... تو رو خدا بسہ... خدا تو رو خدا...

رایان_ بیا بشین یہ لیوان آب بیارم...

_ نمی خواد برو بالا... برو بالا پیش...

زدم زیر گریہ، گریہ ام دیگہ نمی اومد، ضجہ می زدم، پر پر می زدم... رایان
نمی دونست بمونہ یا برہ... جلو دیگہ و گرفتہ و اشارہ کردم برو بالا...

پرستار پذیرش اورژانس دیگہ ما رو می شناخت، اومد جلو گھت:

_ چہ شدہ؟

_ بابام سکتہ کردہ... از دماغش خون اومد... نمی دونم چہ شدہ، داخل
اورژانس

پرستار_ خیلہ خب، نترس، تو بیمارستانید... من برات خبر میارم... می دونید
وقتی دیگہ نمی شہ گریہ کرد، غمباد می گیری...

من شورش غم گرفته بودم، اومدم بلند شم دیدم پاہام لمس شدہ، دوبارہ رو
صندلی وارفتم... سر بلند کردم بہ سقف نگاہ کردم، گھتم:

_ یا ارحم الراحمین، یا ارحم الراحمین...

رایان به طرف دوید، روزنامه به دست، تا برگشتم نگاش کردم، وسط راهرو ایستاد و زل زد بهم... رنگش پریده تر بود، با ترس نگام می کرد... قلبم هری ریخت... دستشو بالا گرفت به معنی تسلیم و گفت:

_هیچی!

صداش می لرزید، صداش کردم:

_رایان!

رایان_ برم بالا بچه...

_رایان چی شده!

رایان با ترس و نگرانی به روزنامه‌ی تو دستش یه نگاه کرد و بعد به من نگاه کرد، مردد بود بیاد بگه یا نه... اومدم بلند بشم، نمی‌تونستم وایسم، ضعف شدید پا داشتم، پام می لرزید...

رایان اومد طرفم و گفتم:

_تو روزنامه چی نوشته؟!

رایان_ ما یه بچه‌ی مریض داریم حواست هست...

_رایان دلم از دهنم در اومد چی شده مگه؟!

رایان_ بچه‌امون بابد شیر تو رو بخوره... باید...

روزنامه رو از دستش گرفتم، صفحه اول، صفحه دوم، صفحه... نگام روی تیتراژ موند «خود کرده را تدبیر نیست» عکس حامد بود... یکی از عکسای خودش که یکن تار کرده بودن اونم فقط چشماشو، مگه می‌شه ما شناسیم، و در کنار این عکس، یه عکس از سر ترکیده یه مرد که اندام حامد بود، همون خالکوبی روی بازوش، حتماً محو نکردن که قابل تشخیص باشه... سرش ترکیده... برادر من؟ صدای دادش تو گوشم پیچید... «به چه حقی می‌زنیش... گریه نکن مگه من مردم... داداشت کنارته... نساء... نساء من بدون تو می‌میرم...» صدای خنده‌هامون تو کودکی تو گوشم پیچید... حس

کردم دنیا از این تنگ تر برام ممکن نیست... آخرین صدایی که شنیدم، صدای هول و هراس رایان بود که میون دستاش از حال رفتم.

صدای قرآن تو خونه‌ام بود اما حجله‌ی حامد جلوی در نبود، خیلی‌ها فهمیده بودن که حامد وارد چه گروهی شده بود، وارد شغل سابق رایان و وقتی سر قراری با مشتری زن متاهلش بود، شوهر زن سر می‌رسه و هم زن و می‌کشه هم حامد و...

بابا بیمارستان بود، هم سگته قلبی کرده بود هم مغزی، پای چپش کامل فلج شده بود اما پای راست و دست‌ها تقریباً حس داشتن...

مامان یک لحظه از گریه ساکت نمی‌شد، خوبه طلعت خانم بود... خاله‌ها و دایی‌هاک فقط سر خاک حامد اومده بودن، پاشون و خونه‌امون نداشتن، خاله‌ام می‌گفت: «خونه‌ی کفر» مامان بیچاره‌ام خجالت زده در و همسایه بود اما همین در رو همسایه از خواهر برادرش بهتر بودن، روی مامان و می‌بوسیدن و برای حامد طلب آمرزش می‌کردن.

حتی بیچاره حاج خانم، با این که از قبل دل خوشی از حامد نداشت اما می‌گفت: «دستش از دنیا کوتاهه»...

حاج حسن مظلوم، خودش اوضاعش خوب نبود اما با چه دل رئوفی به ما تسلی می‌داد! بیچاره بابا، کسی وقت نمی‌کرد بره پیشش، مگر این که رایان می‌رفت... بابا هم تو غربت دنیا مونده بود.

از سر حامد شوک شده بودم، نه گریه می‌کردم نه حرف می‌زدم، فقط هر جا که رایان می‌گفت، راه می‌افتادم می‌رفتم، هیچ کس نمی‌دونه اما عامل این مرگ منم! انگار مجازاتم تمومی نداشت، مونده بودم عذاب همه رو ببینم، خون گریه کردن مادرم، سگته کردن پدرم، مرگ برادرم، از دست دادن مال و اموالمن، از همه‌ی دنیا مهم‌تر بچه‌ی مریضم...

زل زده بودم به عکس حامد که روی پارچه‌ی بُته جقه‌ای قهوه‌ای رنگ گذاشته بودن و دو طرفش شمع بود؛ چه زود هفت روز گذشته! انگار عکس حامد نیست، من لعنتش کردم! من کشتمش...

اون روزایی که همه دلخوشی من بود... اگر اون شب خطا نمی‌کردم، حامد زنده بود... الان از کلینیک می‌اومد و می‌گفت:

«جمع کن بابا، آه زِر زروی منی دیگه، رایان پاشو کاراتونو بکنید ببریم اون ور شاید دوا درمون جواب بده...»

شاید اگر خطا نمی‌کردم، الان احسان شوهرم بود، اون وقت بچه‌امم مریض نبود، حتی الان عشق هم معنایی نداره و این ته خاموشیه زندگیه... مادرم این طوری خون گریه نمی‌کرد، پدرم رو تخت بیمارستان علیل و بیچاره و محتاج نبود... اگر خطا نمی‌کردم هیچ کدوم از این اتفاقا رخ نمی‌داد...

داداش ببخشید که بدبخت کردم، ببخشید که دنیات و سیاه کردم، کاش من می‌مردم... من تو رو خراب کردم... ذهن خراب من تو رو خراب کرد... کاش یکی جفتمون و می‌برد روان شناس می‌گفت «این دوتا زده به سرشون، این دوتا احمق شدن...» کاش اولین باری که نگاهم به تو آلوده بود، یه جوری می‌زدی تو گوشم که کر می‌شدم... کاش می‌داشتی می‌رفتی یه شهر دیگه...

صدای رایان و شنیدم تو اتاق حرف می‌زد:

«یه گزارش می‌خوام بدم، رایان نذمت‌جو هستم، شوهر خواهر مقتول حامد...»

رایان زنگ زده به پلیس، داره لوشون می‌ده؟! اون گروه لعنتی رو لو می‌ده به پلیس... شاید درست‌ترین کار عمرش همین باشه... آفرین... آفرین که قدم درست برداشتی...

از اتاق اومد بیرون رو بهم گفت:

«برات آژانس می‌گیرم برو بیمارستان، امروز قراره جواب زدن که جفت جواب می‌ده یا نه... حتماً تا حالا شیرش تموم شده...»

می‌دونست دیگه حرف نمی‌زنم، به عکس حامد باز نگاه کردم و گفتم:

_زننگ زدم پلیس، گفتن خودم هم برم...

یه آن نگران شدم، اگر رایان و بگیرن چی؟!

نگران نگاش کردم و گفتم:

_نمی‌تونم باید پیش بچه‌امون باشم...

با غصه نگام و باز به عکس حامد دوختم و طلعت خانم با آب قند از آشپزخانه اومد بیرون و گفتم:

_رایان! مامان چرا نمی‌رید بیمارستان؟

رایان_ برای نساء آژانس می‌گیرم بره بیمارستان، من یه کار دارم، کارم و انجام بدم، بعد می‌رم بیمارستان.

مامان با گریه و ناله گفت:

_نساء برو به باباتم سر بزَن... پیر مرد تنه‌است... ما که دیگه پسر نداریم...
به مامان نگاه کردم، معنی نگاهم و همسایه‌ها فهمیدن؛ حامد اگر بود، باز هم نبود، مگه چقدر با بابا رابطه‌ی خوبی داشت؟!

حاج خانم از جاش بلند شد و اومد طرفم و گفتم:

_نساء خانم!

نگاش کردم و گفتم:

_ من می‌دونم خیلی برادرت و دوست داشتی، تو این هفت روزم هر وقت دیدم زل زدی به ین عکس و پلک نمی‌زنی، اما مادر تا کی می‌خوای این بغض و تو گلو ت نگه داری؟ مادرت تعریف کرده سر بچه‌اتون رابطه‌اتم با شوهرت به هم ریخته است، الانم که نه حرفی می‌زنی نه عکس‌العملی نشون می‌دی، مادر این طوری پدرت بیمارستان، بچه‌ی طفل معصومتم اون طوری... خدا خودش بهت صبر بده، من تقدیرت می‌کنم، از زمین و آسمون داره برات میاد و من نمی‌گم ان شاء الله درست می‌شه، صبر کن، می‌گم ان شاء الله، ولی

می‌دوننی چیه مادر؟ خدا خودش گفت «بعد سختی‌ها آسونی هست» به حرف خدات اعتماد کن، آقا حامد خود کرده بود! هیچ عملی نیست که عکس‌العمل نداشته باشه، این که می‌گن امتحان خدا می‌دوننی چیه؟ مطمئن باش یا تو درخواست اون امتحان و کردی، به هر نحوی، یا با عملت، یا با مکر، یا با انتخابت، یا قراره در آینده در جایگاهی باشی که نیاز به آب بندی داری، وگرنه در اون جایگاه توان ایستادگی نداری، حالا چه جایگاه خوب چه...

با تأکید گفت:

_از نظر تو بد، وگرنه خدا با این عظمت و مهربونی بد بنده‌اشو نمی‌خواد... همه‌ی آدمای می‌گن مرد رفت، ولی در اصل اون که بلامتکلیفه ما هستیم که در دنیای مجازی قرار گرفتیم، جای این بُت زدگی برایش قرآن بخون، صلوات بفرست. حامد اون دنیا محتاج این کار توئه، اگر حس می‌کنس عشقی به برادرت داری، دینی بهش داری، این طوری اداس کن.

بعد هفت روز گفتم:

_از کجا می‌دونید دینی بوده؟

حاج خانم لبخندی زد و گفت:

_کلی گفتم، تو مسئولیت‌های دیگه‌ای هم داری، اگر زنده هستی حتماً کارهای مهمی داری که انجام ندادی.

_چه کاری؟

_مادر بودن، همسر بودن، دختر بودن... حامد دیگه برنمی‌گرده ولی تو هنوز اینجایی و فرصت داری، شاید آرزوی همه مرده‌ها این باشه که کاش زنده بودن تا برای زندگی اخروی خودشون توشه‌ای برمی‌داشتن.

رایان صدام کرد و گفت:

_آژانس جلوی دره، زود باش.

_برام دعا می‌کنید؟

حاج خانم لبخندی زد و گفت:

_حتماً.

رفتم پالتوم و پوشیدم و گوشیم و برداشتم، رایان پشت سرم اوامد و گفت:

_بچه رو نذاری بری پیش بابات، حتماً به یکی بسپارش، پرستاری، بهداری... ولی یه لحظه هم تنه‌اش نذار، هر چقدر دست مردم بود بسه...

در ماشین و باز کرد و سوار شدم و بست و کرایه رو حساب کرد...

تموم راه به حرفای حاج خانم فکر می‌کردم... یه معلمی داشتیم که می‌گفت «خدا که نعوذ بالله نمی‌شینه سر میز کافی شاپ بهت بگه چه بکن چه نکن، به وسیله‌ی کلام بندگانش گاهی با تو صحبت می‌کنه، گاهی با دیدن یه روایت باهات حرف می‌زنه، مهم این که تو هوشیاری یا نه؟» می‌شد که بعد خودکشی بمیرم... حاج خانم درست می‌گه، حتما کاری دارم که زنده‌ام، حتما امیدی هست... رفتم بیمارستان، تا وارد بخش شدم دکتر پسرمون صدام کرد و گفت:

_اسم این بچه رو انتخاب کنید، جای اسمش خالیه، مدارک پزشکی می‌خواد، باید انتقالش بدیم محک.

_چرا؟

_برای مراحل درمان! اینجا دوره درمان انجام نمی‌شه، خود بیمارستان محک بهتره، مخصوص کودکان سرطانیه، به امید خدا درمان صورت می‌گیره.

یکه خورده دکتر نگاه کردم و گفتم:

_چی؟!

دکتر_ قطعی نمی‌شه بگم ولی ان شاءالله مراحل درمان و شروع می‌کنیم، من بیمارستان محک هم هستم. پدرش کجاست؟ سریع کارای انتقال و انجام بدین، وقت کمه؛ پیوند مغز استخوان جواب نداده، ولی جفت به امید خدا جواب می‌ده، توکل کن به خدا...

_شوهرم شب میاد.

دکتر_ فردا صبح اول وقت ببرید برای انتقال، من ترخیصش می‌کنم از اینجا ولی نگو که من دستور ارجاع دادم، بگید خودتون می‌خوایید که برید محک و از من خواستید ترخیصش کنم.

سری تکون دادم و گفت:

_کارای ترخیصش و انجام بدین.

_برم اول بچه‌ام و ببینم.

دکتر_ برو خانم چرا از من می‌پرسی، برو ببینش شیرش بده بعد بیا تا قبل از دو کارای اداریشو انجام بده.

به دکتر سرد وی احساس نگاه کردم و گفتم:

_ساعت شش غروب.

دکتر به ساعتش نگاه کرد و سری تکون داد و گفت:

_زمانم از دستم در رفته.

رفتم به طرف اتاق پسرمن، دکتر راست می‌گه، بچه‌امون اسم نداره، با فامیلی صدا می‌کردن، روی برد بالای تخت هم فامیلیش و نوشتن با نام مادر.

رفتم تو اتاق نوزادا و از پرستار گرفتمش، بغلش کردم و بوسیدمش، خواب بود، پرستار گفت:

_شیر خورده اما از شیر خودت حتما بهش بده.

پشتش و نوازشی کردم و زیر لب گفتم:

_تو رو خدا خوب شو، خبر خوشم باش، مردم انقدر درد کشیدم، داییت هفت روزه مرده من یه قطره اشک نریختم، سرد شدم، انگار من مردم دارم حرکت می‌کنم، اگر حامد نمرده بود! (چقدر این جمله غریبه!) رایان حتی باهام حرف

هم نمی‌زد، از روی مهریونیشه که کنار خونواده‌مه. اگر خوب بشی شاید بشه باز همه چیزو ساخت از نو... شاید هرگز دیگه نخندیم، هر وقت عکس برادرم و می‌بینم قلبم تیر می‌کشه، هیچ کس نمی‌دونه اما قاتل منم.

پرونده بلا تکلیف مونده، مامان که جون اعتراض و شکایت نداره، بابا هم رو تخت بیمارستان تنها افتاده... چقدر غریبی حامد! حتی کسی پیگیر قتلت نمی‌ست، چقدر این کلاف در هم پیچیده، اول زندگی شوم رایان، بعد من، بعد بیماری تو، بعد قتل حامد، بعد سخته بابا، تازه اموالی هم دیگه نداریم...

وقتی هی سرت و به دیوار می‌کوبی، دفعه اول درد داره هی گریه می‌کنی فغان می‌کنی، مثل وقتی فهمیدم رایان همجنس منه، نالیدم. زار زدم، قهر کردم، فرار کردم، صدا کردم... دفعه دوم هم درد میاد اما به مراتب کمتر... وقتی به دفعات سرتو به دیوار زدی دیگه درد حس نمی‌کنی، فقط می‌لرزی، فقط کبود می‌شی، فقط ازت بپرسن چرا سرت شکست می‌تونی گیج و سرگشته بگی، به دیوار کبوندمش، اینحکایت منه، اگر دوسال پیش حامد می‌مرد، منم باهانش می‌مردم، الان تمام صورتم زخم چنگام بود، الان صدام از فریاد دو رگه بود نه از بغض خفته و خاموش تو گلوم، به بیرون پنجره اتاق نگاه کردم، هوا تاریک بود، آروم‌تر گفتم:

_نمی‌تونم براش گریه کنم... دارم منفجر می‌شم مامان، ولی نمی‌تونم گریه کنم، دلم می‌خواد داد بزنم و دلم می‌خواد قلبمو از سینه در بیارم، ولی از درد لال شدم، حس می‌کنم یکی رو خرخره‌ام نشسته یه بغض سنگین و سیاه. تو رو خدا خوب شو، دلم یکم طعم زندگی می‌خواد! دلم برای زندگی تنگ شده... حاج خانم می‌گه خدا گفته بعد هر سختی آسونی... آسونی نمی‌خوام فقط تو خوب بشی... یه امید می‌خوام برای زنده موندن...

ساعت‌ها می‌گذشت، اجازه دادن که بچه‌امونو ببریم اتاق خودش... اونجا هم البته مجهز بود؛ دلم شور بابا رو می‌زد اما نمی‌شد پسرمو رها کنم... باهاشم نمی‌تونستم برم تو بخش بابا...

ساعت ده بود که رایان اومد، وقتی دیدمش بی‌اختیار نفس کشیدم؛ انقدر تو سرم و قلبم درد بود که گم کرده بودمش، این که نگرانشم وقتی نفس کشیدم فهمیدم هنوز مهمه هنوز نگران می‌شم... درست عین این می‌مونه

که تو تاریکی مطلق، فکر می‌کنی کور شدی اما توی تاریکی یهو چشمت یه چیز می‌بینه و به خودت می‌گی نه کور نشدم، فضا تاریکه!

رایان خسته و درمونده اومد بالا سر تخت پسرمون، نه سلام نه علیک... هیچی، خم شد دست کوچولوشو بوسید و گفتم:

_دکتر گفت «مرخصش می‌کنه»

رایان با وحشت گفت:

_یا خدا... چرا؟! چرا چی شده؟

با غصه نگاه کردم، دلم براش سوخت، چه هولی کرد... داشت پس می‌افتاد، گفتم:

_نترس..

نفسش یکم جون گرفت و گفتم:

_گفت ببریم بیمارستان محک، از بانک جفت اقدام به درمان می‌کنند، گفت جواب می‌ده، ان شاءالله، توکل کنید، این طوری گفت، گفت قطعی نمی‌گم اما با جفت به امید خدا جواب می‌ده.

رایان بهت زده تو دهنم نگاه می‌کرد، از گوشه‌ی چشمش اشکش فرو ریخت، دسته تختو گرفت که وا نره، آروم گفت:

_دیدی جوابمو داد؟!

بهش نگاه کردم، کی؟

_دیدی تا رفتم شناسایی دودمان اون کثافت خونه رو به باد دادم و زیر و بمش و ریختم رو «دایره» خب. درمان اومد؟! از کی می‌گن بانک جفت اما نمی‌گن چی کار کنیم؛ کجا ببریم، چطوری اقدام کنیم... اما حالا دکترش میاد می‌گه از اینجا ببرینش، اونجا براش بهتره... رایان بهم نگاه کرد و گفت:

_قدم در برابر قدم... همه‌ی اون اتفاقات تا کنون جواب کارامون بود؛ راست می‌گی تهدید نمی‌شه کرد، فراموش کردم که اون خداست و من یه بنده... فراموش کردم تا دنیام و عوض کنم، اما چه تغییر تلخی...

به موهای شقیقه‌اش نگاه کردم، سفید شده بود... وقتی یکی داستان زندگی ما رو بدون نمی‌تونه درک کنه عمق فاجعه یعنی چی، ولی وقتی بشه نساء و رایان...

خدا کنه...

می‌ترسم از خدایی که قدرت مطلقه، می‌ترسم که بهم بگه بخوام این بچه‌رو تا درمان می‌برم و بعد با یه تب می‌برمش که یادگیری من خدام و تو حق نداری زیر قوانین من حرکت کنی.

رفتم دم پنجره به بیرون نگاه کردم و زیر لب گفتم:

_عهد کردم، نمی‌شکنم، ازت می‌ترسم، از این بدتر هم بشه می‌شینم زیر همین سقف و می‌گم من راهی جز تو ندارم یا پناهم بده یا رهام نکن رایان از پشت سرم گفت:

_خیلی‌ها اون بیرون با یک خواب متحول می‌شن، خیلی‌ها وقتی یکهو از اوج بدبختی به نور می‌رسن... اما چقدر سخته که به جنگ بری و بعد شکست‌ها بعد دیدن مرگ‌ها و زخم خوردن اطرافت، بعد این همه درد بخوای سرافکننده بگی، تسلیم... هر لحظه منتظرم که یکی بیاد و یک چشم دیگه از کارامون برامون رو بشه، تا صبح به قفسه سینه‌ی بچه‌امون نگاه می‌کنم و نفس‌هاش و می‌شمارم، گاهی تندتر از نفس قبل که نفس می‌کشه می‌خوام سخته کنم، زیر لب قسمش می‌دم که نبرتش... و تا صبح که بشه هزار بار می‌میرم و زنده می‌شم...

از کلانتری بیرون اومدم یه لحظه رفتم تو پارک بشینم و به خودم فکر کنم به این که من و در آن واحد از قانون رَهید، پدر و پسری رو دیدم که پدیده عصبانی بود و زد به پس گردن بچه‌اش، برگشتم به رایان نگاه کردم، با غصه نگام کرد و گفت:

_رفتم بچه رو بغل کردم، نساء من! باورت می‌شه؟ به مرده گفتم «نزن، نمی‌دونی وقتی یه خار تو دستش می‌ره تو چه عذابی می‌کشی» گفتم حاضرم بچه‌ام درمان بشه و از شیطنت عاصیم کنه، خونه‌امو به هم بزنه، هر روز برم مدرسه‌اش تعهد بدم دیگه شیطنت نمی‌کنه... حاضرم عصبانیم کنه تا بغلش کنم و ببوسمش و بگم «خدا رو شکر که تن بچه‌ام سالمه...» مرده نفهمید من چی می‌گم، با زور بچه رو ازم گرفت و گفت دیوانه و رفت؛ فهمیدم بعضی از ما باید درد بکشیم تا آدم بشیم، مثل من، مثل تو... شاید قبل این اتفاقا هرگز معنی این حرفا رو نمی‌فهمیدم.

_نه نمی‌فهمیدیم.

رایان یکم نگام کرد، نگاهش کمی روشن شد که حرف زدم، گفت:

_می‌رم پیش بابات...

_سوشیانت نذعت جو، هفت ماهه.

دکتر_ از کی تحت درمان بوده؟

_از اول که به دنیا اومد، جواب آزمایشا چیه؟

دکتر_ خوبه! نباید روند کنترل و پیگیری رو رها کنید.

رایان در اتاق و باز کرد و اومد داخل اتاق و گفت:

_ببخشید...

اومد کنارم نشست و گفتم:

_چقدر دیر کردی.

رایان آروم گفت:

_ خالهات و دیدم.

به رایان با تعجب نگاه کردم، بعد فوت حامد باهامون قطع رابطه کرده بودند، رایان ادامه داد:

_ فکر می‌کرد چون از محل قدیمیتون رفتید، حتما ما جدا شدیم، از حال سوشیانت پرسید گفت: «زنده است!» نساء انقدر این سؤالش بد و تن لرزون بود که یه لحظه می‌خواستم داد بزنم «معلومه خانم» انگار بچه‌ام گوسفنده می‌گه زنده است؟! ولی فکر کردم چقدر بیچاره است که این طوری آسوده حرف می‌زنه و تن یه آدم دیگه رو می‌لرزونه؛ بعد به خودم فکر کردم، هرگز فکر نمی‌کردم، به این که با کی چطوری و چه کاری انجام بدم، هرگز فکر نمی‌کردم، اما حالا رو ببین، گفت نساء کجاست؟ خبر داری؟ گفتم نساء پیش منه، گفت حاشا به غیرت؛ یه پوزخند زد و لبخندی زدم و گفتم حاج خانم زیاد سرزنش نکنید، امام صادق(ع) قسم خورده که محاله کسی رو سرزنش کنید و دلش بشکنه و شما از دنیا برید در حالی که در جایگاه قرار بگیرید.

رایان آروم خندید و گفت:

_ عصبانی شد و گفت لال بشی مرد خدا نکنه، گفتم...

رایان بخم نگاه کرد و گفت:

_ من و نساء سر سوشیانت با خدا عهد بستیم

به طرف سوشیانت که دکتر همچنان معاینه‌اش می‌کرد و ما حق نداشتیم نزدیکش باشیم نگاهی کرد و گفت:

_ مردم نمی‌دونند هر عملی رو خدا چه عکس‌العملی نشونشون می‌ده، فکر می‌کنند مؤمنند و غرور می‌گیرتشون، سرزنش می‌کنند، لعن و نفرین می‌کنند؛ سه بار مادرم زنی رو تو محلمون دید زیر لب نفرینش کرد بعدها فهمیدم زن به اجبار شوهر معتادش تن فروشی می‌کرده...

رایان بهم نگاه کرد و سری تگون داد و گفت:

_معادله‌ی درد آوری ولی در عوض معادله‌ی لذت بخشی، بعد هفت ماه سخت، سه بار از دکترهای مختلف شنیدم حال سوشیانت خوبه، نساء تنم می‌لرزه اگر خدا نبخشیده باشه، همه‌ی حال خوب سوشیانت و به اون خراب کردن اون کثافت خونه مدیونم... هر وقت که خوابم و سوشیانت گریه می‌کنه، یاد گناهامون می‌افتم و می‌گم «خدایا عهدهم یادمه، نساء هم یادشه که محتاط قدم برمی‌داره، می‌دونم اگر از این وادی بلغزیم امان نامه تموم می‌شه»!

به سوشیانت نگاه کردم و گفتم:

_دیشب فکر می‌کردم این دلهره و نگرانی هم کم از دردامون نیست، این ترسی که از خدا داریم... که تا آخر عمرمون همراهمونه، این همه تقاص، برای اون گناهی که عقبه‌اش ادامه داره. کاش حامد زنده بود رایان؛ من چطوری جواب خدا رو بدم؟ حساب این گناه برای اون وره، می‌دونم! برایش قرآن می‌خونم، من کاهل، من گناهکار روم نمی‌شه بگم خدایا برادرم و ببخش، اما می‌خونم به امید رحمانیت اما آروم نمی‌شم، این تشویش همراهمه... طعم تلخش همراهمه.

نفسی کشیدم و دکتر گفت:

_می‌تونید بیاید، یه سری آزمایشات برای سه ماه آینده می‌نویسم نباید غافل بشید، از نظر من تعرفه درمان تموم نشده...

من و رایان سر تکون دادیم و دکتر گفت:

_نگفتم که نگران بشید.

رایان نگاهی کرد، دکتر فکر می‌کرد نگرانی ما بابت حرفشه، اما فقط ما سه نفر، خدا من رایان، می‌دونستیم که سوشیانت، سوشیانت ماست، منجی ماست، این داستان تا وقتی خدا بخواد ادامه داره و هر قدر اون بخواد قوی و ضعیف می‌شه؛ با رایان لباسای سوشیانت رو تنش کزدیم و گفتم:

_می‌شه بریم سر خاک حامد؟

رایان_ آخر هفته اونجا بودیم.

_دین دارم.

رایان سری تکون داد و سوشیانت و بغل کردم و بوسیدم و گفتم:

_قهرمان مامان، پیروز شدی؟ خدا رو شکر

رایان سر سوشیانت رو بوسید و از دکتر تشکر کردیم و اومدیم بیرون، گوشی رایان به صدا در اومد و گفت:

_مامانته؛ سلام اقدس خانم... خوبه خدا رو شکر... آره آره... خب دو سه تا دکتر تشخیص یکی بدن خیال ما راحت تر می شه... جان؟ باشه الان نوبت های فیزیوتراپی اکبر آقا رو شارژ می کنم... نه می شناسند، الان پنج ماهه دارن میان، هم من و می شناسند هم نساء و دفترچه نمی خواد... خواهش می کنم، زنده باشید... نه نساء رو ببرم سر خاک حامد میایم... ای بابا...

بهم اشاره کرد و با صدای خفه گفت:

_داره گریه میکنه باز...

با غصه رایان و نگاه کردم و رایان گفت:

_باشه خدا حافظ...

رفتیم سر خاک حامد، رایان طبق معمول تو ماشین پیش سوشیانت موند و من تنها سر خاکش رفتم، قبرش و نشستم و زیر لب فاتحه خوندم و گفتم:

_سلام... دکتر گفت باید هنوز تحت درمان باشه با این که حالش خوبه، هنوزم دارو داره؛ تا زمان مرگ

من و رایان دلمون آویزون این بچه است، اما همین که داره کم کم جون می گیره خودش یه دنیاست... دیشب هم مامان هم من برات قرآن خوندم شاید اوضاع بهتر شده باشه نه؟ چند روز قبل استادو دیدم، دیگه کامل می دونه جریان از چه قراره، هزار دلیل برای خطای ما گفت مثل تعصب مامان و بابا؛ اگر متعصب نبودن و با عشق و مهربونی راه و چاه و نشونمون می دادن شاید نهایت ما هم

مثل اونا متعصب بودیم اما تو زیر خاک و من بیرون خاک نمی کشیدم؛ می گفت انقدر از درون خانواده و بیرون خانواده سرزنش و سرکوب شدیم که فکر کردیم جز ما دوتا دیگه هیچ کس نمی تونه به دادمون برسه، حتی نیاز جنسی هامونم با خودمون می خواستیم حل کنیم... هر چی فکر می کنم نمی تونم اون انگیزه ی لعنتی اون سال ها رو درک کنم، شاید چون...

اون موقع از خدا هم دور بودیم... یاد اون همسایه مون افتادم، یادته شبیه مامان اینا بودن، اما چه شانسی آوردن، بچه ها زود ازدواج کردن؛ شاید اگر ما هم زود اقدام می کردیم این طوری نمی شد حامد... استاد می گفت هر چیزی که افراطی بشه، سرازیر می شه، نزدیکی و عشق خواهر برادری ما افراطی بود، ما بلد نبودیم حد نگه داریم، مثل پدر مادرمون... بابا رو می بینی الان که با واکر راه می ره، الان که دستش بی جونه نمی تونه خوب حرف بزنه کاراشو من می کنم، همش گریه می کنه، نمی پرسم چرا؟ اونم مثل ماست، یه جور محکوم... مامان هم جای خود... احسان و یادته؟ اون دفعه که از اینجا می رفتیم همین جا دیدمش، زن گرفته، چقدر خوشگل و خانوم بود، زنش حامله بود، احسان سرخ شد، سرش و به زیر انداخت، اما مادرش و حاج خانم جواب سلام علیکم دادن... حامد حتی اینجا هم خدا هم نشون من داد هم تو... معلوم بود چه زنی گرفته، معلوم بود چقدر با هم خوبن... من و رایان دیگه رابطه امون مثل روزای اول نشد، می دونی سوشیانت یعنی چی؟ یعنی...

به دور دست نگاه کردم و گفتم:

_منجی... قرار بود... یعنی حتماً این طوری می شد، اگه سوشیانت می مرد از هم جدا می شدیم حتی اگر طلاق می دادیم وجود نداشت... ما نمی تونستیم ریخت همو ببینیم، من چرا، شاید! اما رایان دروغ می گه هرگز نمی تونست... اما سوشیانت ما رو کنار هم قرار داده، حرفامون درخور تجربه ی تلخ این یک سال و نیم زندگی ای که گذشته، تو مشکلات خانواده امون غرق شدیم، پدر مادرامون و آوردیم پیش خودمون که سوپاپ اطمینان رفتار داشته باشیم... چقدر می ترسیم از این که خطا کنیم و اتفاقی برای سوشیانت بیوفته، هیچ چیز قدر سوشیانت من و رایان و به هم نزدیک و هم دل و هم رنگ

نمی‌کنه... دلم به زندگی می‌خواد، بدون ترس، یکم عشق، یکم خیال
 آسوده، این که سوشیانت گریه می‌کنه بند دلم پاره نشه، مدام تو تنش دنبال
 کبودی نباشم، حامد تو هم عذاب می‌کشی مگه نه؟ درست مثل من، مثل
 رایان... استاد می‌گه به سری عذاب‌ها همیشه هست، مثل عذاب وجدان
 طعم تلخ و گسش همیشه همراهمون می‌مونه، مثل ترس از قدرت لایزال
 خدا... مثل روزای تلخی که گذشته... اما اگر بازم ناشکری کنید از این بدتر
 می‌شه باید زندگی کرد، به جوری که جبران کنیم گذشته رو... رایان بعد
 هفت ماه رفته سرکار، تو همون فروشگاه به عنوان فروشنده، رئیس و صاحب
 فروشگاه بودا، حتی مدیر داخلی هم نکردنش، خودش می‌خنده ولی ته
 خنده‌اش گریه است، گریه‌اشم از غروره، راست می‌گه تو هر قدم آثار تخریب
 زندگی‌مون و می‌بینم... حامد! من و ببخش، می‌دونم خیلی خراب کردم،
 میدونم تقاص این به قلم باید باشه برای قیامت... اما ازم بگذر... می‌دونم
 زندگی من درست عین آدمیه که پاهاشون بریدن، من برای حرکت در جریان
 زندگی باید سینه خیز برم، خیلی عذاب می‌کشم تا حرکت کنم، خیلی زمان
 می‌بره که به مقصدی برسم، اما گاهی هم خدا دستم و می‌گیره تا در یک
 مسیر همراهیم کنه مثل این که امان داد به سوشیانت تا امید به لطفشم
 داشته باشیم، مثل این که با تموم کینه‌ای که من و رایان از هم داریم اما با
 هم سازش می‌کنیم، گاهی فکر می‌کنم به هم محکومیم، درست مثل دو
 نفر که در یک جزیره‌ی دور افتاده تبعید شدن، محکومند که با هم باشند،
 موهبت عشق هم ازمون گرفته شده اما... اما به عنوان پدر مادر سوشیانت،
 با وجه اشتراک قویمون کنار همیم، به خواسته‌های هم دیگه احترام
 می‌ذاریم... اما تو اتاق خوابمون فقط خدا می‌دونه که چقدر... چقدر...

به آسمون نگاه کردم و گفتم:

_از هم دوریم حامد، این خیلی سخته... برای به مرد و نمی‌دونم، اما برای
 به زن خیلی سخته... شاید اگر خودم و به خدا باز هم ثابت کنم موهبت و
 بهم برگردونه...

_نساء!

سر بلند کردم، رایان در حالی که سوشیانت تو بغلش بود بیرون در ماشین ایستاده بود، سری تکون دادم و فاتحه‌ای دیگه خندم و گفتم:

_داداشی! من خیلی متأسفم

بغض گلوم و می‌فشرده... عذاب این که قاتل برادرم منم، بالاخره یه روز خفه‌ام می‌کنه...

حس می‌کردم حامد نگام می‌کنه، از جا بلند شدم و زیر لب گفتم:

_کاش می‌رفتی یه جای دور... کاش تو هم توبه می‌کردی...

سوشیانت رو از رایان گرفتم و سوار ماشین شدیم، وقتی سوشیانت خواب بود زیاد حرفی برای گفتن با هم نداشتیم... سکوت بینمون حاکم بود... رایان آرام گفت:

_صبح با یه نفر صحبت کردم.

_با کی؟

رایان_ با یه وکیل.

قلبم هری ریخت، عجلانیت گفتم:

_برای طلاق؟

رایان یه نگاه بهم کرد و گفت:

_ طلاق؟!!!! نساء واقعاً برای افکارت متأسفم که خدا انقدر تنبیه‌مون کرده تو می‌گی طلاق؟ که بگه خاک تو سرتون، بچه و نگه داشتم که آدم بشید اما انقدر خودخواهید که بازم خودتون و ترجیح دادید به این بچه‌ای که نجاتتون داد.

یکم... یکم نفسم اومد بالا... نمی‌خواستم... نمی‌خواستم... رایانو از دست بدم...

_پس وکیل برای چی؟

رایان_ برای پرونده حامد.

شوکه به رایان نگاه کردم، به نیم نگاه بهم کرد و گفت:

_چیه؟

_تو واقعاً این کار رو برای حامد کردی؟

رایان لبش رو زیر دندون کشید و گفت:

_فکر کردم مدت‌هاست زندگی‌مون راکد... هر وقت قدمی درست برداشتیم خدا به جا به کاری برامون کرد که خیلی بزرگ بود... چند شب پیش سوشیانت بیدار شده بود تو خواب بودی، بلند شدم شیر بهش بدم... دیدم مامانت کنار بابات نشسته گریه می‌کنه می‌گه:

_کاش حالت خوب بود می‌رفتی دنبال کارای حامد... یکی بچه‌ی من رو کشته تو هم که این طوری شدی؛ مگه می‌شه به داماد بگم برای همچین بچه‌ای که من تربیت کردم، برو دنبال کاراش... چطوری بگم، خودمم سواد این کارا رو ندارم... دلم هزار تیکه است.

رایان بهم نگاه کرد و گفت:

_برام سخته برای حامد کاری کنم، خیلی دارم مقابله می‌کنم با خودم نساء اما خیلی سخته... به خاطر مادرت می‌رم... دوباره نیم نگاهی به من و بعد به سوشیانت نگاهی کرد و گفت:

_به خاطر سوشیانت که زندگی بهتری داشته باشه...

دستم رو دستش که رو دنده بود گذاشتم به دستم نگاه کرد و گفتم:

_رایان... می‌دونم... نمی‌تونم کاری بکنم برای این که بگم ممنونم چون...

رایان نگام کرد و گفتم:

_دیگه هیچی مثل قدیم نیست، می‌خواهیم مثل قدیم باشه اما هرگز مثل قدیم نمی‌شه چون خود کرده را تدبیر نیست؛ درست مثل ابد و یک روز شدیم؛ هرگز از این سری عذاب خارج نمی‌شیم، کاش هفت سال پیش بود... شاید ده سال

رایان_ اگر چند سال صبر می کردم، این فروشگاه به میراث پدرم می شد و همه چی سر جاش قرار می گرفت؛ اون موقع هم می دونستیم همچنین ارثی داره اما اون موقع هم سندش مشکل داشت هم متروکه بود، فکر نمی کردیم یه روز بشه یه همچنین جایی؛ منطقه تازه رو به رشد افتاد؛ من صبر نکردم به من نگاه کرد و گفت:

_کاش همون سال ها بود... ولی زندگی سالم داشتیم، هیچ کس جز خودمون نمی دونه بزرگترین نعمت زندگی سالمه نه پول نه عشق نه هیجان نه رابطه داشتن نه حتی موقعیت های شغلی... هیچی مثل آرامش خاطر و سامان زندگی مهم نیست! فقط یک محکوم ابد و یک روز می دونه آزادی یعنی چی!

نیلوفر قائمی فر

چهارشنبه

۲۳/۴/۹۵

کانال تلگرام نیلوفر قائمی فر :

https://telegram.me/Nilufar_Ghaemifar

پیج اینستاگرام نیلوفر قائمی فر :

<http://www.instagram.com/nilufar.ghaemifar>